

# اسماء آل الرحمن والرحمن

## انتشارات روایت فتح، ۲۱۱/۱۰۲

نیات، نقیسه  
موصول؛ روایت هفت مرد از اسارت / نقیسه نیات. - تهران: روایت فتح، چاپ اول: ۱۳۸۸.  
۳۳۶ ص، مضمور.  
ISBN 978-964-7529-93-8  
۲۵۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
۱. جنگ ایران و عراق -- ۱۳۶۷ - ۱۳۵۹ -- آزادگان -- خاطرات.  
۹۵۵-۸۴۳-۹۲  
DSR ۱۶۲۸ / ت ۸  
۱۳۸۸  
کتابخانه‌ی ملی ایران  
۱۷۸۵۴۹۲

موصل



# موصول

روایت هفت مرد از اسارت

نقیسه ثبات





---

## موصل

---

نقیسه ثبات

نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۸، شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

مشاور تألیف: علی رضا اشتری

ویراستار: احمد فرهنگ‌نیا

ناظر چاپ: حمیدعلی محمدی، تدارکات: مجیدشوقی

لیتوگرافی: مقدم، چاپ: نشانه

شابک: ۸-۹۳-۷۵۲۹-۹۶۴-۹۷۸، قیمت: ۴۵۰۰۰ ریال

حقوق چاپ و نشر برای روایت‌فتح محفوظ است. تلفن: ۸۸۸۰۴۸۴۶

---

«روایت نزدیک» عنوان کتاب‌هایی است که بنا دارد وقایع دوران جنگ را روایت کند و بکوشد که به قدر بایسته به خواننده نزدیک باشد. ساده باشد. میان کلمه‌ها و عبارت‌های پیچیده گم نشود. بتوان آن را راحت خواند. در عین حال به آن چیزی که روایت می‌کند نیز نزدیک باشد. در دل معرکه باشد و کاری کند که هر کس آن را بخواند، احساس کند خودش هم دست‌کم لحظه‌ای در دل معرکه بوده است.

موصل شهری است در شمال عراق با گرمای بی‌امان تابستان، زمستان سخت و بهاری پر از شکوفه و باران‌های تند. داستان موصل داستان ده سال زندگی در این شهر است؛ ده سال شکنجه و تنهایی و امید چند هزار اسیر ایرانی، پشت دیوارهای بلند و سنگی اردوگاه‌های موصل. این داستان را فقط چند نفر از آن‌هایی که زندگی در این اردوگاه‌ها را تجربه کرده بودند، تعریف کردند. ساعت‌ها گفتند و گریه کردند و خندیدند تا این صفحه‌ها ورق خوردند و بخشی از تاریخ شدند. این داستان فقط بخشی از حقیقت است و خیلی از اتفاق‌هایی که همان روزها و همان جا با آدم‌های دیگر ساخته می‌شد را ندارد.

علی، محمود، مجید، سجاد، رسول، حسن، روح‌الله و همه‌ی آن‌هایی که این خاطرات را بعد از بیست و چند سال برایمان تصویر کردند، بهترین روزهای جوانی خود را در اردوگاه‌های موصل گذاشتند، ولی دست پر برگشتند. بعضی از خاطراتشان کم‌رنگ و محو شدند، ولی خیلی‌هاشان پررنگ و زخمی روی ذهن‌هاشان مانده و به این راحتی‌ها کنده نمی‌شوند.



## فصل اول؛ علی، موصل ۴





## پیگی

همه‌همه بیچید توی راهروی یخ‌زده‌ی اتوبوس که همین طور داشت سرعتش را کم می‌کرد. دید راننده کم شده بود و هر چه جلوتر می‌رفتیم، بدتر می‌شد. تا آن روز چنین چیزی ندیده بودم. گلوله‌های درشت و یخ‌زده‌ی تگرگ می‌خوردند به شیشه‌ی اتوبوس و صدای بلند و تیزشان گوش‌هایمان را پر می‌کرد. خودم را از لبه‌ی پنجره کشیدم کنار. استیشنی که از اردوگاه رمادی اسکورتمان کرده بود و تمام راه زوزه‌ی آژیرش را قطع نکرده بود، از اتوبوس‌ها سبقت گرفت، توی شانه‌ی خاکی جاده نگه داشت و آژیرش را خفه کرد. نور چراغ گردانش می‌افتاد روی جاده و دانه‌های سفید تگرگ را قرمز می‌کرد. قطار اتوبوس‌ها هم پشتش به ردیف ترمز کردند و ایستادند.

صدای تیز و محکم تگرگ‌ها که می‌کوبیدند به سقف آهنی اتوبوس، سربازهای عراقی را گیج و عصبی کرده بود. توی راهروی اتوبوس می‌رفتند و می‌آمدند و باتوم‌ها را دست به دست می‌کردند، غر می‌زدند و از ترسشان زیر لب صلوات می‌فرستادند.

حالم حساسی گرفته بود. صورت بچه‌های اردوگاه رمادیه یکی‌یکی می‌آمد جلوی چشمم. موقع خداحافظی آمده بودند پشت پنجره‌ها بدرقه‌مان. عصر تا حالا چه قدر دلم هواشان را کرده بود، حالا هم این هوای لعنتی. کم‌کم دانه‌های درشت تگرگ، قطره‌های نرم باران شدند و هرازگاهی فقط نم خیزی می‌نشست روی شیشه‌ها. عراقی‌ها خیالشان راحت شد و دوباره استارت بی‌رمق موتور اتوبوس‌ها و آژیر استیشن سکوت بیابان را شکست. از روشنی خاکستری‌رنگ هوا معلوم بود که باید سه چهار صبح باشد. اتوبوس انداخته بود توی جاده‌ی خاکی پر از دست‌انداز و بالا و پایین می‌پرید. پاهای خواب‌رفته‌ام را کمی تکان دادم و بدن کوفته‌ام را روی صندلی بالا کشیدم و پلک‌های نیمه‌بازم را بازتر کردم، دزدکی سرک کشیدم طرف شیشه‌ی جلوی اتوبوس. روشنی گنگی از ته جاده جلو می‌آمد و مدام پیش‌تر و پرنورتر می‌شد. چند دقیقه بعد، اتوبوس ترمز شیهه‌مانندی کشید و درست وسط آن همه نور ایستاد. از لای درز پرده‌ی اتوبوس چشمم افتاد به کلی سرباز تا خرخره مسلح که همه چیز داشتند؛ کلت، کلاش، نارنجک، گاز اشک‌آور، باتوم، کابل و شلنگ. سر درنیاوردم، ولی معلوم بود خبرهایی هست. می‌خواستم بقیه را خبر کنم؛ چی را خبر می‌دادم؟ خودم هم چیزی نمی‌دانستم، اما همه چیز کافی بود که بدجوری دل‌مان را آشوب کند.

قزقرژ لولاهای زنگ‌زده‌ی در اتوبوس بلند شد. شکم گنده‌ی افسر عراقی زودتر از خودش از پله‌ها آمد بالا، باتومش را توی مشتش فشار داد و تا ته اتوبوس را برانداز کرد. داد زد «یالا یالا... حَرِّک...»

تا پام را از رکاب اتوبوس گذاشتم زمین، آن همه نور چشم‌هایم را زد. هنوز هوا تاریک بود، ولی دور تا دور محوطه پر بود از چراغ و پروژکتور. این جا همه چیز فرق می‌کرد؛ حتا جنس خاکش. دمپاییم فرو رفت توی خاک نرم. این جا از زمین‌های رملی و سیب‌خاردارهای عریض و طویل اردوگاه عنبر و رمادی خبری نبود، این جا فقط دیوار

بود با چندتا برج که انگار یک تکه همه چیز را می‌پاییدند. اردوگاه درست روبه‌رویم بود؛ یک قلعه‌ی بزرگ با برج‌های بلند و قطور که افتاده بود توی تاریکی و مثل یک سیاهی بزرگ سایه انداخته بود روی همه چیز. دلم می‌خواست همه جا را خوب ببینم؛ اردوگاه را، هوای بیرونش را، زمینش را. معلوم نبود باز هم بتوانم پشت این دیوارها را ببینم. با صدای داد و بیداد و ناله‌ی بچه‌های اتوبوس‌های جلویی به خودم آمدم. یک لحظه زانوهایم شل شد. به ستون یکمان کردند و هلمان دادند طرف همان صداها؛ بی‌وسایل. کوله‌ها مانده توی اتوبوس. یک لحظه فرصت کردم سرم را بیاورم بالا و جلویم را ببینم؛ انداخته بودندمان توی یک دالان، یک دالان شاید دویست متری که ستون‌هایش سربازها بودند. تا دم در قلعه صف کشیده بودند و توی دست‌هاشان میله بود و باتوم و کابل و شلنگ و خیزران که بالا می‌بردند و با قدرت روی سر و صورت و دست و پا و شکم و همه جایمان پایین می‌آوردند. یکهو یکیشان پس‌گردنم را محکم گرفت و با پشت پا، دو سه متر پرتم کرد جلوی سر باز روبه‌رویش. یقه‌ام را از پشت گرفت و بلندم کرد. ضربه‌ی اول را درست زد به فرق سرم و گیجم کرد؛ یک لحظه چیزی نفهمیدم. باز پرتم کردند جلوی نفر بعدی. بوی تند واکس چکمه‌اش پیچید توی دماغم. بلندم کرد. گمانم خیزران داشت. مثل فنر بود و هر بار که می‌زد، چند بار هم خودش با شدت بالا و پایین می‌رفت و می‌نشست روی سر و تنم. حس می‌کردم انگار زیر پوستم بادکنک فرو می‌کردند. پرتم کرد برای بعدی که کابل دستش بود؛ از همه‌ی کابل‌هایی که تا حالا خورده بودم سنگین‌تر بود، انگار تویش را با چیزی پُر کرده بودند.

چند بار که پاسم دادند، افتادم روی بدن پر از خون نفر جلوییم؛ تکان نمی‌خورد. لابد بی‌هوش شده بود. حالا دوتایی افتاده بودیم زیر دست یکیشان. نمی‌رسید هر دومان را بزند. یکهو چند نفرشان رسیدند و افتادند به جانمان.

صدای جیغ و داد بچه‌ها می‌پیچید توی تونل و بعد هم توی گوش‌ها و سرم. من داد می‌زدم یا بچه‌ها؛ نمی‌فهمیدم. هر چه بود، حسابی داغم می‌کرد و می‌سوزاندم؛ بدتر از داغی شلنگی که سرش را سهراهی فلزی زده بودند. دلم می‌خواست جای همه کتک می‌خوردم و این طور صدای ناله‌ها توی سرم نمی‌پیچید. خونین و مالین خودم را سپردم به آخرین سرباز تونل تا هر چه می‌خواهد بزند و پرتم کند توی حیاط اردوگاه. لابد از آن جا می‌بردندمان طرف اتاق‌های آسایشگاه.

محکم کوبیده شدم روی موزاییک‌های لخت کف اتاق. پلک‌هایم را به‌زور باز کردم. چیزهای تار و روشنی از جلوی چشم رد می‌شد. گمانم از جلوی در تا ته اتاق، تونل زده بودند. توی تونل بودم یا نه؟ نفهمیدم. هجوم آوردند ته اتاق و به صف روی زانو نشاندندمان. وسایلمان را از اتوبوس‌ها آوردند و ریختند جلوی در. فرمانده اردوگاه صدایش را صاف کرد و همان طور که خبردار ایستاده بود و بدن‌های خونی و دست و پای شکسته‌مان را برانداز می‌کرد، با صدایی پر از رضایت گفت «این جا با اردوگاه‌هایی که تا حالا بودید خیلی فرق داره. این جا ما می‌کشیمتون؛ به همین سادگی. حواستون باشه، اینایی که دیدید یه کمیش بود؛ بدتر از این منتظر تونه. گزارش داده‌ند که شما دجال‌ها و خراب‌کارهای اردوگاهتون بودین. کاری می‌کنم نفستون درنیاد. بلایی به سرتون می‌آرم که یادتون بره کی بودین و از کجا اومدین....»

مترجم تندتند ترجمه می‌کرد و باز هم عقب می‌ماند. خیلی‌هایش را نمی‌شنیدم. سرم گیج می‌رفت. سقف اتاق می‌آمد پایین، اریب می‌زد و دوباره برمی‌گشت بالا. بقیه هم بهتر از من نبودند. فرمانده که رفت، سربازها دوباره ریختند سرمان.

و

کوله‌ی سبک وسایلم روی پشتم سنگینی می‌کرد. شقیقه‌هایم می‌کوبید.

زانوهایم به سختی صاف می‌شد. هر قدمی که برمی‌داشتم، درد از مهره‌ی پشتم تیر می‌کشید و پخش می‌شد توی بدنم. امانم را بریده بود. سربازها از جلو و عقب هلمان می‌دادند و از راهروی جلوی آسایشگاه‌ها ردمان می‌کردند. زیرچشمی از درِیچه‌ی درها می‌دیدم که آسایشگاه‌ها بزرگ و نورگیر بودند، با سقف‌های بلند و ردیف مهتابی‌ها که پشت سر هم روی سقف صف کشیده بودند. دل‌باز بودند. دیوار سمت حیاط پر بود از پنجره‌های بزرگ که میله‌های فولادی و قطور راه‌راشان کرده بود. چه قدر همه چیز فرق می‌کرد. زندگی جدید توی اردوگاهی که این همه منتظرش بودم؛ موصل.

خیلی ازش شنیده بودم «یه قلعه‌ست که هیچ وقت نمی‌تونن اون ور دیوارهایش رو ببینی. رمادیه دیوار نداره، دور تا دورش سیم خارداره، اما چه فایده، اون بیرون فقط بیابونه. هر بار که طوفان می‌شه، بساطی داریم. می‌گن هوای موصل عالیه؛ عینهو بهار. چهار فصلش ربیعه. می‌گن جلوی هر آسایشگاه یه باغچه‌ی کوچیک هست که توش کشت و کار راه انداخته‌ند.»

انگار دردهایم یادم رفت. همان طور که خودم را می‌کشیدم، چشم‌هایم را بستم. توی تاریکی که نشد حیاطش را خوب ببینم، صبح که بشود، اول می‌روم سراغ باغچه‌ها.

مهتابی‌های راهرو و آسایشگاه‌ها همه جا را مثل روز روشن کرده بود. بچه‌ها زیر آن همه نور خوابیده بودند و پتوهای رنگ و رو رفته و پر از وصله و پینه را کشیده بودند روی سرشان. چند نفرشان از سروصدای ما بیدار شدند و آرام خزیدند دم درِیچه‌ها و انگشت‌هایشان را قلاب کردند بین میله‌ها و خودشان را کشیدند بالا که راهرو را دید بزنند. سرباز عراقی رفت طرف درِیچه و باتومش را محکم کوبید روی انگشت یکیشان. دادش رفت هوا و پرت شد وسط آسایشگاه. صدای داد و بیداد و فحش تمام راهرو را برداشت. گوش‌هایم زنگ می‌زد. سربازها

باتوم‌هایشان را می‌کشیدند به میله‌ها، بچه‌ها بیدار می‌شدند، چشم‌های خواب‌آلودشان را از لای پتو بیرون می‌آوردند، ولی کسی جرأت نمی‌کرد تکان بخورد یا حتا لب بجنباند. صف طولانی ما آرام و بی‌صدا از بین این همه نگاه رد می‌شد.

هر صد نفرمان را در یک آسایشگاه جا دادند. افتادم آسایشگاه شماره‌ی سیزده. قفل در را که از پشت انداختند، هر کس گوشه‌ای ولو شد. نه آبی بود، نه غذایی و نه حتا دستشویی. پتو هم ندادند. زخم خیلی‌ها عمیق بود؛ دست و پای شکسته و بدن‌های خونی. چیزی نداشتیم زخم‌ها را ببندیم. ناله‌های بی‌رمق بچه‌ها توی اتاق می‌پیچید. بعضی‌ها از درد نمی‌توانستند بخوابند، بعضی هم از نور زیاد. هنوز مانده بود که عادت کنیم. کنج دیوار کوله‌ام را زیر سرم سفت کردم و دستم‌هایم را گذاشتم بین زانوهایم و دراز کشیدم. کف سیمانی اتاق بدجوری زخم‌هایم را می‌گریزد و سردیش بدنم را مورمور می‌کرد. نفهمیدم کی خوابم برد.

از صدای قفل در جاکن شدم و صاف نشستم سر جایم. شاید دو سه ساعت بیش‌تر نگذشته بود. سرباز عراقی در آهنی آسایشگاه را با پا هل داد و آمد تو. نگاه سرسری به اتاق انداخت، بعد صدای نکره‌اش را ول کرد «یالا یالا... مستراح.»

چندتا از بچه‌ها زیر بغل آن‌هایی را گرفتند که نمی‌توانستند راه بروند.

همان دم در آسایشگاه خشکم زد «دوباره. چه‌طور می‌تونستند؟...»

کاری نمی‌شد کرد، حتا نمی‌توانستم برگردم و از خیر دستشویی بگذرم. باز یک دست سنگین، تند و محکم هلم داد توی تونل و دوباره همه چیز از نو شروع شد. این بار هم به همان بدی دیشب می‌زدند. نفر آخری هلم داد توی دستشویی. پرت شدم کف راهرو. دو طرف، بیست سی تا دستشویی بود و این دویست تا آدم که یک روز تمام آب به خودشان ندیده بودند.

خودم را رساندم به شیر آب و چندتا مشت پُر پاشیدم به صورتم. سوزش زخم‌ها کمی آرام شد. نمی‌دانستم از این آب می‌شود خورد یا نه، اما



تردید نکردم، فرصتی نبود، سرم را گرفتم زیر شیر و دهانم را باز کردم. سه چهار دقیقه هم نشد که سربازها ریختند توی دستشویی و با داد و فریاد کشیدندمان بیرون. دوباره پرت شدم توی تونل. تمام توانم را ریختم به پاهایم که تندتر بروم؛ نشد. با چندتا لگد کله پام کردند و باز چند نفری ریختند روی سرم. خودم را شل کردم تا دیرتر گیر نفر بعدی بیفتم. یکیشان زد پس گردنم و هلم داد جلو. با صورت افتادم جلوی پای بعدی. انگار فکرم را می خواندند. هر کاری می کردم فوری عکس العمل نشان می دادند؛ همه هم حساب شده.

جلوی در آسایشگاه به صفمان کردند و آمار گرفتند، بعد هم کردندمان تو و دوباره صدای قفل در پیچید توی اتاق. کم کم زخمها چرکی می شد، انگار از یک جا چندتا زخم سر باز کرده بود. توی کوله ام چند تنظیف سفید پیدا کردم، تکه تکه اش کردم و زخم چند نفر را بستم.

اشک، خون صورتم را می شست و می آورد پایین. فقط برای درد نبود؛ تحقیر شده بودیم. توی این همه غربت، دل هر کسی می گرفت. چند وقت پیش، کنار خانواده هایمان بودیم، توی خیابانها راه می رفتیم، توی دانشگاه درس می خواندیم، حالا این جاییم؛ دنیایی که خوابش را هم نمی دیدیم. گریه؟ گریه می کنی؟ کاری که تا امروز به این راحتی ها نمی کردی. همه ی اینها را که کنار هم می گذاری، گیج می شوی، دلت می گیرد، اشکت می ریزد.

بچه هایی که روبه راه تر بودند، مشغول شدند. هر کس در کوله اش دنبال پارچه ای می گشت تا زخم دیگری را ببندد. کوله ها را زیر پاهای ضرب دیده ی بچه ها جا می دادیم یا مثل بالش می چپاندیم زیر دستها و آرنج های شکسته و استخوان هایی که لق می زد.

نیم ساعت نگذشت که دوباره قفل در باز شد و چندتا سرباز با یک دیگ آتش آمدند تو. صبحانه آورده بودند؛ شوربا، از همان هایی که در رمادیه

به‌مان می‌دادند، چند دانه دال عدس و کمی سبزی و بقیه‌اش آب گرم. آن قدر گرسنه بودم که صبر نکردم نان سفت و سیاه تویش نرم شود. همه را یک جا سر کشیدم، بعد تکه‌های کوچک نان را زیر زبانه گذاشتم؛ خودش نرم شد و رفت پایین. بعد از صبحانه یک سرباز با یکی دیگر آمد تو. قدبلند نبود؛ لاغر و بی‌رنگ و رو. بیش‌ترمان همین‌طور شده بودیم. چشم‌های گودرفته‌اش مهربان بود. با این‌که بیست و چند سال بیش‌تر نداشت، موهایش ریخته بود، جز چندتایی که پشت سرش مانده بود.

نگاه گذرایش را از بالای سرمان سُراند تا ته اتاق. انگار نخواست چشم توی چشممان شود. دست‌هایش را از پشت به هم گره زد و پاهایش را کمی باز کرد و جلویمان ایستاد؛ درست مثل ارتشی‌ها. نگاهش را کمی پایین‌تر آورد و سلام کرد «من مجیدم؛ مجید غلاث، فرمانده اردوگاه موصل چهار». این جا یک فرمانده ایرانی داشت و یک عراقی.

بچه‌ها را از نو برانداز کرد و گفت «فقط چند روز، فقط سه چهار روز تحمل کنید، بعد ولتون می‌کنم و می‌آیید قاتی بقیه. اصلاً باهاشون درگیر نشین که بیش‌تر نگهتون می‌دارن. خدا خودش کمک می‌کنه، همه چیز درست می‌شه.»

نمی‌توانست بچه‌ها را با آن حال و روز ببیند. حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و ساکت شد. همه گوش به این سکوت تیز کرده بودیم. خداحافظی کرد و رفت.

با بچه‌ها قرار گذاشتیم هر چند نفرمان یکی از زخمی‌ها و پیرها را دوره کنیم و از جلو و پشتشان بدویم، طوری که زیاد توی چشم نباشند، این طوری کم‌تر ضربه می‌خورند.

دم‌دم‌های ظهر دوباره ریختند تو و داد و بیداد راه انداختند که «یالا... مستراح». حلقه‌ها را درست کردیم و زدیم بیرون. کم‌کم دستم آمد که باید اریب بزنم پیشان. صاف که می‌رفتم، بیش‌تر و حساب‌شده‌تر می‌خوردم. دستشان را که می‌بردند بالا، تا بیاورند پایین شاید دو سه ثانیه وقت

می‌برد، توی همین فاصله باید تیز بدوم توی شکم بعدی تا دیدش کور شود. اگر هم گیر یکیشان افتادم، بدنم را قوس بدهم تا ضربه را کم تر به خودش بگیرد. به بچه‌ها هم گفتم همین طوری بدونند. خونین و مالین برمان گرداندند آسایشگاه و بعد از سرشماری با لگد و فحش هلمان دادند تو، بعد هم ناهار.

سربازها غذا را آوردند و ظرف‌های صبحانه را پس گرفتند. مجید هم که مثل دسر شده بود برایمان. دوباره دلداریمان داد که «هیچ رقم فکر اعتصاب و درگیری به سرتون نزنه که اینا از خداشونه. الان فقط دنبال بهونه می‌گردن که یه بلایی سرتون بیارن. بهونه دستشون ندید و فقط صبوری کنین.» چند دقیقه نکشید که آمدند تو و بردندش. حرف‌هایش دل‌گرممان می‌کرد.

نزدیک غروب، پای پنجره‌ی حیاط دراز کشیده بودم. صدای نفس‌های بریده‌ای از پشت پنجره آمد. روی زانو بلند شدم. یک نفر تند و بریده حرف می‌زد، انگار با کسی در گوشی صحبت کند «من دکتر رضا هستم؛ دکتر بیمارستان. اول زخم‌ها را با این باندها تمیز کنید.» از لای میله‌ها چند بسته باند افتاد تو. «بعد هم با این پماد روش رو چرب کنید.» چندتا تیوپ پماد پرت شد روی پایم. «بعدش هم با این نوارها زخم‌ها رو ببندید.» نوارها را که پرت کرد، یک‌کله دوید و دور شد. کسی حال حرف زدن نداشت، ولی چشم‌های بچه‌ها از خوشحالی برق می‌زد.

غروب دوباره صدای داد و بیداد عراقی‌ها رفت هوا. دیگر مطمئن بودیم برایشان سرگرمی شده و کیف می‌کنند که روی زخم‌های باز و چرکی ما کابل بکوبند. مثل یک مبارزه بود که تازه الفبایش داشت شکل می‌گرفت. بچه‌ها تندتند روی هم لباس تنشانشان می‌کردند.

یکیشان وحشیانه می‌زد؛ ممد گاوی. شلنگش از همه کلفت تر بود. واشری که بسته بود سرش، بدجور زخم می‌کرد. ایستاده بود سر ستون، همان جای قبلی، با تمام توان می‌زد و عربده می‌کشید. حسابی عرق کرده بود.

یک طرف پیراهنش از شلوارش زده بود بیرون و شکم گنده‌اش معلوم بود. موهای سیاهش ریخته بود روی صورتش که سرخ شده بود، انگار خون جلوی چشمش را گرفته بود. از همان اول رویش کلید کردم. «یا علی» گفتم و شیرجه زدم توی شکمش، بعد هم یک ماریچ درست و حسابی زدم و توی یک چشم به هم زدن از دستش در رفتم. دستش را محکم آورد پایین، ولی خورد توی هوا. صدای عربده‌اش که بلند شد، کیف کردم. دویدم و چمباتمه نشستم سر صف. جای ضربه‌های تازه حسابی دُق دُق می‌کرد، ولی از ذوقم سر جایم بند نبودم.

یک دفعه عربده‌های ممد گاوی تمام وجودم را چنگ زد؛ از پشت سر حمله کرد. یک دستش لوله‌ی آهنی بود و یک دستش شلنگ. مثل باران می‌کوبید به سر و گردنم. ده دقیقه‌ی تمام، پشت سر هم، فقط جای دست‌هایش را عوض می‌کرد. ضربه‌هایش را مستقیم توی فرق سرم می‌زد و فحش می‌داد. حس می‌کردم سرم سنگین می‌شد و از گردنم جدا می‌افتاد؛ بی‌هوش شدم.

توی خواب و بیداری از پشت پنجره صداهای گنگی شنیدم. نمی‌توانستم خودم را جلو بکشم. از سرم خون می‌زد بیرون. بچه‌ها رفتند جلوی پنجره. چهارچنگولی چسبیده بودم به صداها. می‌ترسیدم ساکت شوند و دوباره از حال بروم.

– نظافت، اومده‌یم این پشت رو نظافت کنیم. حال زخمی‌ها چه‌طوره؟ می‌تونن دو سه روز دیگه تاب بیارن؟

صدا آن قدر آشنا بود که پاک گیجم کرد. پلک‌هایم روی هم رفت، ولی صدا همان طور توی سرم می‌پیچید، انگار برم می‌گرداند به سلول زندان الرشید؛ همان جایی که خیالش هم تنم را می‌لرزاند. حالا که رسیدم به این جا، دلم نمی‌خواهد حتا یک لحظه هم به آن روزها فکر کنم. می‌خواهم همه‌شان را دور بریزم. سلول تمام شده، من آزادم، می‌توانم راه بروم، آفتاب ببینم، نفس بکشم.

## فصل دوم؛ علی، الرشید، بغداد





## پیگی

دیوارهای پراز کاشی یک دست قهوه‌ای سلول، وجودم را ذره ذره می‌خورد. آن قدر منظم و در ردیف‌های پیوسته چیده شده‌اند که خط بین زمین و دیوار به‌سختی پیدا است. گوشه‌شان براق حک شده «آلمان شرقی».

همه چیز و همه جا پراز سکوت است. زمان پایش را گذاشته روی پاندول ساعت ذهنم و نمی‌گذارد تکان بخورد. نه روز معلوم است و نه شب. تکه‌ی سیمان را توی دستم می‌چرخانم و تیزی نوکش را بین انگشت‌هایم حس می‌کنم، یک‌راست می‌روم سراغ تقویم دیواریم که از همان روز اول راهش انداختم. یک خراش دیگر روی کاشی ده در بیست کنج بالای تختم می‌اندازم؛ حالا شد سی و پنج‌تا، اگر درست حساب کرده باشم. یادم نمی‌آید خط قبلی را یک ساعت پیش کشیدم یا ده ساعت، شاید هم دیروز. توی این همه تنهایی نمی‌دانم چی را حساب می‌کنم، چه کار می‌کنم.

سلول، مستطیل کوچکی است، دو متر در دو و بیست که یک لامپ زرد دوازده واتی روشنش کرده. پنجره‌ی سرتاسری پشت سلول را شیشه‌ی

رنگی دو لایه و کرکری ضخیمی پوشانده که رویش را یک توری سیمی کلفت با سوراخ‌های ذره‌بینی جوش داده‌اند. سرویس‌های دستشویی و حمام از نوبی برق می‌زنند. توالی فرنگی ژاپنی است با یک سیفون آمریکایی. روبه‌رویش دوش بلند برنجی با شیر مخلوط آب سرد و گرم و یک کاسه‌ی هفتاد سانتی مثل یک وان کوچک زیر دوش. این‌ها با یک نیم‌دیوار از سلول جدا شده‌اند. نگاهشان که می‌کنم، نمی‌دانم بخندم یا گریه کنم. هیچ کدام کار نمی‌کنند. توی چنین سلول شیکی، نه غذایی که سیرم کند، نه آب تمیز و نه دستشویی راحت.

در و دیوار و راهرو و بازوها تمیزند، ولی پتو و لباسم پر از شپش است. عجیب این‌که چه قدر زود پذیرفتمشان، حتا موشی را که شب‌ها می‌پرد روی سینه‌ام و تنها هم صحبت‌م شده. چند روز است که خرده‌نان‌هایم کم شده، فکر می‌کنم کار خودش است. باید می‌فهمید که فقط همین‌ها را برای زنده ماندن داریم و نباید به‌شان دست می‌زد، ولی حالا دیگر دیر شده، فردا کلکش را می‌کنم.

باورم نمی‌شود که من همان علی‌ام. خود من، شپش می‌کشم، موش می‌گیرم، استخوان می‌جوم، فقط برای این‌که زنده بمانم، آخرش هم هر روز گرسنه‌ام. مثل سردخانه‌ی پزشکی قانونی، همه‌ی زندانی‌های پنجاه و سه سلول دو طرف راهرو باید توی سکوت و تاریکی زندگی کنند. هیچ کس حق ندارد حرف بزند. تمام روز سکوت محض است، فقط صدای یوتین‌های نگهبان‌ها یا زنگ تلفن، بعضی وقت‌ها هم داد و بیداد زندانی‌هایی که به‌زور کابل و شلنگ می‌برندشان بیرون.

گرومپ گرومپ... صدا می‌پیچد توی سلول و توی مغز سرم. مثل کابوس دیده‌ها کنده می‌شوم. قلبم می‌کوبد به سینه‌ام. تمام توانم را جمع می‌کنم تا چند نفس عمیق بکشم؛ نمی‌شود. هوا آن قدر کم و گندیده است که انگار هیچ چیزش توی ریه‌هایم فرو نمی‌رود. عرق از سر و صورت و پشت‌م راه افتاده. نبضم تند می‌زند. به هر زحمتی خودم را می‌کشانم طرف



در، سرم را می چسبانم کف زمین زیر در، تا می توانم دهانم را باز می کنم و نفس عمیق می کشم. تنها راه نفس همان چند سانت فاصله ی در سلول با زمین است. تهویه های بزرگ و مدرنی توی راهرو کار گذاشته اند؛ آن بیرون هوا جریان دارد.

نگهبان با پوتینش محکم می کوبد به در سلول، بعد هم شلنگش را می کشد به میله های دریچه ی در. صدا می پیچد توی فضای خالی اتاق و چند بار تکرار می شود و هر بار بلندتر.

بلند می شوم و سرم را می گیرم جلوی دریچه. نگهبان دریچه را باز می کند، دست می اندازد و گردنم را می کشد بیرون. نور چراغ قوه را درست انداخته وسط چشم هایم. دندان های سفیدش را می اندازد بیرون و می گوید «آشغال داری؟... بذار بیرون.»

نه یک شب، نه دو شب، نه یک هفته، هر شب همین است؛ شکنجه ی بی خوابی توی سلول. بازجویی که تمام می شود، این یکی را شروع می کنند. چند ساعت بعد از این که چراغ ها خاموش می شود و حسابی چشممان را خواب می گیرد، می آیند و درها را با صدا به هم می زنند، آشغال ها را جمع می کنند، آب می دهند و به هر بهانه ای اعصابمان را می ریزند به هم.

سردردهای طولانی گاهی پانزده شانزده ساعت طول می کشد. میگردن که می آید، جوراب هایم را محکم می بندم دور سرم و از پشت به هم گره شان می زنم؛ همان جوراب هایی که تا آخرین روزها که خرمشهر سر پا بود، هفته ها وقت نمی کردم درشان بیاورم و توی پوتین هایم بوی تند عرق می گرفت. گمانم از زمان دانشکده دارمشان؛ تنها چیزی که این جا، پشت میله های سلول زندان الرشید بغداد برایم مانده. گاهی مثل روبالشی می اندازمشان روی کفش هایم و می گذارمشان زیر سرم. لیف حمام هم شده اند. بعد هم حسابی می چلانمشان و می شوند حوله ام.

چند خط نازک و بی‌رمق نور از پشت شیشه‌ی دولایه‌ی پنجره سرک کشیده‌اند تو. چند ماه است یک ذره نور هم ندیده‌ام. دستم را می‌گیرم جلوی خط نور، از لای انگشت‌هایم برای خودشان راه باز می‌کنند و می‌خورند توی صورت‌م. چشم‌هایم را کوچک می‌کنم، حس می‌کنم می‌خواهند از آن هم بگذرند. نه گرما دارند و نه سوزش، فقط روشن‌اند. این پنجره به سمت شرق است، حالا بعد از چند ماه آفتاب از این طرف تابیده، «تابستان شده. آره تابستان شده.» زانوهایم را لخت می‌کنم و می‌گیرم زیر نور. چند روز تمام کارم همین شده که با این نورها بازی کنم و روی دیوار شکل درست کنم. کم‌رنگ‌تر که می‌شوند، غروب آفتاب را حس می‌کنم. خیال می‌کنم پنجره کنار رفته و نشست‌ام زیر آسمان و زل زده‌ام به غروب خورشید. تابستان شده، با گرمای غیرقابل تحملش. از دریچه‌ی روی سقف باد داغ می‌زند تو و می‌سوزاندم. عرق می‌ریزم؛ عرق داغ. هوا کم شده و سنگین. حس می‌کنم دارم خفه می‌شوم. آب حمام را آن قدر داغ کرده‌اند که یک لحظه هم نمی‌توانم دستم را زیرش نگه دارم. می‌ریزمش توی کاسه‌ی غذایم، ولرم که می‌شود، نم‌م می‌ریزم روی سرم. بعضی وقت‌ها که چاه توالت می‌گیرد، مجبور می‌شوم توی کاسه‌ی غذایم ادرار کنم و بعد هم آبش بکشم برای وضو و طهارت، ظهر تویش ناهار بخورم، بعد از ظهر بالشش کنم و بعد هم اگر تکه استخوان سفتی باقی بماند، آن قدر که آرواره‌هایم تاب جویدنش را نداشته باشد، بیندازم تویش و بدهم بیرون. بعد از ناهار، یک ساعت شپش می‌کنم؛ می‌گیرمشان بین دو ناخن شستم و با یک فشار لهشان می‌کنم و پرتشان می‌کنم توی آشغال‌ها. بعد از آن، هر چه قدر اذیتم کنند و از سر و کولم بالا بروند، محلشان نمی‌گذارم. تنهایی و بی‌برنامگی مثل خوره وجودم را می‌خورد. دلم نمی‌خواهد دیوانه شوم. برای خودم برنامه می‌ریزم. هر روز بعد از نماز صبح، بیدار باش. پنج، پنج و نیم، وقت صبحانه است؛ درست نیم ساعت بعد از نماز.

بعدش خواب بی خواب. قبل از صبحانه، نرمش، هر روز و بدون وقفه. آن قدر غذا نمی دهند که جان برایم بماند و بتوانم دست و پایم را کش و قوس بدهم و مثلاً نرمش کنم. «همه‌ی این حرفا رو بریز دور علی. با همین قدر غذا، هر روز صبح، نرمش.»

یک شب در میان حمام می‌کنم. درست قبل از شام، لباس‌ها را می‌کنم و می‌شویم. آن قدر با تن لخت می‌چرخم تا خشک شوند و دوباره بیوشمشان. توی این فاصله اگر نگهبان سر برسد، پشت در قایم می‌شوم و سرم را از پنجره می‌گیرم بیرون؛ دلم نمی‌خواهد لخت ببیندم.

حق ندارم به هر چیزی و هر موقعی فکر کنم. دو ساعت در روز دراز می‌کشم و فکر می‌کنم؛ نه هر فکری، فقط به کارها و اتفاق‌های آن روز. سه ساعت مسئله حل می‌کنم. مسئله‌های ریاضی و فیزیک و مکانیک طرح می‌کنم با راه‌حل‌های طولانی و کلی عدد و رقم که بشود باهاشان کلنجار رفت. بعد توی ذهنم می‌افتم به جانشان و آن قدر بالا پایین می‌کنم تا حلشان کنم. چه قدر دلم برای درس و امتحان و دانشگاه پر می‌زند. یاد دانشگاه که می‌افتم، بیش‌تر از همه فرزانه می‌آید جلوی چشمم. از همان روزی که در دانشکده‌ی پرستاری دانشگاه نفت دیدمش، فهمیدم دختر بامعرفتی است. می‌دانم فراموش نمی‌کند، ولی تا کی؟ خودم هم نمی‌دانم تا کی این‌جا گرفتارم. کسی نمی‌داند مرده‌ام یا زنده. کی منتظر مرده می‌ماند؟ با این همه، وضعیت من مشخص‌تر از او است؛ اسیرم، یا برمی‌گردم یا شهید می‌شوم. ولی او چه کند؟ منتظر بماند یا برود دنبال زندگیش؟ اگر بماند، چه‌طور بماند؟ چه قدر بماند؟ اصلاً تعهدی ندارد که بماند، ما حتا عقد هم نکرده‌ایم. بیست و یک سال که بیش‌تر ندارد. معلوم نیست تا چند سالگی باید چشم به در بماند. ولی اگر برود چه؟ نه، بامعرفت‌تر از این حرف‌ها است.

جنگ که شد، همه چیز تعطیل شد؛ هم دانشکده‌ی پرستاری، هم دانشکده‌ی فنی. ماشین و اسناد و مدارک و پول و هر چه را که داشتیم، دادم به پدر فرزانه

و راه افتادم سمت خرمشهر. خرمشهر داشت سقوط می‌کرد. نمی‌دانستیم عراقی‌ها از کدام طرف نزدیک می‌شوند. تازه اولش بود، می‌خواستیم یاد بگیریم که چه‌طور بجنگیم. همه چیز در یک لحظه تمام شد. توی نخل‌های کوی ذوالفقاریه، نزدیک آبادان اسیر شدم و حالا این جا هستم.

آن روزها درس من تمام شده بود. مهندس شرکت نفت شده بودم و همان جا کار می‌کردم، ولی فرزانه هنوز درس می‌خواند. بعضی از واحدها را در بیمارستان نفت می‌گذرانند و بعضی‌ها را توی دانشکده‌ی پرستاری. بیش‌تر توی دانشگاه هم‌دیگر را می‌دیدیم. تمام حرف‌هایی که آن روزها با هم می‌زدیم، برنامه‌هایی که برای زندگیمان داشتیم، لحظه به لحظه‌اش می‌آمد توی ذهنم. برای خودم یک سناریو داشتیم؛ اگر جنگ تمام شود، چه‌طور برمی‌گردم، چه‌طور به صورتش نگاه می‌کنم، او چه می‌کند، چه‌طور عروسی می‌گیریم.

با این فکرها می‌خوابیدم. خوابش را می‌دیدم، بیش‌تر دل‌تنگ می‌شدم و نگران. دلم می‌خواست خیلی زود خوشبخت شود و برود دنبال زندگیش. هیچ وقت به زندگیش، به بچه‌هایی که برایش تصور می‌کردم، حسادت نکردم و دلخور نشدم، ولی برای بچه‌های خودم هم اسم می‌گذاشتم؛ اسم‌هایی که می‌دانستم فرزانه هم دوست دارد.

- توی این سه ساعت، فکر کردن به هر چیز جز درس، ممنوع. بیا بیرون علی. الان وقتش نیست... خودت هم خوب می‌دونی، اصلاً هم وقتش نیست.

یک بار دیگر چشم‌هایم را می‌بندم و دوباره مرور می‌کنم «خب کجا بودم؟»

سینه

صدای پای نگیهان از ته راهرو نزدیک می‌شد؛ هر بار سنگین‌تر و بلندتر. قدم‌هایم را بادقت شمردم، صدای باتوم روی میله‌ها را هم که توی گوش‌هایم زنگ می‌زد. پریدم روی تخت و روی پنجه‌هایم قد کشیدم.

پیراهنم را از لای منفذهای دریچه‌ی بالای تخت کندم و بلافاصله موج سرما توی صورتم پخش شد. زمستان بود. هیچ چیز گرمی نداشتم، فقط همان پتوی شپش‌زده بود و لباس نازکم. آب حمام یخ بود، انگار از فریزر می‌ریخت بیرون. سوز سرما بدن لختم را به خودش می‌پیچید. پیراهنم را زود تنم کردم، ایستادم جلوی در، صورتم را گرفتم جلوی دریچه و دوباره شمردم «یک، دو، سه...» فرصت نکردم گردنم را با دست‌های گوشت‌آلودش بکشد بیرون. فوری سرم را گذاشتم توی دریچه، زل زدم وسط چشم‌های وق‌زده‌اش، با نیم‌چه لبخندی پر از آرامش گفتم «سلام علیکم یا اخی.»

سرخ‌ی گوش‌هایش را با نور همان چراغ‌قوه‌ی دستی دیدم. گردن پت و پهنش را جلو کشید، آب دهانش را جمع کرد و یک نفس تف کرد توی صورتم. دریچه را محکم به‌م کوبید. صدای داد و بیدادش راهرو را برداشت. فحش می‌داد و داد می‌زد و می‌رفت سراغ سلول بعدی. همین بود؛ درست دو و نیم شب، بعد هم هر نیم ساعت یک بار و باز همان داستان. دست‌هایم را به هم قلاب کردم و روی پتو بالا و پایین می‌پریدم. به جای سرما خوشی زیر پوستم موج می‌زد. بالأخره توانستم پوزه‌اش را به خاک بمالم.

توی آن تاریکی، طول و عرض اتاق را گز می‌کردم. از زور سرما نمی‌توانستم بخوابم. دوباره پیراهنم را درآوردم و فرو کردم توی سوراخ‌های دریچه، پتو را پیچیدم دورم، کنج نیم‌دیوار دستشویی چمباتمه زدم. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. هشیار می‌خواهیدم تا غافلگیرم نکند.

چند دقیقه نشد که سوز سرما زیر پوستم دوید و توی چند ثانیه تا مغز استخوانم قندیل بست. بی‌حوصله پلک‌هایم را باز کردم، کورمال‌کورمال رفتم طرف دریچه. هوا پر شده بود توی پیراهنم و پرتش کرده بود روی زمین. دوباره چپاندمش توی سوراخ‌ها و باز با تن لخت راه افتادم توی

اتاق. چشم‌هایم تاب باز ماندن نداشت، ولی نه سرما امان می‌داد و نه عریضه‌های پشت سر هم نگیهان‌ها. تا صبح هر نیم ساعت به بهانه‌ای در را می‌کوبیدند، من هم با همان صورت پر از آرامش و لبخند مضحک نگاهشان می‌کردم «سلام علیکم یا اخی.» صبح خسته و کوفته و بی‌رمق، پهن شدم روی پتو و از حال رفتم.

### چهار

دیوار جلوی سلول، یک‌تکه از جلوی چشم کنار رفت؛ یک پنجره‌ی بزرگ چهارطاق جلوی رویم باز شد. این روزها چه قدر خواب پنجره می‌دیدم. سرم را از پنجره بیرون بردم، مهتاب پر نور بود، انگار تمام شب جلویت نشسته که نگاهش کنی؛ هر قدر که بخواهی.

صدایی آرام و مهربان توی گوش‌هایم موج زد، دلش می‌خواست جوابش را بدهم، اما نمی‌توانستم. چند ماه بود با کسی حرف نزده بودم، انگار حرف زدن یادم رفته بود. ذهنم خالی بود. هر چه می‌کردم، حواسم جمع نمی‌شد، کلمه‌ها توی مغزم از دور جلو می‌آمدند و یک‌باره محو می‌شدند. صدا هر چه دلداریم می‌داد، آرام نمی‌شدم؛ لال شده بودم. دستم را بی‌اختیار کشیدم روی صورت‌م؛ گر گرفته بودم. کابوس بود؛ یک خواب وحشتناک.

– از چی می‌خوای فرار کنی علی؟ آره کابوس بود، ولی مگه همین نیست؟ این زندگی توئه، معلوم هم نیست چه قدر طول بکشد. خودت باید یه کاری بکنی؛ خودت.

نه بخندم، نه گریه کنم. هم بخندم، هم گریه کنم. وقتی که حواسم سر جایش هست، وقتی که می‌دانم دارم چه کار می‌کنم، حتا یک کلمه هم نباید بی‌اختیار از دهانم بیرون بیاید، نباید دیوانه شوم.

بعد از ورزش، روزی دو ساعت سخنرانی؛ موقع راه رفتن، به انگلیسی. این طوری مجبور می‌شوم فکر کنم و حرف بزنم؛ با اراده. نباید صدایم از یادم برود. مثل برنامه‌های رادیویی، پشت سر هم برنامه اجرا می‌کردم.

– سلام. صبح شما به خیر. امروز دوشنبه‌ست؛ دهم بهمن ۵۹. این روزها همه به یاد یک حماسه‌اند؛ حماسه‌ی انقلاب. حالا قبل از هر کاری همه با هم خدا رو شکر می‌کنیم برای این همه نعمتی که به‌مون داده. لئن شکرتم لازیدنکم.

تمام روز را توی ذهنم می‌آوردم و برای هر لحظه‌اش شکر می‌کردم؛ به انگلیسی، با صدای بلند، نه آن قدر بلند که بیچند توی راهرو آرامش عجیبی بهم می‌داد، انگار از پشت این دیوارها لبخند خدا را می‌دیدم و گاهی هم دست پر از نوازشش را که می‌کشید روی سرم.

چه قدر کیف می‌کردم وقتی می‌گفتم «این سلول دو در دو متر و بیسته، خیلی کوچیکه، ولی مگه نمی‌شد کوچک‌تر از این باشه؟ چرا می‌شد. مثلاً یک متر در یک متر و هفتاد که فقط بتونم توش بایستم؛ نه راه برم، نه دراز بکشم، نه حتا راحت نفس بکشم. خدایا شکرت. این لامپ خیلی کم‌نوره. می‌شد که اصلاً نباشه؛ تاریکی محض. می‌شد دیگه. آب اون قدر داغه یا اون قدر یخه که در دم نمی‌شه هیچ کاری باهاش کرد، ولی می‌شد این هم نباشه، اون قدر که حتا برای خوردنش له‌له بزنی، نمی‌شد؟ می‌شد؛ خوبم می‌شد. خدایا شکرت. یه پتو بیش‌تر ندارم، اونم کتیف و پاره و پر از شپش، می‌تونستن همین رو هم به‌م بدن، نمی‌تونستن؟ توی این اتاق راه می‌رم. بعضی وقت‌ها می‌خورم توی دیوار، ولی می‌شد دست و پام رو بندن، بندازم یه گوشه. کی می‌فهمید من این جا، توی این اتاق تاریک چی می‌کشم؟ دست و پا و تمام استخوان‌هام تیر می‌کشه، ولی دندونام سالمه؛ کرم نیفتاده توش، عفونت نکرده بزنه به قلبم و از پا درم بیاره. ریه‌هام سالمه، می‌تونم نفس بکشم، نمی‌تونم؟ یه ذره برنج و یه نوک قاشق آب خورش برای ناهار، بعد هم اون پودر بی‌مزه که می‌زنن به آب با یه ذره نمک برای شام، آدم رو ضعیف می‌کنه، ولی همین هم غنیمته، اگه یکیش رو نمی‌دادن چی؟ یا حتا کم‌تر از این می‌دادن چی؟ بازجویی‌های سه صبح با باتوم برقی و کابل و شلنگ و اون همه سؤال

که خودشون بهتر جوابش رو می‌دونن، سخته، خیلی هم سخته، اما می‌تونستن هر شب ببرن، نه، اصلاً هر ساعت ببرن، نمی‌تونستن؟ نمی‌شد لخت مادرزاد ولم کنن زیر یه چادر؟ نمی‌تونستن آویزونم کنن؛ از پا، از کمر، سر و ته؟ همین بلوز شلوار قهوه‌ای بی‌قواره که پر از وصله پینه و شیشه و اون قدر گشاده که موقع راه رفتن باید دستت رو به شلوارت بگیری که نیفته، اگر نبود، بدنم از سرما کیود می‌شد. این نصفه تیغی که پنجاه روز یه بار ده دقیقه می‌دن برا اصلاح، اگه نبود، حتماً شپش‌ها توی ریشم لونه می‌کردن. خدایا برای همه چی شکر، برای ایمانم که کمکم می‌کنه دیوونه نشم، تو رو داشته باشم، کنارم حسست کنم....»

خیلی طول نمی‌کشید، انگار یک تخته‌پاک‌کن روی ذهنم بکشند و برنامه‌ی بعدی را از نو رویش بنویسند، کارهایم را از سر می‌گرفتم؛ هر روز بدون حتا یک ساعت وقفه.



زن به عربی داد می‌زد، گریه می‌کرد، التماس می‌کرد، نفرین می‌کرد «لعنت الله علی الظالمین» پسرش را صدا می‌زد.

سربازها ته راهرو با پسر بچه‌ی پنج شش ساله‌اش بازی می‌کردند. قهقهه می‌زدند. پسرک گریه می‌کرد. سرگرمش می‌کردند، آرام می‌شد. مادرش را روی زمین می‌کشیدند و می‌پردند طرف استراحتگاه نگهبان‌ها یا دستشویی‌هایی که دیوار به دیوار استراحتگاه بودند. چادرش می‌کشید زیرش، انگار راهرو را جارو می‌کرد. صدایش توی گریه‌ها و ضجه‌هایش گم می‌شد.

سرم را گرفتم لای زانوهایم. مزه‌ی شور اشک را روی زانم حس کردم.

«خدایا تا کی می‌خوای این همه ظلم رو ببینی و صبر کنی؟»

تق تق... تق تق... تق تق... تق... سرم را از لای زانوهایم بلند کردم و دنبال صدا توی هوا چرخاندم. چه قدر آزاردهنده بود؛ بلند و بی‌وقفه، انگار با



پتک می‌کوبیدند توی سرم. دلم حسابی گرفته بود. حال و حوصله‌ی هیچ چیز را نداشتم. یک خلوت دنج می‌خواستم که توی خودم باشم. تق تق... تق... تق تق تق... تق... ولکن هم نیست. از توی راهرو که نمی‌تواند باشد. هنوز داد و بی‌دادها قطع نشده. از یک جایی همین دور و برها است؛ خیلی نزدیک، از پشت این دیوار، شاید هم بالای سقف. انگار کسی با مشت می‌کوبید توی دیوار. دستش را برمی‌داشت، دوباره ضربه می‌زد. هر از گاهی توی صدای گریه و داد و بی‌دادهای زن محو می‌شد. چند ثانیه بعد دوباره می‌پیچید. دراز کشیدم روی تخت و زل زدم به سقف. فکرم پیش زن بیچاره بود. زیر لب برایش دعا می‌خواندم. صورت پسرش می‌آمد جلوی چشمم. چیزی بیخ گلویم گره شد، ولی این صداها نمی‌گذاشت توی حال خودم باشم. این همه وقت، صدا از کسی بلند نمی‌شد، حالا که دلم می‌خواست چند دقیقه توی خودم باشم، ولکن نبودند.

ناخودآگاه توی ذهنم ضربه‌ها را می‌شمرم؛ ۱۲، ۱۴، ۱۸، ۲، ۱. شاید از سلول‌های طبقه‌ی بالا است. دارند شماره‌ی اتاقشان را به‌م می‌دهند، شاید هم مدت اسارتشان را یا شاید ساعت و تاریخ را. دوباره حواسم را جمع کردم تا دقیق‌تر بشمارم؛ ۱۲، ۱۴، ۱۸، ۲، ۱، ۳۱، ۲۰، ۲۵، ۳۲. هر چه بالا و پایین کردم، از سی و دو بالاتر نرفت. به سی و دو که می‌رسید، می‌ایستاد و یک ضربه‌ی دیگر می‌زد. یکهو مثل صاعقه زده‌ها توی مغزم جرقه زد؛ حروف الفبا، سی و دو حرف الفبای فارسی. نمی‌دانستم از خوشحالی چه‌کار کنم، «اینا ایرانی بودن».

دستپاچه خم شدم زیر تخت و تکه سیمانم را برداشتم و روی کاشی‌های زمین حروف الفبا را کندم، بعد زیر هر کدام شماره گذاشتم. نگاهم را چسباندم به شماره‌ها و حروفشان. گوش‌هایم را هم تیز کردم به ضربه‌ها «ب، ج، ه:

بچه...، یه بچه...، یه بچه تو راهرو...، همونی که مادر بیچاره‌ش...»

دیگر طاقت نیاوردم، انگار ذهنم قفل کرده بود. به خودم فشار آوردم. هر طور بود، کلمه‌ی «سلام» را پیدا کردم؛ ۱۵، ۲۷، ۱، ۲۸. ضربه زد.

یک دفعه همه‌شان با هم سکوت کردند. آرامش خردکننده‌ای همه‌ی سلول را گرفت. دوباره خوب تمرکز کردم و سعی کردم «سلام... سلام، من ایرانی هستم. من اسیر هستم. اسمم علی است. با من حرف بزنید.» سکوت. انگار شپش‌ها هم دیگر راه نمی‌رفتند. چند ثانیه بعد، دوباره صدای ضربه‌ها بلند شد «مثل این‌که کسی حرف ما رو می‌فهمه، بهتره دیگه تماس نگیریم.»

این همه زحمت کشیدم که یک هم‌صحبت پیدا کنم، می‌توانستم به حرف‌هاشان گوش بدهم، ولی با دست خودم خرابش کردم. تکه‌ی سیمان را محکم بین انگشت‌هایم گرفتم و تا توانستم ضربه زدم. التماس کردم «تو رو خدا با من حرف بزنید، من قابل اطمینان هستم. من ایرانی هستم. چرا قطع کردید؟ تو رو خدا حرف بزنید.»

هیچ صدایی نبود؛ سکوت محض. معلوم بود تصمیمشان را گرفته‌اند. هر روز کارم شده بود همین؛ به در و دیوار می‌گوییدم «سلام، سلام. من ایرانی هستم.» هزارتا سلام کوبیدم توی در و دیوار. خیری نبود، فقط همان سکوتی بود که این چند ماه چنبره زده بود دورم و نفسم را توی سینه حبس کرده بود. این بار سخت‌تر و بیش‌تر آزارم می‌داد، بیش‌تر حسش می‌کردم و عذاب می‌کشیدم.

درست روز شصت و چهارم بود. دراز کشیده بودم کف سلول که یکهو صدای ضعیف چندتا مشت بلندم کرد؛ ۱۵، ۲۷، ۱، ۲۸: سلام. یک سلام از راه دور. انگار دوباره زنده شدم. تکه سیمان را برداشتم و کف سلول روی کاشی‌ها زدم «سلام. شما کی هستین؟»

– من بوشهری هستم؛ بهروز بوشهری.

– معاون وزیر نفت؟

– تو از کجا می‌دونی؟

– من شما رو دیدم. شما و آقای یحیوی، با هم اسیر شدید. من کارمند شرکت نفت هستم؛ علی زردبانی.

پیدایش کردم. سلول روبه‌رو بود؛ درست آن طرف راهرو، جلوی سلول من. سرم را چسباندم کف زمین تا راحت‌تر بشنوم و درست بشمارم. بوشهری به من اعتماد کرد. هر روز چند بار با هم حرف می‌زدیم. بزرگ‌تر از من بود، شاید سی و پنج شش سال داشت. آدم محتاط بافکری بود.

– علی‌جان! از امروز، هر بار که دریچه‌ی سلولت برای ناهار، شام، نان یا هر چیز دیگه باز شد، زود سرت رو بیار توی راهرو و بلند سلام کن.

– چرا؟ مگه چی شده؟

– وقتی سلام می‌کنی، صدات می‌پیچه توی راهرو، بقیه می‌فهمن ایرانی هستی؛ خودش قوت قلبه.

هر روز صبح تمام راهرو به هم سلام و صبح به خیر می‌گفتیم. نگهبان‌ها کاری به کارمان نداشتند. تازه فهمیدیم که همه ایرانی هستیم. از روی صداها سلول‌ها را ردیابی می‌کردم. «سلام، من خلبان هستم.» درست سلول اول.

چندتا سلول جلوتر صدای خانم‌ها بود. چه‌قدر هم سرحال و با روحیه سلام می‌دادند. چند نفر بودند، چون هر روز صدای یکیشان از آن سلول می‌پیچید توی راهرو «سلام برادرها، صبح به خیر.»

من سلول پنجاه و یک بودم. شماره‌های فرد یک طرف راهرو بودند، زوج‌ها طرف دیگر. مهندس بوشهری پنجاه، آقای یحییوی پنجاه و دو، مهندس تندگویان بیست و هشت، این طوری هر روز صبح از حال هم خبر می‌گرفتیم. خیالمان راحت می‌شد برای کسی اتفاقی نیفتاده و همه سلامت‌اند.

چند شب بعد، ساعت از دوازده گذشته بود و چراغ‌ها همه خاموش. توی آن سکوت با مهندس بوشهری حرف می‌زدم که نگهبان فهمید، دریچه را باز کرد و گفت «چه کار می‌کنی نصفه‌شی؟»

– هیچی. موسیقی تمرین می‌کنم؟

– الان وقته موسیقیه؟ این چه موسیقیه که همه‌ش تق‌تقه؟

- فقط همین رو بلدم. از بیکاری که بهتره.

پوزخندی زد، با تمسخر گفت «بده ببینم این آلت موسیقی رو.»  
بی خیال و خونسرد، دستم را جلو بردم، تکه سیمان را گذاشتم کف دستش. چراغ قوه را انداخت رویش. چند بار این طرف و آن طرفش کرد، دریچه را کوبید به هم و رفت. فوری یکی از دکمه‌های لاک‌پیراهنم را کندم و ماجرا را به آقای بوشهری گفتم. قرار شد چند روز سکوت کنیم. فردا صبح زود من را از آن سلول بردند.

چمباتمه زده بودم گوشه‌ی دیوار سلول جدید و با دکمه‌ی پیراهنم بازی می‌کردم. نمازم را خوانده بودم، وقت صبحانه بود. صدای کشیدن ظرف‌های غذا روی زمین بلند شد. سلول من ته راهرو بود. تا غذای سلول‌های دو طرف را بدهند و ببینند عقب، طول می‌کشید. بی‌اعتنا نشسته بودم. حوصله‌ام سر رفته بود، خسته بودم از آن همه یک‌نواختی و تنهایی.

- نوروزتون پیروز. خلبان نیروی هوایی.

- عید همه مبارک.

- به سلامتی، سال نو مبارک.

هر دریچه که باز می‌شد، صدای یکی می‌پیچید توی راهرو. بعد نوبت خواهرها بود «برادرها! عیدتون مبارک، سال نو مبارک.»  
بلند شدم، رفتم طرف تقویمم. «درسته. امسال سال کبیسه نیست. امروز اول فروردینه؛ روز اول عید.»

پریدم دم در، کاسه‌ی غذا را محکم گرفتم توی دستم و آماده شدم. «یک، دو، سه، چهار.» تا دریچه را باز کرد، کاسه را هل دادم طرفش، داد زد «عید همه‌تون مبارک. نوروزتون پیروز.»

دل‌م می‌خواست باز هم بگویم که مهلت نداد. کاسه را گذاشت روی دریچه و در را محکم بست. خیلی خوشحال بودم. عید شده بود؛ اولین عید اسارت. نشستم کف سلول و چشم‌هایم را بستم. تمام لحظه‌های سال تحویل پارسال آمد توی ذهنم. نشسته بودیم دور سفره و دعا

می خواندیم. پدر قرآن می خواند و مادر با تسبیح ذکر می گفت. توی حیاط خانه مان راه می رفتیم و نرمی شکوفه های درخت سیب، این جا توی سلول روی صورتم کشیده می شد. حس کردم بوی بهار تا ته ریه هایم را پر کرده. چند روز همین طور می رفتیم خانه ی قوم و خویش؛ دید و بازدید. یکی یکی می آوردمشان توی ذهنم و عید را به شان تبریک می گفتم. آجیل و شیرینی می خوردم و چه قدر هم خوب مزه اش را زیر زبانم حس می کردم.

### شش

روز پنجم عید نگهبان آمد سراغم.

- یالا. جمع کن بیا بیرون.

- حتماً دوباره بازجویی. اما با وسایل که نمی برن بازجویی!

کاسه و جوراب و تکه صابونم را برداشتم. دستم را گرفتم به شلوارم که نرفتند؛ چه قدر شل شده بود. راه افتادیم توی راهرو. چند قدم آن طرف تر، نگهبان در سلول دوازده را باز کرد و پرتم کرد تو. سرم را آوردم بالا. بعد از این همه وقت، ایرانی می دیدم. دوستانم بودند که با هم اسیر شده بودیم. خودم را انداختم توی بغلشان، دست هاشان را می بوسیدم و صورت و گردنشان را؛ توی حال خودم نبودم.

صدای مشتهای روی دیوار کشاندم آن طرف. یکیشان زود پرید کنار دیوار و گوشش را چسباند و با انگشت اشاره کرد «ساکت باشید. خواهرها هستند. فهمیدن علی اومده، سلام می دن، خوش آمد می گن.»

رفتم دم دیوار و به شان سلام کردم؛ ۱۵، ۲۷، ۱، ۲۸.

درست دیوار به دیوارشان بودیم. سلول کنار آن ها هم دکترها بودند؛ دکتر خالقی، دکتر پاک نژاد، دکتر بیگدلی و دکتر کوه پاره. خواهرها چهار نفر بودند، بهیار و پرستار؛ خانم ها ناهیدی، آباد، آزموده، بهرامی. از طریق این ها می شد با دکترها حرف زد.

یک دنیا حرف ریخته بود توی دلم که می‌خواستم بگویم. همه همین طور بودیم. هیچ کس دلش نمی‌خواست بشنود، همه می‌خواستند بگویند. یک هفته‌ی تمام بلندبلند برای هم تعریف کردیم؛ از بازجویی‌ها، تنهایی‌ها. نگاهان‌ها می‌زدند به در که «چه خبر تونه داد و بیداد راه انداخته‌ین. ساکت.» مگر می‌شد. این همه وقت آدمیزاد ندیده بودیم. بعد از آن همه سکوت، حالا چه‌طور می‌توانستیم ساکت باشیم؟

قرارهای جدیدی گذاشتیم تا با خواهرها راحت‌تر حرف بزیم. «به جای سی و دو، سه تا ضربه‌ی تیز و دو تا بم می‌زنیم. علامت شروع صحبت‌هامون نصر من الله و فتح قریب. وقتی نگاهان‌ها نزدیک می‌شن، علامت خطر می‌زنیم. به جای هر ده تا ضربه، یک مشت محکم می‌کوبیم توی دیوار.» هر روز با هم حرف می‌زدیم. شماره‌ی تلفن و آدرس هم‌دیگر را هم گرفتیم که هر کس زودتر آزاد شد، به خانواده‌ی بقیه خبر دهد. خواهرها هر روز سرود می‌خواندند؛ سرود وحدت، دسته‌جمعی و بلند. شعار می‌دادند و دعا می‌خواندند. صدایشان می‌پیچید توی راهرو. نگاهان‌ها هر کاری می‌کردند، دست‌بردار نبودند. آن قدر بانشاط و باروحیه می‌خواندند که دیگر رویمان نمی‌شد خسته شویم.

چند ماه بعد، از آن جا بردندمان و دوازده نفری چپاندندان توی یک سلول دو در دو و بیست. نفس به نفس نمی‌رسید. جا برای نشستن نبود، چه برسد به خوابیدن. چند روز پشت سر هم ایستاده خوابیدم. دیگر پاهایم تحمل سنگینیم را نداشتند؛ بی‌حس شده بودند. طاقتم طاق شد، پیراهنم را درآوردم و انداختم روی کاسه‌ی توالت و خوابیدم تویش. بالأخره بعد از چند شب با پاهای جمع‌شده توی شکم و دست‌های قفل‌شده روی سینه، چند ساعتی خوابیدم. یکی از بچه‌ها هم پتویش را انداخت توی کاسه‌ی حمام و همان‌طور که ساق پایش از دو طرف لبه‌ی کاسه آویزان بود، خوابید.

بعضی‌ها زاویه‌دار می‌خوابیدند یا پاهایشان را تکیه می‌دادند به دیوار و

کج می خوابیدند. بعد تا چند روز از کمردرد ناله می کردند. کاسه های غذا به تعداد نبود. هر وعده نصف کاسه هم به مان نمی رسید، نان هم به تعداد نمی دادند. حسابی ضعیف شده بودیم. هوای سلول آن قدر کم بود که گاهی حس می کردم فقط چندتا نفس برایم مانده. استفراغ که می کردم، حالم بهتر می شد. بچه ها هوای هم را داشتند، اما بعضی وقت ها کم می آوردند به پر و پای هم می پیچیدند. هر طوری بود، چند ماه سر کردیم تا دوباره جدایمان کردند؛ هر شش نفر توی یک سلول. بعد از آن چند بار دیگر هم جابه جابمان کردند تا دوباره دیوار به دیوار خواهرها شدیم.

یک سال گذشت و توی این یک سال کلی آدم دیدم و کلی اطلاعات گیرم آمد. به عراقی ها می گفتیم «حق ندارید ما را این جا نگه دارید. ما را ببرید اردوگاه. باید به خانواده ها مان خبر بدهیم، الان بیش تر از یک سال هست که کسی از ما خبر ندارد.»

به خواهرها گفتیم «می گن اسرا رو می برن اردوگاه. اون جا همه با هم زندگی می کنن، حیاط داره. آفتاب رو می بینن، شب و روز رو می فهمن. می تونن به خانواده هاشون نامه بدن، عکس بفرستن.»

فرمای همان روز خواهرها اعتصاب غذا کردند، داد می زدند و می کوبیدند به در آهنی سلول که «باید ببریدمون اردوگاه.»

نگهبان ها افتادند به جان شان «اردوگاه چیه؟ ما اردوگاه نداریم. اسیرها همین ها هستن که می بینن. هیچ کس دیگه هیچ جای دیگه نیست.»

- دروغ می گین. اردوگاه هست؛ اردوگاه حیاط داره، آفتاب داره.

چند روز کارمان همین بود، ولی فایده نداشت. چشم هایمان را با پارچه های مشکی بستند؛ آن قدر سفت که حس کردم مژه هایم شکست. به ردیف، مثل قطار پشت هم را گرفتیم. کشان کشان بردندمان طرف آسانسور. چند طبقه رفت پایین. در آسانسور که باز شد، بوی اتاق های نم گرفته ی زیرزمین پیچید توی دماغم. شستم خبردار شد؛ بازجویی و کتک.

گمانم همان پارکینگی بود که روز اول با آمبولانس آوردندمان؛ پر

از ماشین‌های مدل‌بالا و آخرین سیستم که از تمیزی و نوبی برق می‌زدند. ته همین پارکینگ چندتا اتاق نمودر و تاریک پر از وسایل مدرن شکنجه بود که هر بار یکیش را روی ما امتحان می‌کردند. فکرش را هم نمی‌توانستی بکنی که یک پارکینگ به این مدرنی، وسط شهر، مرکز تشکیلات بازجویی و شکنجه باشد. این جا برای بار اول توانستم آمبولانس‌مان را ببینم؛ آمبولانس نو و قشنگی بود. تمام راه آژیر می‌کشید و ویراژ می‌داد. هر کس نمی‌دانست، فکر می‌کرد چندتا مریض بدحال را می‌برد. همین جا هر چی داشتیم گرفتند؛ لباس و شلوار و ساعت و گواهی‌نامه. ریختند توی یک کیسه و این لباس‌های قهوه‌ای پر از شپش را دادند دستمان.

چندتا لگد محکم خورد توی شکم. دستم از نفر جلویی جدا شد. کوبیده شدم به دیوار. با چشم بسته نمی‌دانستم برگردم عقب، بروم جلو یا چپ و راست. بلند شدم ایستادم. یکهو یکی محکم زد توی صورتم. یک آن نور زرد روشنی، جلوی چشم‌های بسته‌ام را گرفت. بیش‌تر از محکمی سیلی، برق ضربه‌اش گیجم کرد. نگهبان زود بلندم کرد و رساندم به نفر جلویی. تمام بدنم تیر می‌کشید. توی آن همه درد، یک چیز بود که بیش‌تر آزارم می‌داد؛ صدای خواهرها که از اتاق‌های بازجویی می‌آمد. چه‌طور کتکشان می‌زدند؟ چه‌طور با چشم بسته بی‌آن‌که به نگهبان دست بدهند، راهشان را پیدا می‌کردند؟ چه‌طور به دیوار می‌کوبندشان؟ اصلاً چه‌طور از روی زمین بلندشان می‌کردند؟

آن روز بعد از شکنجه و بازجویی از هم جداشان کردند؛ هر کدام توی یک سلول. تا آن روز صدا فقط از یک جا بود، حالا از چهار طرف. «امن یجیب» می‌خواندند؛ با هم و یک‌صدا. ده روز تمام اعتصاب غذا کردند. توی تنهایی سرود می‌خواندند و داد می‌زدند. وقتی آوردندشان سلول کنار ما، حتا حس نداشتند روی دیوار مشت بکوبند، فقط چند جمله «ضربه توی شکم... خون‌ریزی معده... باز هم ادامه می‌دیم... نداشتیم



به مومن دست بزَن... مجبور شون کردیم آستین هامون رو بگیرن...»  
دو روز بعد از حال رفتند. می خواستند به شان سرم بزَنند، نمی گذاشتند.  
صدایشان می آمد «سرم فقط توی اردوگاه»  
چند روز بعد بردندشان اردوگاه. موقع رفتن خبرمان کردند. فقط خدا می داند چه روزی بود. انگار ما را از قفس آزاد می کردند. همه ی خوشی های دنیا یک جا ریخته بود توی قلبمان. هم دیگر را بغل کردیم، گریه می کردیم، می خندیدیم.

### هفت

اوایل تابستان سال ۶۰ با آسانسور بردندمان طبقه ی بالا؛ با چشم های باز. چه قدر نو و تمیز بود. بالای دکمه ها نوشته بود «شیندلر آلمان». نورش آن قدر زیاد بود که چشم را می زد. حس می کردم با آسانسور یکی از شیک ترین هتل ها بالا می روم.  
آسانسور اول راهرو باز شد. همه چیز مثل پایین بود، حتا سطل آشغال های ژاپنی توی راهرو، همان طور یک شکل و براق و تمیز. فقط انگار ساختمان باریک تر می شد. فقط یک طرف راهرو سلول بود. در سلول شصت و سه را باز کردند و فرستادندمان تو. بزرگ بود و جادار و دو سه برابر سلول های پایین. دوتا توالی داشت، دوتا حمام، دوتا دستشویی که هر کدام در داشت، مثل حمام و دستشویی های پایین با همان دوش ها و سیفون های آمریکایی. کاشی کف و دیوار سفید بود و سلول را روشن تر کرده بود. به جای لامپ یک مهتابی بزرگ و پرنور گذاشته بودند. این جا سیزده نفر بودیم. دکتر عظیمی را با بقیه ی دکترها زودتر از ما آورده بودند. گرم احوال پرسی بودیم که چشمم افتاد به گوشه ی سلول. پسر قدبلند و خوش صورتی کنج دیوار وسایلش را مرتب می کرد. چشم های درشت و بینی کشیده اش با لب و دهان نه چندان پهن، صورتش را گیرا کرده بود. هفده هجده سال را به زور داشت. شش

هفت سالی از من کوچک تر بود. دست راستش از گردن آویزان بود، پایش کمی می‌لنگید. تا آن روز ندیده بودمش. نمی‌دانم چرا، ولی به دلم نشست. رفتم نزدیک و دستم را گذاشتم روی شانه‌اش و گفتم «سلام».

– سلام از ماست. خوش اومدین، بفرمایین، بفرمایین بشینین.

– من علی‌ام؛ علی زردبانی، کارمند شرکت نفت. یک سال و نیمه که این جام، تا حالا ندیدمتون.

– من تازه اومدم این جا؛ بیمارستان بودم.

دستش را گرفت بالا و گفت «تیر خورده، وضعش خیلی خرابه. چند بار عملش کرده‌ن. هی عفونت می‌کنه، آخرش مجبور شدن یه تیکه از گوشت پام رو بهش پیوند بزنن. باز هم خوب نشد. حالا همین طور نیم‌بند پانسمانش کردن تا ببینیم خدا چی می‌خواد.»

– کجا تیر خوردی؟

– قصه‌ش مفصله. همین‌ها این طوریم کردن.

اسمش محمود بود؛ محمود شرافتی، بچه‌ی نهاوند. ده مهر ۵۹ اسیر شده بود. گفتم «من تهران بزرگ شدم، ولی سنندج دنیا اومدم. به‌خاطر کار بابام اومدیم تهران. بعد از دیپلم، رفتم آبادان؛ دانشکده‌ی نفت. مهندسی مکانیک قبول شدم. همون جا هم اسیر شدم.»

مثل این‌که خوشش آمده باشد، توی صورتم عمیق شد «پس شما مهندسین؟ من هم دانشگاه قبول شدم؛ فوق دیپلم، همدان. ولی نرفتم؛ یعنی نشد که برم. بعد هم که انقلاب شد و جنگ. دیگه اصلاً نشد.»

– کجا اسیر شدی؟

– قصر شیرین.

نمی‌توانست راحت بنشیند. مدام این طرف و آن طرف می‌شد. گفتم «مثل این‌که خیلی اذیتت می‌کنه؟»

– هنوز جای بخیه‌ها جوش نخورده. بعد از عمل، بدجوری عفونت کرده بود، بو گرفته بود. توی سلول پایین که بودم، نگهبان‌ها دماغشون رو

می‌گرفتن می‌اومدن تو. حالا خیلی بهتر شده.  
از همان جا دکتر خالقی را نشانش دادم «همونی که از بقیه هیکل‌تریه،  
موهایش سیاه و سفیده. متخصص ارتوپده از کانادا. تهران هم یک  
پلی‌کلینیک داره. برو پات رو نشونش بده، یه نگاهی بهش بندازه.»  
با هم رفتیم پیش بقیه. دکتر نگاهی به پایش انداخت، دستش را معاینه  
کرد و بعد برایش توضیح داد؛ باحوصله و جزئیات. همان جا فکری زد  
به سرم، گفتم «اگه همه موافق باشید، می‌تونیم برای خودمون کلاس راه  
بندازیم. هر کس هر چی بلده، به بقیه یاد بده. این طوری وقتمون تلف  
نمی‌شه، سرگرم هم می‌شیم.» قبول کردند. برنامه گذاشتیم. صبح‌ها همه با  
هم نرمش می‌کردیم، چند ساعت به کارهای شخصیمان می‌رسیدیم، بعد  
هم کلاس‌ها را شروع می‌کردیم.

آن سال ماه رمضان افتاده بود تابستان. هر شب بعد از افطار جمع  
می‌شدیم و یکی درس می‌داد. دکتر بیگدلی جراح زنان و زایمان بود از  
آمریکا. چهل، چهل و پنج سال داشت. موهایش جوگندمی بود. هر شب  
دو ساعت از ازدواج و بچه‌دار شدن و مشکلات نازایی زن و مرد صحبت  
می‌کرد. روی پتوی سیاهش با دست شکل ساختمان بدن را می‌کشید و  
توضیح می‌داد. آن قدر دقیق و جدی درس می‌داد که حس می‌کردی  
توی آمفی‌تئاتر دانشگاه، جلوی استاد نشسته‌ای و جزوه برمی‌داری.  
دکتر پاک‌نژاد از دستگاه گوارش و جراحی‌های عمومی می‌گفت. هجده  
سال توی گیلان سابقه‌ی کار داشت. پنجاه‌ساله بود و موهایش یک‌دست  
سفید شده بودند. از مریضی‌ها می‌گفت و علایمشان، بعد ما حدس  
می‌زدیم مشکلتشان چه بوده.

دکتر خالقی هم از ستون فقرات و کمر و مهره‌ها می‌گفت. جراحی‌های  
دستگاه عصبی و شکستگی‌ها و دررفتگی‌ها را توضیح می‌داد.  
دکتر عظیمی از محیط آزمایشگاه و آزمایش‌های خون می‌گفت و  
فراورده‌های خونی را توضیح می‌داد. من و فریدون و ابراهیم هم از

درست شدن نفت و استخراج و پالایشش می‌گفتیم. دکتر کوه‌پاره از مسائل حقوقی و دادسرا و دادستانی و جرم و جنایت و قضای و قضاوت می‌گفت. مهندس عباسی از کشاورزی می‌گفت، از آبیاری باغ بزرگ یرتقالش تعریف می‌کرد، از تخم‌های نارنج و از کندوهای زنبور عسل که گوشه و کنار باغ گذاشته بودند.

کلی با هم رفیق شده بودیم؛ حتا شاید نزدیک‌تر از یک خانواده. بعضی روزها با محمود انگلیسی کار می‌کردم. چند وقت که گذشت، با هم فقط انگلیسی حرف می‌زدیم. گاهی با هم بحث می‌کردیم، از دین و مذهب و انقلاب و جنگ و مردم. توی این یک سال شاید اولین نفری بود که این قدر باهاش راحت بودم. بعضی روزها از لای پانسمان دستش چرک می‌زد بیرون، حتا از زیر ناخن‌هایش. وضع پایش هم بهتر از آن‌ها نبود. دکتر خالقی و بیگدلی پانسمانش را تمیز می‌کردند، ولی با این همه عفونت چه کار می‌توانستند بکنند؟ حداقل هر روز باید چندتا چرک خشک‌کن می‌زد، از یکیش هم خبری نبود.

هیچ وقت سیر نبودیم؛ یک تکه نان سیاه و سفت بود و چند قاشق برنج و آب خورش. بعضی روزها یک تکه استخوان بدون گوشت هم می‌دادند، آن را هم می‌خوردیم؛ می‌گذاشتیم چند روز می‌ماند، خشک که می‌شد، پودرش می‌کردیم و می‌خوردیم. حسابی ضعیف شده بودیم، محمود از همه بیش‌تر. یک سطل پلاستیکی قرمز گذاشته بودند توی دستشویی که آشغال‌هایمان را بریزیم. آشغالی نداشتیم، هر چی بود را تا تهش می‌خوردیم.

یک روز صبح، سه چهارتا از نگهبان‌ها آمدند، هلمان دادند ته سلول و گفتند «از جاتون تکون نخورین.» پشت سرشان چندتا سرباز دیگر هم آمدند، چند زندانی عراقی را هم آوردند و رفتند توی دستشویی‌ها. دستشویی‌هاشان خراب شده بود، آمده بودند این‌جا. به نوبت می‌رفتند تو، چندتاشان هم مراقب ما بودند که تکان نخوریم. نیم ساعت شد، در را قفل کردند و رفتند. محمود رفت توی دستشویی که ببیند چه خبر است.

یک دفعه داد زد «علی، نون.»

همه دویدیم. گردن کشیدم تا از بالای نیم‌دیوار دستشویی بهتر ببینم. نان‌های سفید و تازه را ریخته بودند توی سطل آشغال. رفتم تو. ته‌مانده‌ی غذاهاشان بود که رویش دستمال‌های آلوده به مدفوع انداخته بودند. نتوانستم تحمل کنم. نگاهم مانده بود توی نگاه محمود. با هم دو طرف سطل را گرفتیم، آوردیم بیرون، گذاشتیمش وسط، دورش حلقه زدیم. زل زده بودیم به آن همه نان سفید که رویش را لایه‌ی سبز و بدبوی مدفوع گرفته بود. چندتا تخم مرغ پوست‌گرفته و تازه هم بینشان بود. بوی مدفوع آن قدر اذیت نمی‌کرد که بوی تازه‌ی نان سفید تتوری؛ بیش‌تر از یک سال بود نه دیده بودیم و نه خورده بودیم.

توی آن همه سکوت انگار با هم حرف می‌زدیم؛ با نگاه. همه منتظر بودند یکی شروع کند. هیچ کس نمی‌خواست نفر اول باشد. آستین‌هایم را بالا زدم، چشم‌هایم را بستم و دستم را بردم جلو. نمی‌دانم از زور گرسنگی می‌لرزیدم یا از نگاه بچه‌ها. با کنارهی دستم دستمال‌ها را زدم کنار. به هر مصیبتی بود چند تکه کشیدم بیرون، بردم توی دستشویی و شستم. دوباره گذاشتمش وسط. یک ربع تمام نگاهش می‌کردیم. نمی‌شد، نمی‌توانستیم به این راحتی بگذاریم توی دهانمان. نمی‌شد هم بگذاریمش کنار. من شروع کردم یا محمود، یادم نیست. اشک توی چشم‌هایم حلقه زده بود، زور می‌زدم روی صورتم نریزد، آخر هم نشد. لب‌هایم را ترکرد و آمد پایین. لقمه‌ی اول شور بود؛ شور اشک. به هم نگاه نمی‌کردیم، سرها پایین بود و دست‌ها یکی‌یکی جلو می‌آمد و لقمه‌ها با هق‌هق اشک می‌رفتند پایین. تا تهش را خوردیم.

### هشت

– شمس... یا لا شمس. می‌خوایم بیریمتون شمس... یا لا شمس.  
پانزدهم شهریور، نزدیک ظهر همه را با هم بیرون کردند. ته راهرو نگهبان

در را باز کرد و خودش را کشید کنار «یالا شمس... برید شمس.»  
پلک‌هایم باز نمی‌شد. نور آفتاب بدجوری چشمم را می‌زد. بعد از این  
همه وقت، این همه روشنی. چشم‌هایم می‌سوخت. دستم را سایه‌بان  
کردم و نشستم زمین، سرم را انداختم پایین و به هر مصیبتی بود، آرام  
پلک‌هایم را باز کردم. نمی‌توانستم خوب ببینم. نفهمیدم چه قدر طول  
کشید تا بالأخره توانستم سرم را بلند کنم و گوشه‌ی آبی آسمان را بعد از  
یازده ماه ببینم. هنوز آبی بود، آبی روشن، ولی با همه‌ی آسمان‌هایی که  
دیده بودم، فرق داشت. هنوز رگه‌های روشنی روی مردمک چشمم جلو  
و عقب می‌رفت، محو می‌شد و پرنور.

نیم‌نگاهی انداختم دور و برم. توی یک بالکن بودیم، شاید هشت در  
دوازده متر که سه طرفش دیوارهای چهار پنج متری بود. سقفش را هم  
با میله‌های آهنی پوشانده بودند، طوری که هلی‌کوپتر هم نتواند بنشیند.  
این طوری نه می‌شد فرار کرد، نه می‌شد کسی را فراری داد.  
بلند شدم و پاشنه‌هایم را گذاشتم پای دیوار. داغی کاشی‌های سفیدش را  
لای انگشت‌هایم حس کردم. راه افتادم. نمی‌توانستم یک‌سره پلک‌هایم را  
باز نگه دارم، گاهی روی هم می‌گذاشتمشان، گاهی نیمه‌باز، چند ثانیه هم  
باز باز. قدم‌هایم را می‌شمردم. آفتاب می‌خورد وسط سرم. چرخ می‌زد،  
می‌افتاد پشت گردنم، روی کتف‌ها و دست‌ها و تمام بدنم حسش می‌کرد.  
نگاهم افتاد به محمود. افتاده بود به سجده و سرش را بلند نمی‌کرد. نماز  
می‌خواند. گریه می‌کرد. ایستادم و نگاهش کردم. این طور وقت‌ها به حالش  
غبطه می‌خوردم. نمازش که تمام شد، زدم پشتش و گفتم «محمود! پاشو  
یه کم بدو، بذار بدنت آفتاب بگیره، شاید به این زودی‌ها دیگه نیارنمون.»  
لباس‌هامان را درآوردیم و تا جان داشتیم دور بالکن دویدیم. پاهایم  
حس نداشت، ولی توی هر دور چندتا زانو بلند می‌زدم تا بدنم از خمودی  
دربیاید. نیم ساعت هم نشد که برمان گردانند سلول. چشم‌هایم نمی‌دید.  
چند ساعت طول کشید تا دوباره به نور اتاق عادت کردم.

دو روز بعد، محمود را بردند اردوگاه. وقت رفتن سرش را انداخته بود پایین و مثل همیشه ساکت و آرام وسایلش را جمع می‌کرد. اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود. تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم. آن روز توی بالکن، چه نمازی خوانده بود؟ رفتم جلو و سرش را گرفتم توی سینه‌ام، بوسیدمش. حرفی نداشتیم بزنیم. چه قدر دل‌کندن سخت بود. این طور رفتنش، هم خوشحالم می‌کرد و هم دل‌تنگ، اما چاره‌ای نبود. نگهبان که آمد، دستش از توی دستم جدا شد و رفت.

صلیب‌سرخ‌ها توی بیمارستان دیده بودندش. همان جا اسمش رفته بود توی لیست صلیب سرخ و آن‌ها آن قدر پی‌گیر شده بودند تا بالأخره بردنش اردوگاه.

بعد از محمود، سه چهار بار دیگر بردندمان بالکن؛ هر بار بیست دقیقه. تا در را باز می‌کردند، مثل محمود می‌افتادیم به سجده و بعد لباس‌ها را می‌کنندیم و می‌دویدیم. در جابه‌جایی‌ها گاهی می‌شد بیرون را دید. عجب ساختمانی بود؛ دور تا دورش پر از فضای سبز و چمن بود با آب‌نماهای مدرن و مجسمه‌های سنگی خوش‌تراش. یک ساختمان چهارطبقه که زیرزمینش پارکینگ بود و برای ما اتاق‌های شکنجه. درش با دوربین‌های مداربسته باز و بسته می‌شد. طبقه‌ی اول اتاق‌های عمل پیشرفته‌ای بود که دکتر خالقی می‌گفت «مثلش را هیچ جا ندیده‌ام.» طبقه‌ی دوم و سوم هم سلول‌های ما بود که از بیرون مثل دفتر کار یک بیمارستان شیک و مدرن بود. جلوی هر اتاق یک بالکن نقلی و کوچک بود که درختچه‌ها و گل‌هایش کلی به ساختمان نما داده بود. از بیرون تمام پنجره‌ها را با پرده کرکره‌های یک‌دست و شیک پوشانده بودند. از توی ساختمان جلوی تمام پنجره‌ها دیوار بتونی ضخیم کشیده بودند. هر طبقه چند آنتن مخابراتی بزرگ و مدرن داشت. هر کس می‌آمد تو، با آمبولانس‌های شیک می‌آمد و با پرستارهای خوش‌لباس و دکترهای خوش‌تیپ و کراواتی. این جا در ظاهر یک بیمارستان مدرن نظامی

بود که فقط آدم‌های خاصی به‌ش رفت و آمد داشتند؛ بیمارستانی که مریض‌هایش اسیرها و متهم‌ها بودند و پرستارها و دکترها و پرسنلش شکنجه‌گراها و بازجوها. این‌جا را طوری استتار کرده بودند که کسی فکرش را هم نمی‌کرد زندان باشد. این‌جا دست هیچ‌کس به ما نمی‌رسید و هر بلایی می‌خواستند سرمان درمی‌آوردند. الرشید فقط برای ایرانی‌ها نبود، زندانی‌های سیاسی خودشان، فیلیپینی‌ها، فلسطینی‌ها، لبنانی‌ها، مصری‌ها، پاکستانی‌ها و افغانی‌ها هم بودند؛ از دختر ده دوازده ساله گرفته تا پیرمرد هفتاد هشتاد ساله.

بعد از محمود چند بار از این سلول به آن سلولمان کردند. یک بار دیگر دوازده نفرمان را کردند توی یک سلول و دوباره همان روزهای سخت. باز جدایمان کردند و دوباره انفرادی، که بدتر از هر شکنجه‌ای بود. این دفعه انگار با همه‌ی آن روزهای انفرادی‌های قبلی فرق داشت؛ بعد از یک سال که با آدم‌ها زندگی کرده بودم، هم صحبت داشتم، حالا دوباره این سلول و سکوت سرسام‌آورش. روزهای اول دیوارهای سلول تمیز بود، حالا پر بود از نوشته. گوشه‌گوشه‌ی سلول با من حرف می‌زد. شده بود یک کتاب قطور از خاطره‌ها و دردداها و تاریخ‌ها. روی این دیوارها همه مثل هم بودیم. چه فرقی می‌کرد که از کجا و چه‌طور و برای چه آمده‌ایم، شخصی هستیم یا سپاهی یا ارتشی، دکتر یا مهندس یا کم‌سواد؛ شب و روز برای همه یکی بود. روی دیوار روبه‌روی جای پتویم چند جا درشت و برجسته نوشته بودند «الصبر مفتاح الفرج... ان الله مع الصابرين...». چه قدر صبر کنم؟ حالا نزدیک یک سال می‌شود که محمود رفته اردوگاه و من این‌جا توی این دخمه می‌پوسم. حتماً تا حالا برای خانواده‌ام نامه فرستاده، شاید هم نه. کی می‌داند الان توی چه وضعیتی است؟

بیست و سه ماه هر روز گرسنگی و بی‌خوابی و تنهایی. نه صبحانه و نه ناهار و نه شام، هیچ کدام این شکم گرسنه را آرام نمی‌کرد. هیچ وقت



آن قدر نمی‌خوردم که دست و پایم از ضعف نلرزد. گرسنگی حتا توی خواب هم یک لحظه رهایم نمی‌کرد. شکمم یک هفته یک بار یا شاید هم ده روز یک بار کار می‌کرد؛ چیزی هم برای تخلیه توی روده‌ام نبود. توی این دو سال، بیست و هشت کیلو وزن کم کرده بودم؛ با انواع و اقسام مریضی‌هایی که بیش‌ترش از بی‌غذایی بود. زندگی همان‌طور بود که بود؛ نه اتفاقی، نه خبری، هیچ چیز. نه کاری داشتم، نه برنامه‌ای، فقط روزها را می‌شمردم که آن‌ها هم نمی‌گذشتند.

آخرهای تابستان ۶۱ آمدند توی سلول و اسم نه نفر را خواندند. باز چشم‌هایمان را بستند و باز با آسانسور بردندمان زیرزمین و سوار آمبولانس کردند، اما این بار نه کتک زدند و نه فحش دادند، حتا مهربان هم شده بودند. یک لحظه فکر کردم حتماً جنگ تمام شده و می‌خواهند آزادمان می‌کنند. آزادی؟ فقط فکر و خیال بود. دو سال تمام هر بار صدای قفل در سلولم بلند می‌شد، همین فکر از مغزم می‌گذشت. حالا هم فرقی نمی‌کرد، شده بودم مثل یک مجسمه‌ی سنگی که هیچ چیز برایش مهم نیست. برایم فرق نمی‌کرد که کجا می‌بردندمان. همین که از بغداد و از الرشید و از سلول دور می‌شدم، خوب بود؛ خیلی خوب. نشستم کف آمبولانس، با دست دور و برم را گشتم. یک میله پیدا کردم، دستم را به‌ش گرفتم. «امن یجیب» خواندم «خدایا فقط تو رو دارم.»

آزیر آمبولانس فضای جاده را می‌شکافت. هر چه قدر بیش‌تر می‌رفتیم، دلگرم‌تر می‌شدم که دیگر به آن جهنم بر نمی‌گردم.

اردوگاه همه چیز داشت؛ حیاط، آفتاب، آسمان. دیوار هم داشت؛ بلند و قطور. تونل وحشت هم داشت؛ طولانی و پر از خون، ولی هر چه بود، تنهایی‌های سلول را نداشت.



## فصل سوم؛ محمود، موصل ٤





## پیگی

نشستم لب باغچه‌ی جلوی آسایشگاه. تکیه دادم به دیوار کنار پنجره، بچه‌ها را نگاه می‌کردم. کم‌تر می‌توانستم این‌طور خلوت کنم. مسئول‌های باغچه در باغچه‌ها گل کاشته بودند. باغچه حیاط را باصفا کرده بود. از این جا تا ته حیاط اردوگاه را می‌شد دید، حتا آسایشگاه‌هایی که بچه‌های تازه‌وارد آن جا زندانی بودند. قرار بود امروز آزادشان کنند. از صبح چشم‌انتظارشان بودیم. با امروز چهار روز بود که آمده بودند اردوگاه ما. نصف جیره‌ی غذا هم به‌شان نمی‌دادند. هر روز چند بار از تونل وحشت ردشان می‌کردند. بعضی روزها ممد گاوی و مشعل شانه‌هاشان ورم می‌کرد، آن قدر که با کابل و شلنگ بچه‌ها را زده بودند. صدای داد و بیدادشان که می‌پیچید توی آسایشگاه، دیگر کسی حال خودش را نمی‌دانست. یکی بالش می‌گذاشت روی سرش، یکی می‌رفت زیر پتو گریه می‌کرد، طاقت نمی‌آورد، پا می‌شد می‌زدش کنار، سرش را لای زانوهایش قایم می‌کرد. حاج آقا ابوترابی هم یک گوشه می‌رفت سجده و بلند نمی‌شد. یا زهرا می‌گفت. نگاه به هر کس می‌کردی، انگار همان جا که نشسته، تمام کرده، مثل این‌که گرد مرگ

پاشیده باشند به صورتشان.

بچه‌ها پنجره‌های آسایشگاه‌های آن طرف حیاط را تاق باز کرده بودند تا هوایش عوض شود. هوای بهاری موصل توی اردیبهشت، آدم را هوایی می‌کرد. آسمان یک‌دست آبی بود، جز چند ابر سفید که ته اردوگاه بالای برج‌های نگهبانی عقب و جلو می‌رفتند. نگهبان بالای برج ته‌سیگارش را انداخت پایین و خندید. رادیوش آهنگ عربی پخش می‌کرد.

با نگاه دنبال بچه‌ها راه می‌رفتم. کف آسفالت حیاط زیر دمپایی‌های پلاستیکیشان صدا می‌کرد. از صبح که خبر آزادی تازه‌واردها پیچیده بود، هر کس یک طرف می‌دوید. مسئول‌های نظافت با گروهشان حیاط را آب و جارو می‌کردند، حمام و دستشویی‌ها را می‌شستند. آشپزها نهار را زودتر از همیشه بار گذاشته بودند. مسئول بیت‌المال رفته بود حانوت که شیر خشک و شکر و بیسکویت و کمیوت و هر چیز می‌تواند برایشان بخرد. ارشدها نیروهاشان را جمع کرده بودند و برنامه‌هاشان را چک می‌کردند. شهردارهای آسایشگاهمان را خبر کردم «بالای آسایشگاه رو خالی کنین، جاشون رو بندازین اون جا، هر چی از دستشویی دورتر باشن بهتره، سطل دستشویی رو هم زودتر خالی کنین تا نیومدن.» مجید غلات، فرمانده اردوگاه، به همه‌ی آسایشگاه‌ها سر می‌زد و از ارشدها گزارش می‌گرفت و کارها را روبه‌راه می‌کرد.

یکهو انگار ولوله شد. بچه‌ها می‌دویدند و پشت هم صلوات می‌فرستادند. بالأخره در آسایشگاهشان را باز کردند و به ردیف فرستادنشان حیاط. هر کدام که می‌آمدند بیرون، چندتا از بچه‌ها دوره‌اش می‌کردند و می‌بوسیدندش. بعضی‌ها نمی‌توانستند راه بروند، می‌گذاشتیمشان روی پتو و چند نفری می‌بردیم بیمارستان. چشم دو سه نفر از کاسه زده بود بیرون. چندتا شکستگی شدید سر و دست و پا داشتیم. بقیه هم که سرپا بودند، لت و پار و خونی بودند. وضع وحشتناکی بود. فکرش را هم نمی‌کردیم. نمی‌دانستیم به کدامشان برسیم.

آن قدر جلوی در آسایشگاه‌هاشان ایستادم تا خیالم راحت شد که همه را آزاد کردند. چندتایشان را بردم آسایشگاه خودم، سپردمشان به بچه‌ها و زدم بیرون. وسط حیاط یکی از پشت صدایم کرد «محمود خودتی؟» یک آن ته دلم خالی شد «مگه می‌شه صداش رو نشناسم؟» سرم را برگرداندم. از حالت چشم‌هایش یکه خوردم. لباس پاره و خونی، صورت سیاه و تکیده داشت. روی خودش تا می‌شد، «خدایا، یعنی این علیّه؟» نه من می‌تونستم بخندم و نه او. نه او می‌توانست گریه کند و نه من. مات و مبهوت زل زده بودیم به هم. دستم را بالا آوردم و صورت نتراشیده‌اش را کشیدم جلو و چسباندم به صورت پر از اشکم.

- علی، تویی؟ این چند روز بین همین بچه‌ها بودی؟ توی همون آسایشگاه آخریه؟ چند بار اومدم پشت پنجره‌تون با بچه‌ها حرف زد، صدام رو نشنیدی؟

- شنیدم محمود. نمی‌تونستم از جام بلند شم، باورت می‌شه؟ نتونستم تا دم پنجره خودم رو بکشم.

بغضش ترکید. سرش را گذاشت روی شانه‌ام.

- می‌دونم. اینا کارشونه. هر کی می‌آد این جا، همین بلا رو سرش می‌آرن.

شکسته شده بود. جلوی خودش را نگرفت. گذاشت تا این همه شکستگی از همه جای بدنش بریزد بیرون؛ از دهان، از بینی، از چشم‌ها. این جا اشک از قوی‌ترین مسکن‌ها هم بهتر اثر می‌کرد. دستش را گرفتم و مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها تا آسایشگاه با هم دویدیم. بتویم را پهن کردم و هر چیز توی کوله‌ام داشتم ریختم بیرون. ظرف شکر را کشیدم جلو، چند قاشق ریختم توی لیوان، هم زدم و دادم دستش «آب‌شکره. بخور. بدت جون می‌ده.»

چشم‌های گردش از حدقه زد بیرون «شکر؟»

- آره. هر ماه یک دینار و نیم به‌مون حقوق می‌دن، می‌ریم از حانوت شکر می‌خریم.

- حانوت دیگه چیه؟

- مثلاً یه فروشگاهه. برامون جنس می‌آره. هر ماه یک کیلو و نیم ازش شکر می‌خریم.

قوطی شیرخشک را برداشتم، لیوان را از دستش گرفتم و چند قاشق ریختم تویش، دوباره هم زدم و دادم دستش «حالا بخور.»

هاج و واج نگاهم می‌کرد «شیر؟ شما این جا شیر دارین؟»  
- شیر خشکه. از همون حانوت می‌خریم. توی آب سرد که حلش کنی، می‌شه مثل شیر.

نگاهش مانده بود به لیوان. انگار آمده توی یک دنیای دیگر. نشستیم کنارش. نگرانش بودم. نگرانی را از صورتم می‌خواند. خندید. صورتم را گرفت بالا «از خودت خبر نداری. رنگ و رو بهت نمونه. هنوزم دست اذیت می‌کنه؟»

- خیلی بهتر شده. این جا یه بیمارستان برای خودمون راه انداختیم. چندتا دکتر و بهیار و پرستار داوطلب توش کار می‌کنن. باید خودت ببینی. روزهای اول که اومدم این جا، بهم پنی‌سیلین می‌زدن، بعد بچه‌ها کپسول آنتی‌بیوتیک برام پیدا کردند؛ از عراقیا کش می‌رفتن. حالا خیلی بهتر شدم؛ هم دستم، هم پام. جای بخیه‌ها جوش خورده، عفونتش هم خوب شده، ببین، تا این جا می‌تونم بیارمش بالا.

فقط نگاهم می‌کرد، حرف نمی‌زد. دوباره چشم‌هایش پر از اشک شد.  
- خیلی دلم برات تنگ شده بود؛ خیلی محمود. تو که رفتی، دیگه نداشتن توی سلول شصت و سه بمونیم، دوباره فرستادنمون انفرادی.

خسته بود. جای زخم‌هایش تازه بود. شوخی نبود، چهار روز تمام یک‌بند کتک خورده بود. بچه‌ها آمدند سراغش و هر کسی چیزی با خودش آورده بود؛ زیرپوش نو، جوراب نو، دمپایی سالم، شلوار، بیسکویت. می‌دانستم جیره‌ی چند ماهشان را آورده‌اند. خودم را کشیدم کنار. از دور نگاهشان می‌کردم. انگار برادرشان، پسرشان، عزیزترین



کسشان را بعد از چند سال می‌دیدند. لباس‌های خودشان پر از وصله و پینه بود، دمپایی‌هاشان را با بند و طناب دوخته بودند؛ ماه بعد همین را هم نداشتند. می‌بوسیدندش و تعارفش می‌کردند. علی مانده بود چه کند. یک چشمم به در بود، یکی هم به بچه‌ها و علی. همه جا را می‌پاییدم. توی آن شلوغی اگر اتفاقی می‌افتاد، اول از همه من را می‌خواستند که ارشد آسایشگاه بودم. حاج‌آقا ابوترابی هم آمد و نشست کنار علی. بی‌مقدمه دستش را گرفت و سفت فشار داد. همه زدیم زیر خنده. هر وقت این کار را می‌کرد، حس می‌کردی همه‌ی محبتش را یک جا می‌ریزد به دلت. اگر کاری ازت می‌خواست، چند لحظه توی چشم‌هایت نگاه می‌کرد و بعد دستت را توی دستش فشار می‌داد، دیگر نمی‌توانستی روی حرفش حرف بزنی.

صورت خسته و خونی علی را بوسید و گفت «خوش آمدی آقاجان. چشممون رو روشن کردی.»

رفتم جلو گفتم «حاج‌آقا، ایشون آقای مهندس زردبانی هستند؛ از کارندهای شرکت نفت. انگلیسی‌شون هم خیلی خوبه. توی سلول که بودیم، کلی من رو راه انداخت. از این به بعد، غصه‌ی مترجم رو توی اردوگاه نخورید، کلاس‌های زبانمون هم ردیفه ان‌شاءالله.»

– ان‌شاءالله. حالا بذارین از راه برسه آقاجان، بعد این همه کار بریزین سرش.

مجید هم آمد. رفته بود سراغ بقیه. باید جایشان می‌داد توی آسایشگاه‌ها؛ هر آسایشگاه ده پانزده نفر. توی اردوگاه جشن بود. از ظهر که آزادشان کرده بودند، بچه‌ها دوره‌شان کرده بودند و هر کس دلش می‌خواست یک کاری برایشان بکند. بعضی‌ها دوست و فامیل‌هاشان را پیدا کرده بودند. بعضی‌هاشان تازه اسیر شده بودند و کلی خبر داغ داشتند. ما می‌خواستیم از بیرون اردوگاه بدانیم، از خبرهای جنگ، از امام، از مردم. آن‌ها می‌خواستند اردوگاه را ببینند.

مسئول آب با گروهش توی آشپزخانه تندتند آب گرم می‌کردند و می‌بردند حمام. اول زخمی‌ها را می‌فرستادند تو. هر کس یکی را می‌برد و می‌شست تا سطل آب بعدی برسد، خشکش می‌کرد. از لباس‌های نو بیت‌المال تنش می‌کرد؛ صندوق بیت‌المال را حاج‌آقا راه انداخته بود. هر کس هر چه می‌توانست کمک می‌کرد. حاج‌آقا هم یواشکی لباس چرک‌ها را از لای در حمام می‌کشید بیرون، می‌برد یک گوشه می‌شست. بچه‌های بیمارستان هم آماده بودند. دکتر فرهاد و دکتر رضا یکی‌یکی مجروح‌ها را می‌خواباندند روی تخت‌ها. زخم‌هاشان را پانسمان می‌کردند و هر چه کمپوت و شیر خشک کش رفته بودند، می‌ریختند توی دهانشان.

مجید همه را جمع کرد. به انتظامات سپرد هوای بچه‌ها را داشته باشند که عراقی‌ها به‌شان گیر ندهند. نگهبان‌ها را اول و آخر راهرو گذاشت تا اگر وضعیت قرمز شد، خبر بدهند. اول حاج‌آقا برایشان صحبت کرد. چند آیه و حدیث از صبر خواند، دلداریشان داد، گفت «چند روز دیگه هم که تحمل کنین، حساسیتشون کم می‌شه. این بدن امانته پیش شما، عزت داره، شرف داره، نباید بذارین حرمتش شکسته شه.»

حاج‌آقا زود حرف‌هایش را تمام کرد، بچه‌ها خسته بودند. بعد هم مجید از اردوگاه گفت، بعضی از برنامه‌ها را توضیح داد، ارشدها را معرفی کرد. بچه‌ها پخش شدند توی آسایشگاه‌ها، نباید زیاد طولش می‌دادیم، وگرنه به‌مان شک می‌کردند.

– محمود! این حاج‌آقا کیه؟ روحانیه؟

– نمی‌شناسیش مگه؟

– یه چیزایی توی سلول ازش شنیده بودم.

– حاج‌آقا ابوترابی، نماینده‌ی ولی فقیه بوده توی قزوین. خرمشهر اسیر می‌شه، خودش رو شخصی معرفی می‌کنه. قبل از انقلاب چند سال زندانی ساواک بوده.

هشت صبح درها را باز کردند، آمار گرفتند، رفتیم توی حیاط. روز اولی بود که علی آزاد می‌توانست در اردوگاه راه برود. می‌خواستیم همه جا را نشانش بدهم؛ اول از همه باغچه. هر کس توی باغچه‌ی جلوی آسایشگاهش چیزی کاشته بود؛ گل، سبزی، سیر. تخمشان را صلیب برایمان می‌آورد. هر یکی دو ماه یک بار که می‌آمدند با نامه‌ها، برایمان تخم گل و چندتا کتاب و بعضی وقت‌ها توپ والیبال و فوتبال و پینگ‌پنگ می‌آوردند. اگر عراقی‌ها می‌گذاشتند، می‌رسید به دستمان. راه افتادیم دور حیاط. هنوز پاهایش جان نداشت. از بالای حیاط دور زدیم که همه جا را ببیند. ته حیاط را کرده بودیم زمین فوتبال و دروازه‌هایش را همان جا کاشته بودیم تا با زمین والیبال و تورش قاتی نشود، این طوری هم‌زمان هم فوتبال داشتیم، هم والیبال.

- علی می‌دونی ما این جا روزنامه هم داریم.

- راستی؟ مال خود عراقه؟

- آره. بعضی‌هایش عربی، بعضی‌هاش هم انگلیسی.

روزنامه‌ی «حقیقت» همان روز را دادم دستش.

- چیزی که توش پیدا نمی‌شه، حقیقته.

حاشیه‌های دورش سفید و کلفت بود.

- فقط همین جاش به درد می‌خوره. توش قرآن و دعا می‌نویسیم،

سخنرانی‌های حاج‌آقا، جزوه‌های کلاس‌ها، بعد هم لوله‌اش می‌کنیم،

می‌فرستیم بقیه‌ی آسایشگاه‌ها.

روزنامه‌ی انگلیسی را ورق زد.

- این یه چیزایی توش داره.

حاج‌آقا به‌ش گفت مقاله‌های خوبش را جدا کند، برای بچه‌ها ترجمه کند.

یک خودکار دادم به‌ش، جاسازیش کرد توی بالشش. شب پشت پنجره

دراز می‌کشید، نوارهای سفید حاشیه‌ی روزنامه را جدا می‌کرد، مقاله‌های

علمی و بهداشتی و اجتماعی را ترجمه می‌کرد، صبح توی جورابش

جاسازی می‌کرد و می‌داد دست من. حاج آقا که تأییدش می‌کرد، توی آسایشگاه برای همه می‌خواندم، بعد می‌دادم به ارشد آسایشگاه بعدی. تا شب دست همه می‌گشت. کار هر روزش شده بود.

کم‌کم کلاس‌های انگلیسی را هم راه انداخت. صلیب چندتا کتاب انگلیسی به درد نخور آورده بود؛ با همان‌ها شروع کرد. با آن‌هایی که قوی‌تر بودند، مکالمه کار می‌کرد. چند ساعت توی حیاط با هم راه می‌رفتند و انگلیسی حرف می‌زدند. این‌ها که قوی‌تر می‌شدند، خودشان شاگرد می‌گرفتند. چندتایی را می‌بردند لب باغچه، حروف انگلیسی را روی خاک باغچه می‌نوشتند و تمرین می‌کردند. بعضی روزها روزنامه‌های انگلیسی را با هم می‌خواندند و ترجمه می‌کردند.

کم‌کم علی جای خودش را توی اردوگاه پیدا کرد. شده بود معلم انگلیسی، فیزیک، ریاضی، شیمی. آن قدر سر هر دومان شلوغ شده بود که گاهی چند روز هم‌دیگر را نمی‌دیدیم؛ یک وقت‌هایی توی راهرو، توی حیاط، گذری سلام علیک می‌کردیم.

هو

دو طرف حیاط اردوگاه دو سری دستشویی بود، هر کدام سی و دوتا، چاه نصفشان پر شده بود. مکافاتی داشتیم برای خالی کردنشان. عراقی‌ها زیر بار نمی‌رفتند، خودمان هم وسیله نداشتیم. بعضی وقت‌ها عمو فریدون و گروهش با روح‌الله می‌رفتند دستشان را تا آرنج می‌کردند توی چاه و به هر مصیبتی که بود، برای چند روز بازش می‌کردند. سربازهای عراقی شیشه‌های مشروبشان را می‌انداختند توی چاه توالت‌ها، دوباره می‌گرفت و دست بچه‌ها را می‌برید. همین‌ها فقط از هشت صبح تا هفت شب که بیرون از آسایشگاه‌ها بودیم، باز بودند؛ بعد از آن، از دستشویی خبری نبود. عمو فریدون مسئول نظافت اردوگاه بود؛ از نیروهای ژاندارمری قدیم. مسن‌تر از ما بود؛ سی و هفت هشت را داشت. تا می‌دید بچه‌ها اذیت

می‌شوند، یک فکری می‌کرد، یک چیزی درست می‌کرد. ته هر آسایشگاه را کرده بود دستشویی برای بچه‌هایی که از شب تا صبح نمی‌توانستند خودشان را نگه دارند. یک پیت روغن هفده کیلویی را از وسط بریده بود، وسط کفش را سوراخ کرده بود، یک قرقره‌ی نخ یا ماسوره فرو کرده بود توی سوراخ و دور و برش را محکم کرده بود که آب ازش چکه نکند. از عراقی‌ها برای هر آسایشگاه یک شلنگ گرفته بود. یک سر شلنگ را فرو کرده بود توی قرقره و از زیر در ردش کرده بود. آن یکی سرش را گذاشته بود لب باغچه‌ی جلوی آسایشگاه. لبه‌های پیت را با یک پارچه پوشانده بود که پا را نبرد. آن‌هایی که اسهال داشتند، هم از بویش خجالت می‌کشیدند، هم از سر و صدایش. چاره‌ای نبود. بقیه رویشان را برمی‌گرداندند، ولی نمی‌شد. بنده خدا صد بار سرخ و سفید می‌شد. عمو فریدون توی هر آسایشگاهی که بود، جایش را می‌انداخت کنار دستشویی که طرف خیالش راحت باشد، آن پشت غریبه نیست، ولی باز هم نمی‌شد. یک روز آمد آشپزخانه و گونی‌های خالی برنج را گرفت، مثل ملاقه به هم دوختشان. برای هر آسایشگاه یک پرده درست کرد که دور تا دور دستشویی را می‌گرفت. هر روز صبح که در آسایشگاه‌ها را باز می‌کردند، شهردارها پیت‌ها را می‌بردند دستشویی، می‌ایستادند توی صف که بشویندشان؛ قاتی بچه‌هایی که تا صبح خودشان را چنگ زده بودند و نگه داشته بودند. چند ساعت طول می‌کشید تا نوبت به همه برسد. هر وقت روح‌الله مسئول آسایشگاه می‌شد، نمی‌گذاشت کسی به پیت دست بزند. هر روز قبل از صبحانه یک نایلون می‌کرد تو دستش، می‌رفت دستشویی، توی پیت آب جوش می‌ریخت، بعد با یک چوب، خوب به هم می‌زد و با تیزی ناخن‌هایش می‌کندشان و حسابی می‌شست. اگر تایید داشتیم، می‌ریخت، و گرنه با آب. کلی هم می‌خندید و سر به سر بچه‌ها می‌گذاشت. روح‌الله بیست و چهار پنج سالش بیش‌تر نبود، ولی هیکل ورزشکاریش بیش‌تر از این‌ها بود. قد کوتاه و چهار شانه با

ابروهای پرپشت که افتاده بود روی پلک‌ها. همیشه سراغ کارهای سخت و پردردسر می‌رفت. نمی‌خواست بچه‌ها درگیر این چیزها شوند. می‌گفت «شما برید به درستون برسین، اینا کارای منه.»

بیش‌تر آن‌هایی که تازه از تونل وحشت آمده بودند، ناراحتی فتق و مثانه پیدا کرده بودند. با این وضع دستشویی‌ها، بدتر هم می‌شدند. آب کم بود، باید چند ساعت توی صف می‌ایستادیم تا آب گیرمان بیاید. آب خوردن همین‌طور؛ یک تانکر برای دو هزار نفر. گاهی پاها ورم می‌کرد، آن قدر که توی صف می‌ایستادند. چند هفته‌ای یک بار برای حمام آب گرم داشتیم، آن قدر هم کم که به همه نمی‌رسید. کم‌کم این آب سرد هم کار دستان داد؛ کلیه‌ها و مجاری ادرار عفونت می‌کرد، کمردردهای طولانی. مجبور بودیم با تاید سر و بدنمان را بشوییم. پوست و دهان بچه‌ها زخم می‌شد. لکه‌هایی اندازه‌ی عدس توی دهان می‌زد. حرف که می‌زدی یا حتا نفس که می‌کشیدی، بدجور می‌سوخت. بعضی‌ها گال گرفته بودند؛ زخم‌های چرکی و بزرگ پوست، واگیر هم داشت، مثل اسهال. فقط کافی بود یکی توی آسایشگاه بگیرد، چند روز بعد تمام آسایشگاه جلوی بیمارستان صف می‌کشیدند.

توی هر آسایشگاه برای هر نفر فقط دوتا موزاییک جا بود. تمام زندگیش را باید توی همان دوتا موزاییک بهن می‌کرد. بعضی وقت‌ها مجبور می‌شدیم پتوهایمان را سه لایه کنیم، بیندازیم زیرمان. این طوری بیست سانت کم‌تر از دوتا موزاییک جا می‌گرفت. شب‌ها کتابی می‌خوانیدیم، کمردرد گرفته بودیم. هر چه قدر هم قاسم کمپانی ماساژمان می‌داد، باز فردا همان بود. قاسم با همین کارها کمردرد و پادرد خیلی‌ها را خوب کرده بود. آن‌هایی که دست و پایشان تازه از گچ بیرون آمده بود و نمی‌توانستند تکانشان بدهند، حتا بچه‌هایی که می‌خواستند بروند روی تشک کشتی، اول یک سر می‌رفتند سراغ قاسم، بدنشان که آماده می‌شد، مسابقه می‌دادند.

وضع غذا هم به همین افتضاحی. صبحانه هر روز شوربا، ناهار چند قاشق برنج و یک قاشق آب خورش، شام هم بی شام. هیچ وقت توی اسارت شام ندادند. بعضی وقت‌ها خودمان یک چیزهایی برای شام می خریدیم؛ یک کنسرو تن ماهی یا یک قوطی ۱۲۵ گرمی پنیر استرالیایی که شام ده نفر بود. قوطی پنیر را می کشیدیم روی سیمان‌های کف آسایشگاه، خوب که ساییده می شد، با یک فشار راحت باز می شد. پنیرها را خرد می کردیم، کمی آب نمک بهش اضافه می کردیم، نانمان را می زدیم توش و می خوردیم. با پول‌هایی که در بیت‌المال جمع می شد، شام می خریدیم، طوری که یک سفره بیندازیم و همه با هم شام بخوریم. قبلاً هر کس توی کیسه‌اش هر چه داشت، می گذاشت جلویش و می خورد. بعضی‌ها چیزی نداشتند، صورت خوبی نداشت. از این پول برای سیگاری‌ها سیگار می خریدیم تا هم سیگار داشته باشند و هم بتوانند شام بخورند. تأمینشان می کردیم. گاهی سفارش توپ فوتبال و والیبال می دادیم یا هر چیزی که می شد از حانوت گرفت. ته راهرو آسایشگاه‌ها چندتا زندان درست کرده بودند. بچه‌ها را طبقه‌ی بالا شکنجه می کردند، بعد می انداختندشان آن جا. بعضی وقت‌ها یک هفته دو هفته توی انفرادی می ماندند. کلاس‌هاشان که تعطیل می شد هیچ، بقیه هم به هم می ریختند. خودت که کتک بخوری یک جور است، صدای کتک خوردن دیگری را بشنوی و کاری نتوانی بکنی، جور دیگر. وقتی می آوردندشان، لت و پار، دندان‌ها و دست و پای شکسته، خونین مالین می انداختندشان کف سلول. هر چند ساعت یک بار یک سطل آب سرد از زیر در می ریختند تو، تا نتوانند بخوابند. آب و غذا را نصف جیره به‌شان می دادند. روح‌الله سرنگهبان‌ها را گرم می کرد، بچه‌ها شلنگ آسایشگاه را باز می کردند از در زندان می دادند تو، آب باز می کردند تا از تشنگی تلف نشوند. هر روز فقط یکی دو بار می بردندشان دستشویی، بقیه‌ی روز یا توی انفرادی بودند یا بازجویی و شکنجه.

یک بار عمو فریدون وقت نظافت، آفتابه‌ی یکی از دستشویی‌ها را پر

از جای شیرین داغ کرده بود، شماره‌ی دستشویی را داده بود به روح‌الله. قبل از آمار، روح‌الله رفت دم در زندان، زیر لب شماره را به‌شان گفت «هفت... دستشویی هفت.» بچه‌ها خودشان می‌فهمیدند. سوت بعد از آمار را که می‌زدند و ما را می‌فرستادند توی آسایشگاه‌ها، زندانی‌های انفرادی را می‌بردند دستشویی. آن روز یکی از نگهبان‌ها زودتر از این‌ها رفت دستشویی؛ همان دستشویی هفت. چند دقیقه بعد صدای جیغ و دادش رفت هوا. یک‌بند فحش می‌داد و داد می‌زد. سوخته بود.

این جور وقت‌ها می‌دانستند کار کی است، ولی نمی‌توانستند ثابت کنند. دم غروب که گروه نظافت می‌رفتند توی اتاقشان، نگهبان آمد دم پنجره. - عمو فریدون.

عمو فریدون خودش را زد به آن راه.

- لیس مشاکل؟

- هذا شین.

- من نمی‌دونم چی می‌گی.

- لا. وانت اکبر مشاکل.

می‌گفت همه‌ی این‌ها زیر سر تو است. بعد از آن، بیش‌تر سخت می‌گرفتند. باز هر طوری بود، روح‌الله یک چیزهایی به‌شان می‌رساند. سر پارچ آب را می‌گرفت توی سوراخ کلید در سلول، او هم از تو دهانش را می‌چسباند به کلید و چند قورت آب‌شکر می‌خورد. زندان‌ها نزدیک بیمارستان بود، از آن جا هم غذا، نان، بیسکویت، شکلات برایشان می‌بردند. این‌ها را بیش‌تر از حانوت کش می‌رفتند یا از بیت‌المال می‌خریدند.

سینه

مجروح‌هایی که از موصل‌های دیگر در بیمارستان ما بستری شده بودند، خبر آوردند که نماینده‌های صلیب آمدند، چند روز دیگر هم می‌رسند به اردوگاه ما. صلیب‌سرخ‌ها که می‌آمدند، انگار رابطه‌مان



با بیرون قلعه زنده می‌شد؛ آدم‌هایی که بیرون از این قلعه راه می‌رفتند، هر قدر می‌خواستند می‌خوردند، آزاد بودند، عراقی هم نبودند. بعضی وقت‌ها فقط مثل یک گوش شنوا بودند؛ گوشی که از بیرون آمده بود، از محیطی که چند سال بود ندیده بودیمش. وقتی می‌آمدند، حس می‌کردی چند ساعت با آن‌ها آزاد هستی، بیرون قلعه را دید می‌زنی، با نامه‌ها دورتر هم می‌روی؛ تا ایران، تا خانه. بعضی‌ها تا پنجاه بار نامه‌شان را می‌خواندند. جای نامه‌ها زیر بالش بود. شب که می‌شد، می‌آوردند بیرون و می‌خواندند؛ دوباره و دوباره.

عمو فریدون و گروه نظافت مشغول شدند. تمام اردوگاه را مثل دسته‌ی گل آب و جارو کردند. چند بسته بیسکویت و شکر از حانوت گرفته بودند که تا برسند، آب‌شکر را آماده کنند. این یک رسم بود. نماینده‌های صلیب که می‌آمدند، ازشان پذیرایی می‌کردیم. درست نمی‌دانستیم کی می‌رسند؛ یک ساعت دیگر؟ فردا؟ پس فردا؟ هر چه بود، خیلی طول نمی‌کشید.

مترجم‌ها چهار پنج نفر بیش‌تر نبودند. بچه‌هایی که انگلیسی می‌دانستند، بیش‌تر از این بودند، ولی هر کسی نمی‌توانست مترجم شود. بعضی وقت‌ها مترجم چند ساعت با نماینده‌های صلیب تنها می‌شد، خیلی چیزها توی همین چند ساعت عوض می‌شد. کار هر کسی نبود. علی مسئول مترجم‌ها بود، بقیه را خبر کرد. آمدند آسایشگاه ما، پیش حاج آقا. روح‌الله نگهبان‌ها را توی راهرو گذاشت. جلسه شروع شد. حاج آقا می‌گفت، بقیه یادداشت می‌کردند. جای هر کس را معلوم کرد، وظیفه‌ی مترجم‌ها را گفت. سؤال‌هاشان را جواب داد. چند ساعت طول کشید، بالأخره بلند شدند.

علی یک تکه مقوای تایید داد دستم؛ ریز ریز، از بالا تا پایینش را نوشته بود. گفت «محمود! این گزارش جلسه‌ست، بده بچه‌ها از روش برای هر آسایشگاه بنویسن. امشب باید توی تمام آسایشگاه‌ها خوانده شه.» تا شب خیلی نمانده بود. کاغذ را از دستش گرفتم، دویدم طرف آسایشگاه.

چندتا از بچه‌ها را صدا کردم، با نگرهبان فرستادم حمام. شیر آب را باز گذاشتند که صدا بیرون نیاید. یکی می‌خواند، بقیه می‌نوشتند. نیم ساعت یک ساعتی طول کشید تا تمام شد. کاغذها را رساندم دست مجید که تا دیر نشده برساند به ارشدها. درها را که بستند و بچه‌ها را کردند تو، افتادم و کمرم را گذاشتم زمین. فقط خستگی کار که نبود، اضطرابش آدم را می‌کشت. اگر یک ذره شک می‌کردند، روزگارمان سیاه بود.

نماز را که خواندیم، همه را جمع کردم ته آسایشگاه.  
- بچه‌ها می‌دونید که فردا، پس‌فردا صلیب می‌خواد بیاد. از الان باید حواسمون رو جمع کنیم، درست عمل کنیم. هر حرفی رو نباید بزیم. درد دل‌های شخصی ما برای صلیب نیست. ما به‌شون اعتماد نداریم. معلوم نیست از حرف‌های ما چه چیزایی به گوش عراقی‌ها می‌رسه. به‌شون احترام بذارید، بذارید بفهمن ما چه جور مسلمون‌هایی هستیم.

حاج‌آقا هم نشست به‌دفعه با دقت گوش می‌داد. آخرش گزارش مترجم‌ها را خواندم. این دفعه باید از وضع کتاب‌ها مان به‌شان می‌گفتم. ما می‌خواستیم درس بخوانیم، کتاب خوب نداشتیم. می‌خواستیم قرآن بخوانیم، نداشتیم. قرار شد صلیب سراغ هر کس رفت، از کتاب‌های کهنه و قدیمی اردوگاه بگوید که به هیچ دردی نمی‌خورند. فشار بیاوریم تا برایمان کتاب‌های به‌روز بیاورند. خیلی وقت بود کفش نداده بودند، حتا برای دستشویی دمپایی نداشتیم. زیرپوش‌ها مان پاره بود، ولی نباید از هیچ کدام این‌ها می‌گفتم. فقط باید از کتاب‌ها حرف می‌زدیم. برای تمام درس‌ها کتاب می‌خواستیم؛ انگلیسی، فرانسه، آلمانی، ریاضی، فیزیک، شیمی، نهج‌البلاغه، عربی، زیست، فارسی و...؛ از اکابر تا دکترا. یک لیست از این کتاب‌ها نوشتیم. حاج‌آقا هم یک لیست برای خودش نوشت؛ تبیان، اصول فقه، جامع‌الدروس، منطق مظفر....

صبح مجید لیست‌ها را دید. کلی با هم خندیدیم، به حاج‌آقا گفت «حاج‌آقا! این جا رو که نمی‌دارن حوزه‌ی علمیه بشه.» حاج‌آقا هم

خندید «آقا جان ما می‌نویسیم، شد شد، نشد نشد.»

صبح کله‌ی سحر دوتا گوسفند چاق و چله آوردند اردوگاه. دیگر معلوم شد نماینده‌های صلیب دارند می‌آیند. هیچ وقت از غذای ما به‌شان نمی‌دادند. گوشت‌های ما یخ‌زده بود. بعضی وقت‌ها کرم هم گذاشته بود. با همه‌ی این‌ها بعضی‌هاشان می‌آمدند سر سفره‌ی ما غذا می‌خوردند.

ساعت نه در اردوگاه را باز کردند و گروه صلیب سرخ آمدند تو؛ دری که خیلی کم باز می‌شد و زود بسته می‌شد. ما نباید بیرون اردوگاه را می‌دیدیم. سربازها ما را عقب نگه داشته بودند. گونی‌های نامه را پشت سرشان می‌کشیدند روی زمین. از دور بعضی‌ها را شناختم؛ پل و آرتور و خانم لوچیا؛ سی سالش هم نمی‌شد، به‌خاطر ما پیراهن گشاد و آستین بلند می‌پوشید، روسری هم سرش می‌کرد. نیکل هم آمد؛ سوئیسی بود، ولی فرانسه حرف می‌زد. جوان خوش‌هیکلی بود، زرنگ و نترس. آمده بود توی صلیب، دنبال ماجراجویی. پل هم دکترای الهیات مسیحیت داشت، ولی دین را نفی می‌کرد. خانمش توی آسایشگاه معلولین سوئیس کار می‌کرد. آن سال‌ها یک پسر هفده هجده‌ساله‌ی معلول را به فرزندگی گرفته بودند. همه‌شان سوئیسی بودند. همه‌شان حداقل لیسانس داشتند، انگلیسی و فرانسه را مسلط بودند.

گروه صلیب را بردند اتاق فرمانده عراقی. در این فاصله عمو فریدون آب‌شکرها را روبه‌راه کرد. انتظامات رفتند سر پست‌هاشان. اتاق مجید و آقای هاشمی، معاون مجید، را آماده کردیم برای جلسه‌ی معارفه، اتاق بغلی را هم برای تقسیم نامه‌ها.

چند دقیقه بعد آمدند توی حیاط. حاج آقا مثل همیشه جلوتر از همه رفت استقبال‌شان. با تک‌تکشان دست داد، هم‌دیگر را بوسیدند. انگار با بچه‌های خودمان سلام علیک می‌کرد. من و عمو فریدون و روح‌الله و رسول ملایری و بقیه‌ی ارشدها با صلیبی‌هایی که مسئول نامه‌ها بودند، رفتیم توی اتاق نامه‌ها. بقیه با مترجم‌ها و نماینده‌های بچه‌ها توی اتاق بغلی

جلسه‌ی معارفه را شروع کردند. توی جلسه‌ی معارفه بیش‌تر صلیبی‌ها گزارش می‌دادند؛ از جنگ و وضعیت اسرای دو طرف. اگر توافق‌نامه‌ای با عراقی‌ها امضا شده بود، خبر جدیدی، اتفاقی که توی ایران افتاده بود و ما نمی‌دانستیم. بچه‌ها سؤال‌هاشان را می‌پرسیدند. گاهی باهاشان بحث می‌کردند، ولی همه حساب‌شده و با برنامه. انتظامات هم همه چیز را می‌پایید. روح‌الله باهاشان نبود، باید می‌رفت به اتفاقی که نامه‌ها را می‌شمردند، ولی از قبل، همه چیز را روبه‌راه کرده بود. اگر نمی‌رفت، یک پای کار لنگ بود. همه‌ی بچه‌ها را می‌شناخت؛ کی توی کدام آسایشگاه هست، ارشدش کی است، کجایی است.

دور هم نشستیم و یک دایره درست کردیم. نامه‌ها را ریختیم وسط. من اسم‌ها را تندتند از روی پاکت‌ها می‌خواندم، برای هر آسایشگاهی بود، ارشدش می‌گفت «من.»

همه باید شش دانگ حواسشان را جمع می‌کردند. دو هزار نامه بود. هر کدام که اشتباهی می‌رفت، کلی دردسر داشتیم. روح‌الله از همه تیزتر بود. اگر اشتباه می‌کردی یا یک آن حواست پرت می‌شد، یکی می‌زد پس کله‌ات «آد خوابی، کجایی؟ مگه این مال تو نبود؟» آن قدر می‌خنداندم که یادمان می‌رفت یک صبح تا ظهر خم شدیم روی نامه‌ها و اسم می‌خوانیم. اسم هر کی را می‌خواندم، پشت‌بندش یک تیکه می‌انداخت، یکهو همه‌مان منفجر می‌شدیم. صلیبی‌ها هم با ما غش می‌کردند. شرط می‌بندم نصف حرف‌هامان را هم نمی‌فهمیدند، ولی از اداهای روح‌الله ریشه می‌رفتند. اذان ظهر کارمان تمام شد. روح‌الله زود پرید بیرون به بچه‌ها خبر داد «نامه‌ها زیاده.»

اگر نامه‌ها چهارصد پانصدتا بیش‌تر نبود، تحویلشان نمی‌گرفتیم. جواب سربالا می‌دادیم. نمی‌گذاشتیم زیاد بین بچه‌ها بگردند، ولی اگر بالای هزارتا نامه داشتیم، فرق می‌کرد؛ باهاشان قاتی می‌شدیم، از کاردستی‌هایی که درست کرده بودیم، به‌شان هدیه می‌دادیم. این فقط برای این بود که

بدانند باید امانتداری کنند.

آن بیرون بچه‌ها چند ساعت تمام منتظر ما بودند. نامه از هر چیز دیگری که صلیب می‌آورد، مهم‌تر بود. با چشم‌هاشان دست‌های ارشدها را می‌گشتند. نامه‌ها کم است؟ زیاد است؟ کی نامه ندارد؟ کی فامیلش مرده؟ برادر کدامشان شهید شده؟ تازه این اولش بود. آن‌هایی که نامه نداشتند، آن‌هایی که منتظر نامه‌ی خانمشان بودند، ولی فقط مادرشان نامه داده بود، آن‌هایی که خبر خوش داشتند، ولی نباید به روی خودشان می‌آوردند که بقیه دلتنگ نشوند. ماه‌ها منتظر بودیم نامه‌ها برسند. بعضی وقت‌ها نامه‌های سال پیش و آن سال با هم به دستمان می‌رسید، بیش‌ترشان هم سانسور شده بود. اگر صلیب بی‌نامه می‌آمد، یک سری به هم می‌ریختند. اگر با نامه می‌آمد، یک سری. اگر هم نمی‌آمد، باز یک جور دیگر.

بعد از نماز، بچه‌های آسایشگاهم را جمع کردم. همه ساکت بودند؛ از آن سکوت‌های سخت. این من بودم که باید می‌شکستمش، فقط نمی‌دانستم آخرش را چه‌طور تمام کنم. وقتی هنوز چند نفر چشمشان به دستم بود و من دیگر چیزی نداشتیم. می‌دانستم چه کسانی نامه ندارند. انگار زبانم به سقم چسبیده بود و تکان نمی‌خورد. بچه‌ها تنگ دلم ایستاده‌اند، آن قدر نزدیک که گرمای نفسشان را حس می‌کنم. چه می‌توانستم بکنم؟ نامه‌ها را گرفتم بالا و شروع کردم به خواندن اسم‌ها. هر نامه که از دستم جدا می‌شد، نگاه‌ها جلوتر می‌آمد، دست‌ها هم. شاید این یکی مال او باشد. حرف اول فامیلی که از دهانم بیرون می‌آمد، چند نفر قد می‌کشیدند، سر جایشان سیخ می‌شدند، تا مال کی باشد.

نامه‌ها تمام شد، من ماندم و یک اتاق پر از حس. یکی آن ته عکس بچه‌اش را گرفته بود، می‌خندید، می‌بوسیدش، می‌گذاشتش روی چشمش، گریه می‌کرد، به بقیه نشانش می‌داد. یکی هم این طرف زیر پتو گریه می‌کرد؛ مادرش فوت کرده بود. آن‌هایی که نامه نداشتند که دیگر بدتر. از همین جلو شروع کردم. پتو را زدم کنار، سرش را گرفتم بغلم.

تسلیمت گفتیم. دلداریش دادم. مگر گریه‌اش بند می‌آمد. به آن یکی گفتم عکس را بگذارد زیر بالشش، الان وقتش نیست. دیگری که نامه نداشت، بغض کرده بود و کز کرده بود کنج دیوار. چی داشتم بگویم.

— سری پیش تو نامه داشتی، من نداشتم، او نداشت. نامه‌ت از تو سانسور رد نشده، فقط همین. همه‌ی خانواده‌ها به فکرمون، مگه می‌شه یادشون بره؟ تا آخر اطاق نرسیدم. جلسه‌ی معارفه تمام شده بود. نماینده‌های صلیب آمده بودند بیرون، مترجم‌ها هم پشت سرشان. خودکار و کاغذ آوردند بین بچه‌ها پخش کردند. هر کس فقط یک نامه می‌توانست بنویسد. موقع رفتن همه را پس می‌گرفتند؛ این‌ها توی اردوگاه ممنوع بود.

هر کدامشان با یک مترجم توی آسایشگاه‌ها پخش شدند، جز آرتور. تقریباً میان سال و جافتاده بود، موهای بور و تیپ اروپایی داشت. شلوار جین می‌پوشید. هیچ وقت با کت و شلوار و تیپ رسمی توی بچه‌ها نمی‌گشت. دکترای جامعه‌شناسی داشت. بیش‌تر از بقیه باهامان رفیق شده بود. امکان نداشت بیاید اردوگاه و سراغ حاج آقا نرود. علی مترجم حاج آقا بود. ماند. بقیه رفتند بازدید اطاق‌ها، آشپزخانه، بیمارستان، سلمانی، خیاطی، دستشویی‌ها، حمام‌ها، لامپ‌ها، وسایل ورزشی و هر چیز دیگری که توی اردوگاه بود. برای خودشان یادداشت برمی‌داشتند. می‌دانستیم همه‌ی این‌ها فرمالیته است، هر چند تا لامپ باشد، کم باشد، توالت‌ها گرفته باشد، آب باشد، نباشد، فرقی نمی‌کرد.

یک پزشک با خودشان آورده بودند؛ جوان و بی‌تجربه. بهیاری‌های ما بیش‌تر از او می‌دانستند. با دکتر عراقی با هم رفتند بیمارستان. یک نگاه سرسری به مریض‌ها انداخت و چند جمله به دکتر عراقی گفت «این باید عمل بشه. به زخم این رسیدگی شه...»

کی به کی بود. اصلاً حرف این چیزها نبود. هم آن‌ها می‌دانستند، هم ما، هم عراقی‌ها. توی تمام این مدت یک یا دو بار پزشک کارکشته‌ی باتجربه آورده بودند. به‌شان اعتراض که می‌کردیم، می‌گفتند «ما همیشه

توی روزنامه‌ها آگهی استخدام پزشک می‌زنیم، ولی هیچ پزشکی حاضر نمی‌شه به کشوری بره که جنگه.»

با هم رفتند اتاق دکتر عراقی. یک لیست از مجروح‌ها گذاشتند جلوشان؛ قصه‌ای که هر بار تکرار می‌شد. با هم چک می‌کردند. هیچ وقت کاری از پیش نمی‌رفت. صلیب هر دو سه سال یک بار با عراقی‌ها یک کمیسیون پزشکی تشکیل می‌داد، برای مبادله‌ی مجروح‌ها. ما که چیزی ازش ندیدیم. بازدیدها تمام شد. جلسه‌ی حاج آقا و آرتور هنوز تمام نشده بود. علی هم که آن جا بود تا تمام نمی‌شد، نمی‌توانست بیاید پیش بچه‌ها. انگلیسی حاج آقا توی کلاس‌های زبان راه افتاده بود، خودش مستقیم با آرتور حرف می‌زد، ولی مترجم برای رسمی بودن جلسه حتماً می‌نشست. ما هم منتظر بودیم ببینیم کی تمام می‌شود.

آرتور تا آخر جلسه دوزانو می‌نشست. حاج آقا را خیلی دوست داشت. گاهی ازش کسب تکلیف می‌کرد. می‌گفت «چه کار کنیم روحیه‌ی بچه‌ها حفظ بشه؟ با عراقی‌ها چه‌طور تا کنیم که موقعیتمون به خطر نیفته؟» حاج آقا می‌گفت «برای خدا کار کنین. برای انسانیت کار کنین. برای گرفتن حق مظلوم از هیچ کاری دریغ نکنین.»

حتا خیلی راحت بهش می‌گفت «کاری که اون سری کردین درست نبود، این جای کار می‌لنگید، این نقاط قوت شماست، اینا ضعف‌تونه.»

آرتور می‌گفت «ما دو میلیون اسیر داشتیم، من با خیلی‌هاشون بودم، ولی هیچ‌کدوم مثل شما نبودن. با این همه شکنجه و آزار و اذیت، همیشه سرحال و خندونید.»

حاج آقا باهاش بحث می‌کرد. از اسلام می‌گفت، حتا از ائمه و اعتقادهای شیعه. می‌گفت «همین‌ها ما رو سرپا نگه داشته.»

بالآخره جلسه‌شان تمام شد. حاج آقا مثل همیشه همان طور که می‌خندید، دست آرتور را گرفته بود توی دستش و آمدند بیرون. یکهو آرتور صدامان کرد «می‌خوام با ارشدها و معاون‌ها حرف بزنم.»

حاج آقا، مجید غلات، من، احمد روزبھانی، روح الله ندرلو، عمو فریدون، رسول ملایری و همه‌ی مسئول‌ها جمع شدیم. آرتور ایستاد جلو، علی هم کنارش ترجمه می‌کرد.

گفت «رهبر شما من رو قانع کرد که رفتار مسئولین شما با اسرای عراقی منطقیه. من همین جا اعتراف می‌کنم سازمان ملل در اختیار استعمار و استکباره. من به محض برگشت به سوئیس استعفا می‌دم، اهداف ما برای کمک به انسان‌ها نیست، برای خدمت به آمریکاست.»

به حاج آقا گفته بود «ایران برای اسرای عراقی کلاس می‌ذاره؛ کلاس اعتقادی. روی ذهنشون کار می‌کنه. عراقی‌ها می‌گن اگه اینا برگردن، هر کدوم یه آیت‌الله شدن. ایرانی‌ها باید بذارن اسرا آزاد انتخاب کنن، این یه جور سوءاستفاده‌ست.»

حاج آقا مفصل باهاش بحث کرده بود. قانعش کرده بود. بچه‌ها تکبیر می‌گفتند. حاج آقا را دوره کردند، می‌بوسیدنش. این کارها فقط از او ساخته بود.

من و پل و چندتا از بچه‌ها با هم حرف می‌زدیم که عباس از آن طرف آمد و با پل دست داد و به فرانسه باهاش سلام و علیک کرد. چند وقت بود توی کلاس فرانسه اسم نوشته بود و توی هشت ماه مسلط شده بود. اوایل که صلیب می‌آمد، فقط چند نفر انگلیسی حرف می‌زدند. مجبور بودند با خودشان مترجم بیاورند. حالا بیش‌تر بچه‌ها مستقیم باهاشان حرف می‌زدند. صلیبی‌ها هم بین خودشان فرانسوی حرف می‌زدند که ما نفهمیم، آن هم می‌خواست حال پل را بگیرد؛ گرفته بودش به حرف و تندتند به فرانسه از مشکلات اردوگاه می‌گفت. پل مانده بود چه کند. به‌ش گفت «همین چند ماه پیش تو فقط انگلیسی حرف می‌زدی!»

دستش را گذاشت روی شانهِ پل و گفت «می‌دوننی چیه، من روزها انگلیسی می‌خونم، شب‌ها فرانسه می‌ذارم زیر سرم.» دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیریم، زدم زیر خنده. پل نفهمید چه



می‌گوید، برایش توضیح داد «ما روی کاغذ سیگار، کاغذ تایید درس می‌خونیم، این‌ها رو توی بالشمون جاسازی می‌کنیم، شب‌ها درمی‌آریم تا صبح تمرین می‌کنیم. حالا دلتون می‌آد برامون کتاب نیارید؟»  
پل چیزی نداشت که بگوید، فقط یک جمله گفت و رفت «پدر من می‌گفت ایرانی‌ها باهوش‌ترین انسان‌های دنیا هستن، آگه به‌شون میدون بدی، از میدون به درت می‌کنن.»

یک نفر از گروه صلیب مسؤل تدارکات بود. کتاب و توپ و وسایل را تحویل می‌داد. هر چندتا توپ می‌آوردند، نصفش را عراقی‌ها به‌مان نمی‌دادند. تعدادمان زیاد بود. گاهی هفته‌ای، دو هفته‌ای یک بار نوبت بازی به‌مان می‌رسید. صلیب می‌گفت ما با بودجه‌ی ایران یا حتا با بودجه‌ی خودمان این توپ‌ها و وسایل را می‌خریم، ولی این‌ها به شما نمی‌دهند. کاریش هم نمی‌شد کرد. بعضی وقت‌ها با ما فوتبال، والیبال، بسکتبال بازی می‌کردند. حس می‌کردی می‌خواهند بگویند «ما که کاری از دستمون بر نمی‌آد، حداقل باهاتون هم‌دردی می‌کنیم.»

دیگر وقت رفتن بود. ارشدها نامه‌ها و خودکارها را جمع کردند. توی هر آسایشگاه چندتا مغزی خودکار کش رفتند؛ آن قدر نبود که لو برود. صلیبی‌ها نامه‌ها و خودکارها را شمردند و رفتند.

هر کس گوشه‌ای ولو شد. همه خسته بودیم، ولی تا آمار شب خیلی وقت نداشتیم. مترجم‌ها دوباره جلسه گذاشتند و دوباره نگهبان‌ها ایستادند سر پست‌هاشان. کارها و حرف‌های آن روز را بررسی کردند. توی نیم ساعت گزارش پایانی را رساندند دست مجید و دوباره بچه‌ها از رویش کپی زدند و دادند به آسایشگاه‌ها. گزارش نهایی آن روز توی هر آسایشگاه که خوانده شد، بچه‌ها از حال رفتند.

## چهار

علی توی فکر بود. این را من می‌فهمیدم که می‌شناختمش. جلوی

بچه‌ها نم پس نمی‌داد، برعکس، سنگ صبورشان هم بود. این آخری روی نامه‌هایش حساس شده بودند. آن روز موقع خداحافظی با آرتور، نماینده‌ی صلیب، آدرسش را داد و گفت «یه نامه به انگلیسی برای خانواده‌م بفرست و هر چی ازم دیدی و می‌دونی بنویس، فقط می‌خوام از نگرانی دربیان.»

نامه از خانواده‌اش بود؛ از نامزدش. معلوم بود یک چیزهایی با هم جور در نمی‌آید. علی برایش نوشته بود «صادقانه می‌گویم، من اگر جای تو بودم، شش ماه پیش‌تر صبر نمی‌کردم. الان چهار سال شده. معلوم هم نیست چه قدر دیگر طول بکشد. من هیچ گله و شکایتی ندارم. تو چرا می‌خواهی صبر کنی؟» فرزانه برایش نوشته بود «تو اسارت را به میل خودت انتخاب نکردی، ولی من به میل خودم صبر می‌کنم و منتظرت می‌مانم.» این‌ها که خوب بود، ولی همه‌اش نبود. علی می‌دانست مردم جنوب چه قدر متعصب‌اند. می‌دانست فرزانه چه قدر اذیت می‌شود و چیزی به او نمی‌گوید. فقط نامه‌هایش کم شده بود. چندتا در میان هم به‌سختی می‌رسید. گاهی فقط چند جمله پایین نامه‌ی پدرش می‌نوشت؛ همین.

این دفعه پدر علی نوشته بود «نامه‌هایت به فرزانه نمی‌رسد، یعنی نمی‌گذارند که برسد. هر بار که با پدرش می‌رود هلال احمر، می‌گویند شناسنامه‌ات کو؟ شما که عقد نکردید. همه‌شان می‌دانند که شما نامزد بودید. می‌بینند که با پدرش آمده نامه بگیرد، نمی‌دهند. اذیتش می‌کنند. حتماً نمی‌گذارند برایت نامه بدهد. شده‌اند کاسه‌ی داغ‌تر از آتش. می‌دانند که نامه‌ها چیزی جز سلام و احوال‌پرسی ندارد. مگر نامه‌ها از سانسور این جا رد نمی‌شود؟ می‌دانند، همه را می‌دانند. فرزانه خیلی سختی می‌کشد.»

علی این جا بود. دستش به جایی نمی‌رسید. می‌دانست فرزانه صبح تا شب، گاهی هم شب تا صبح توی بیمارستان کار می‌کند، آن هم بیمارستان آبادان و امیدیه که نزدیک خط بود. آن قدر خودش را مشغول کرده بود که گاهی از زور ضعف از حال می‌رفت. می‌خواست مردم کوچه و خیابان

را نبیند. کم‌تر از این و آن حرف بشنود. کم‌تر روزها را بشمرد؛ ماه‌ها را، سال‌ها را. علی چه می‌توانست بکند؛ اسیر بود و گرفتار. نمی‌دانست اگر روزی برگردد چه می‌بیند. فرزانه را؟ یا نه؛ صورت خشکیده و دردکشیده‌اش را که هیچ رقم به خودش شبیه نیست؟ علی برای پدرش وکالت‌نامه نوشت. شاید کاری برایش بکند. باز هم قبول نکردند. هر بار محدودترش می‌کردند؛ آزادیش را، زندگیش را.

همین‌ها بس بود تا یک اسیر را از پا دریاورد؛ بی‌تابش کند. ولی خودش را نگه داشته بود و صبوری می‌کرد. کلاس‌ها را یک دقیقه هم تعطیل نمی‌کرد، ولی من می‌دانستم چه‌قدر در فکر است.

چند ماه بعد صلیب سرخ که آمد، توی نامه‌های علی خبر رسید که یک نامه‌ی انگلیسی به دست خانواده‌اش رسیده. خط سر هم و سختی داشته. نامه را برده بودند دارالترجمه، باز نتوانسته بود کامل ترجمه کند، ولی یک چیزهایی دستگیرشان شده بود. باورمان نمی‌شد آرتور نامه را فرستاده باشد.

این بار نماینده‌های صلیب با نامه‌ها، بیش‌تر کتاب آوردند؛ از هر کدام چند جلد. کی باورش می‌شد؛ تمام کتاب‌هایی که حاج‌آقا سفارش داده بود. درس‌ها شروع شد. بچه‌ها برای کلاس‌های حاج‌آقا سر و دست می‌شکاندند. اسم می‌نوشتیم تا برنامه‌ریزی کنیم و برای همه کلاس بگذاریم. می‌دیدید طرف سواد خواندن و نوشتن درست و حسابی ندارد، ولی یک قاشق گرفته دستش، نشسته بالای باغچه می‌گوید «قاشق، قاشقا، قاشقوا.» بهش می‌گفتی «باباجان! قاشق که صرف نمی‌شه.» می‌گفت «حالا من می‌کنم تا بشه.»

کتاب‌های انگلیسی هم به دستمان رسید. بهتر از آن پوسیده‌های سال شصت بود، ولی باز هم کتاب‌های به‌روزی که ما می‌خواستیم نبود. همه از صبح مشغول بودند. هر کس توی چند کلاس ثبت‌نام کرده بود، از این کلاس درمی‌آمد، می‌رفت آن یکی.

محمدعلی حدادی از شاگردهای شهید ناطق نوری بود. روخوانی و صوت و لحن و تجوید یاد می‌داد. کم‌سن و سال و کم‌حرف بود. شاگردهایش آن قدر پیشرفت کرده بودند که خودشان کلاس می‌گذاشتند. تازه‌کارها کلاس‌های مبتدی را با این‌ها می‌گذراندند، دوره‌ی بعد یا چند دوره‌ی بعد با خود استاد کلاس می‌گرفتند.

عبدالرزاق موسوی معلم ورزش راهنمایی بود. علوم و ریاضی راهنمایی را هم درس می‌داد. یکی از مربی‌های فوتبال هم بود. شده بود مسئول گروه ورزش.

حاج آقا نهج‌البلاغه درس می‌داد و از آن طرف توی کلاس زبان اسم نوشته بود. بعضی‌ها داد و هوار راه انداخته بودند که انگلیسی زبان اجنبی است و نباید برایش کلاس بگذاریم. حاج آقا اولین نفر اسمش را توی این کلاس نوشت که سروصداها بخوابد. کلاس آلمانی و فرانسه و ایتالیایی هم داشتیم. طوری شده بود که کسی وقت سر خاراندن نداشت.

روح‌الله مراقب بود کلاس‌ها لو نرود. از صبح که درها باز می‌شد و هر کس می‌رفت سراغ کارش، حواسش به بچه‌ها بود. سربازها را می‌برد حانوت، با هم سیگار می‌کشیدند، می‌بردشان خیاطی و سلمانی سرشان را گرم می‌کرد تا بقیه راحت به کارشان برسند. اگر فرصت می‌کرد، یک کلاس کشتی راه می‌انداخت، داوری کشتی هم یاد می‌داد. توی همه‌ی رشته‌ها داور کم داشتیم. روح‌الله دبیرستان را تمام نکرده بود. پای درد دلش که می‌نشستی، می‌دید خیلی دلش می‌خواهد درس بخواند، ولی اگر ول می‌کرد می‌رفت، بقیه باید درس را ول می‌کردند. خیلی از بی‌سوادها توی همین کلاس‌ها دیپلم گرفتند، ولی هیچ وقت برای او فرصتش پیش نیامد. عمو فریدون هم همین‌طور. می‌گفت «اگه اردوگاه تمیز نباشه، نظافت نشه، بچه‌ها نمی‌تونن خوب درس بخونن.»

برای هر کلاس دو تا نگهبان گذاشته بودیم. تا وضعیت قرمز می‌شد، زود متفرق می‌شدند. کلاس‌ها نباید لو می‌رفت. اگر جلویش را می‌گرفتند یا

سختگیری می‌کردند، دیگر کاری نداشتیم بکنیم. بیکاری و بطالت درگیری می‌آورد، خستگی و دلتنگی هم. مشغول می‌شدیم. زود نتیجه‌اش را می‌دیدیم؛ امیدوار می‌شدیم. کم‌تر پایی هم می‌شدیم. درس بخش زیادی از زندگی‌مان را گرفته بود، ولی همیشه این طور نمی‌ماند. اسارت دنیای بی‌ثباتی بود. هر بار که برای کسی اتفاقی می‌افتاد، تا چند وقت همه درگیر بودیم. اوضاع که عادی می‌شد، دوباره درس‌ها را از سر می‌گرفتیم. وقتی انبار اردوگاه آتش گرفت، خیلی از بچه‌ها را بردند انفرادی، بعد هم استخبارات، برای بازجویی و شکنجه. تا چند وقت کلاس‌ها نیمه‌تعطیل بود. کسی حال و حوصله‌ی درس خواندن نداشت. رسول ملایری مسئول رادیوی اردوگاه را هم بردند. چندتا از رادیوها را توی انبار قایم کرده بود. اول او را، بعد هم روح‌الله و خیلی‌های دیگر را بردند.



## فصل چہارم؛ رسول، موصل ۴







پیگی

حسن کشفی با یک قوطی شیر خشک آمد سراغم «حاج آقا گفته، این رو بده دست رسول، بگو بزن بشکونش، مواظب باش توی دام نیفتی.» قوطی را ازش گرفتم. یک گوشه‌ی امن پیدا کردم. دسته‌ی تیز قاشق را انداختم زیر درش، پرید بیرون. انگار دنیا یکهو خراب شد روی سرم. یک رادیوی تر و تمیز و میزان، با دو تا باتری نو، توی روز روشن، بدون جاسازی بین انگشت‌هایم بود. زود درش را گذاشتم.

- تو مطمئنی؟ خود حاجی گفت؟

- آره بابا.

- آخه چه طوری این رو بشکونم؟

حاج آقا بیش تر از هر کسی می‌دانست رادیو از جانم عزیزتر است. چند ماه طول می‌کشید نقشه بکشیم، نگهبان بگذاریم تا یک دانه رادیو از عراقی‌ها کش برویم. اگر باتری‌یی بود، کلی طول می‌کشید باتری جور کنیم. برقی هم که بود، باز دردسر داشتیم. حسن محمدی و علی سامعی برایش سیم جور می‌کردند، ولتاژ برق آسایشگاه را باهاش تنظیم می‌کردند. حالا یکی

به این راحتی گیر آورده بودم، نمی دانستم چه کارش کنم.

— آگه قراره بشکنه، چرا داده دست من؟

— من نمی دونم آقا رسول، خودت باید تصمیم بگیری. برای حاج آقا بپا گذاشته‌ن، نمی شه رفت سراغش.

رفتم پیش اصغر مولایی، گفتم «حاجی این طوری گفته، چی کار کنم؟»

یک دست کشید به بدنه‌ی نقره‌ای و براق رادیو «آخه چرا؟ حیف نیست؟

رسول، تو می تونی این رو بشکونی؟ اصلاً به محمود و مجید گفتی؟»

آن‌ها را هم خبر کردم. محسن هم آمد. فکرهایمان را یکی کردیم، آخرش

اصغر گفت «وقتی حاجی این طوری گفته، حتماً یه خیریتی داشته. ما که

رادیو داریم، سه چهارتا هم داریم، بزن بشکونش، خیالت راحت.»

یک تکه آجر پیدا کردم، با دوتا نگهبان رفتم حمام. یکی را با سطل

قرمز گذاشتم ته راهرو، آن یکی هم پشت در با اسباب حمام. سطل را

که می برد بالا، وضعیت قرمز بود، پشت دری می زد به در خبرم می کرد.

رفتم تو. دوش را تا آخر باز کردم. تشت مسی را گذاشتم زیرش. صدای

شرشر آب همه جا را گرفت. دلم نمی آمد، ولی چاره‌ای نبود. آجر را

بردم بالا، چند بار محکم کوبیدم رویش. توی یک چشم به هم زدن، دل

و روده‌اش ریخت کف حمام. خرده‌ها را ریختم توی قوطی شیر خشک.

شیر آب را بستم، آدم بیرون. آن قدر دماغ بودم که انگار توی حمام

گرفته بودندم زیر مشت و لگد. چشمم را ازش کردم، انداختمش توی

سطل آشغال. تا چند روز آن طرف رفتم. چند بار به خاطر این رادیوها

تا آخر خط رفته بودم. کلافه بودم. نشستم پشت پنجره‌ی آسایشگاه، پایم

را دراز کردم لب باغچه. توی فکر بودم. یک رادیو این طوری من را به

هم ریخته بود.

یکهو یکی لگد زد به پایم و رد شد. دادم رفت هوا. حاج آقا بود.

نمی دانست مشعل چه بلایی سر پایم آورده. چند متر آن طرف تر برگشت،

نگاهم کرد. دستش را کشید به ریش‌هایش، چشم‌هایش را کوچک کرد،

با اشاره عذرخواهی کرد. گفت «بیا کارت دارم.»  
حاجی ریش‌هایش را نمی‌زد. از عراقی‌ها اجازه گرفته بود که پیرمردها  
ریش‌هایشان را نزنند.

چند دقیقه زمینگیر شدم. دست کشیدم به پایم، چند بار از بالا تا  
پایین ماساژش دادم، آرام نمی‌شد. از بالای ران تیر می‌کشید تا نوک  
انگشت‌هایم. بچه‌ها زیر بغلم را گرفتند. پشت سر حاج‌آقا با چند متر  
فاصله راه افتادیم. رفتیم بالای اردوگاه، پشت آشپزخانه، راه‌پله‌ی پهنی  
داشت، از بالا درش را بسته بودند که نتوانیم رد بشویم. جای دنجی بود.  
حاج‌آقا دولا شد، دستم را گرفت و بوسید «شرمنده‌تم رسول. نمی‌دونستم،  
همین حالا بچه‌ها بهم گفتند.»

خیلی دل‌نازک بود. جای پدرم بود، از آن بیش‌تر حاج‌آقا بود، جایش  
توی قلبم بود. گفتم «حاجی بی‌خیال، طوری نشده که، برا همه پیش  
می‌آد. این طوری نکن تو رو به خدا.»  
اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود.  
- نگفته بودی با مشعل درگیر شدی.

- مال حالا نیست، قصه داره حاجی، یه وقتی برات می‌گم.  
آن جا نمی‌شد زیاد ایستاد، گفتم «خیره حاجی. طوری شده؟»  
- آره. برا همونی که چند روز پیش رسوندم دستت. چی کارش کردی؟  
- هیچی حاجی، همون جور که گفته بودین، زدم داغونش کردم.  
یک مرتبه رنگ از رویش پرید، دودستی زد توی سرش.  
- گفتم چی کار کردی؟

- حاجی خودت به حسن این طوری گفتمی. اولش من هم دلم نیومد، با  
چندتا از بچه‌ها بالا پایین کردم. اصغر گفت نذاریم حرف حاج‌آقا دوتا بشه.  
- آقاجون من کی گفتم بزنی بشکونش؟ من گفتم بیره بده به رسول، بذاره  
توی جاسازش.

حسابی ریخت به هم. حاجی به آن صبوری را تا حالا این طوری ندیده

بودم. می‌گفت «چرا من به حسن طوری گفتم که این جوروی فهمیده؟»  
گفتم «حاجی کاریه که شده. چرا بی‌خودی اعصابت رو داغون می‌کنی؟  
الان دیگه کاریش نمی‌شه کرد، آشغال‌ها رو هم سه روز پیش از اردوگاه  
بردن بیرون. دیگه هیچ جور نمی‌شه برش گردوند. حالا سه چهارتا رادیو  
داریم، لنگ که نیستیم.»

یک کم آرام شد، ولی هنوز داشت خودش را می‌خورد. می‌خواست  
برگردد، دستش را گرفتم.

– حاجی می‌خوام به چیزی ازت بپرسم.

نگاهم کرد، چشمش افتاد به پای لنگم که یک وری رویش ایستاده بودم.  
صورتش رفت توی هم.

– بگو، چی شده؟

– دستور شرعیش چیه ما می‌ریم توی این انبار دزدی می‌کنیم، برا بچه‌ها  
جنس می‌آریم؟

صورتش باز شد، خندید.

– حلاله. از شیر مادر هم حلال‌تر. اگه اینا آدمایی بودن که همه چی به  
ما می‌دادن و ما این جا به نون شبمون محتاج نبودیم، حرام بود، ولی نه  
لباس می‌دن، نه کفش، نه دارو. اگه از انبار درست بیاد بیرون و درست  
برسه دست بچه‌ها، حلاله، ثواب هم داره، به شرطی که گیر نیفتین، برید  
هر چی می‌تونید بیارید.

انبار پشت راهروی آسایشگاه‌ها بود. خیلی بزرگ بود. از این طرفش  
که می‌خواستی بروی آن طرف، ده دقیقه طول می‌کشید. دور تا دورش  
را بلوک کشیده بودند تا یک متر یک متر و نیم مانده به سقف آمده بود  
بالا، آن بالا را هم پر کرده بودند از سیم خاردار. دسته‌ی قاشق‌هایمان  
را با سنگ تیز کرده بودیم. ماسه و سیمان دور چندتا از بلوک‌ها را با  
قاشق‌ها تراشیده بودیم، این طوری بلوک قالبی درمی‌آمد. سه‌تایش را که  
درمی‌آوردیم، یک نفر می‌توانست سینه‌خیز خودش را بکشد تو. دو نفر

هم می‌ایستادند بیرون بلوک‌ها را جا می‌زدند و نگهبانی می‌دادند. دور بلوک‌ها را با تله‌سیگار سیاه کرده بودیم که زیاد توی چشم نباشد. هجده‌تا رادیو آن جا قایم کرده بودم. چندتایش را از توی خود انبار بلند کرده بودم، چند تایش را هم از عراقی‌ها کش رفته بودم یا بچه‌ها از اردوگاه‌های دیگر آورده بودند. یک انبار پر از لباس و جوراب و شلوار و خودکار و مداد و کاغذ، حتا مداد رنگی. کسی باورش نمی‌شد. چه قدر هم توی نمایشگاه‌های دهه‌ی فجر و دکور تئاتر به درد خورد؛ چیزهایی که چند سال بود چشممان هم به‌ش نیفتاده بود. برکتی شده بود برایمان. چهار سال تمام کلی جنس از توی انبار بیرون آوردیم، دادیم دست ارشدها. جای خودمان امن نبود. آن‌ها بین بقیه تقسیم می‌کردند. روح‌الله از توی انبار یک رادیو پیدا کرده بود، موجش را تنظیم می‌کرد روی رادیو ایران «ای حسین‌جانم... جان جانانم...» با بچه‌های آسایشگاهش حال می‌کرد. بعضی روزها فقط برای دعای توسل و کمیل می‌آورد، تمام که می‌شد، فوری می‌گذاشتش سر جایش؛ بهترین جایی که می‌شد قایمش کرد، همان انبار بود. روح‌الله هشت ماه توی بیمارستان کار کرده بود و به قول خودش هشت ماه دکتر بود. داروها را می‌شناخت. هر بار که می‌رفت توی انبار، قرص و دوا هم می‌آورد.

هر کسی را نمی‌توانستیم با خودمان ببریم. نباید گیر می‌افتادیم. ولی خیلی‌ها راهش را پیدا کرده بودند. روح‌الله مسؤل انتظامات بود. چند بار به‌شان گفته بود «خطر داره، بذارید اون‌هایی که راه و چاه رو می‌دونن برن تو.» ولی خیلی هم به‌شان گیر نمی‌داد، می‌گفت «بذار مردم برن کیفشون رو بکنن.»

ته انبار، مهمات و کلاش و کلت و نارنجک هم پیدا کرده بودیم. آن قدر زیاد بود که عراقی‌ها نمی‌فهمیدند چیزی ازش کم شده. مهمات را توی باغچه‌ها یا پشت ساختمان عراقی‌ها چال می‌کردیم برای روز مبادا. من خودم سیصد و بیست‌تا فشنگ آورده بودم بیرون، با کلی نارنجک

و چندتا کلت، یک تیربار را هم پیاده کرده بودیم که بیاوریم بیرون و دوباره سوارش کنیم.

آن شب قدرت زارعی را هم با خودمان بردیم. همان اول کار یک قوطی از روی زمین برداشت، درش را باز کرد، نمی دانست چی است. یکهو از توش آتش زد بیرون. جرقه می زد، عین منور. دستش سوخت، طاقت نیاورد، پرتش کرد روی زمین. همه جا پر از دود شد. مواد آتش زای بود. عین موشک می پرید هوا، فواره می زد تا سقف، پیچ و تاب می خورد، می ریخت روی جنس ها و در و دیوار. یک متر باهش فاصله داشتم، شیرجه زدم رویش، شاید خاموشش کنم. علی سامعی از آن طرف پتو انداخت، پتو آتش گرفت، توی یک چشم به هم زدن گرفت به بقیه ی پتوها. دیگر از دستمان در رفت، کشید توی انبار. همه چیز جلوی چشممان می سوخت. نمی شد کاری کرد. ته انبار پر از مهمات بود، اگر به آن جا می رسید، اردوگاه می رفت هوا. گفتم «قدرت، فقط در ریم.»

دستم را گرفت «واستا بابا. بذار خاموشش کنیم.»

– دود رو نگاه کن، الانه که مثل مور و ملخ بریزن این جا، فقط در ریم. نگاهش تا آخر انبار دوید.

– آگه می خواهیم بریم، بذار تا می شه آتیش رو زیاد کنیم، جلوشون رو می گیره.

پتوها و تشک ها را و هر چیزی که دم دستمان بود و خوب آتش می گرفت، ریختیم روی هم. آتش شعله کشید و چند برابر شد. خودمان را رساندیم زیر راه پله، شروع کردیم به داد زدن «حَرس... حَرس حریق.» بچه ها را صدا کردیم «آب بیارین... آب... همه جا آتیش گرفت....»

عراقی ها افتادند توی هول و ولا. دستپاچه ریختند بیرون؛ یکی با پیژامه، یکی با زیربوش. ما هم جلوی چشمشان خودمان را می انداختیم جلو، آب را از بالای دیوار می ریختیم تو. حالا آتش آن وسط بود، می ریختیم جلوی پای خودمان، هی به بچه ها می گفتم «یالا برید تو، برید تو، باید

خاموشش کنیم.»

جلوی سربازها چندتا از سیم خاردارها و حفاظ‌های دورش را کتدیم آوردیم پایین، ریختیم تو. ته انبار یک طبل بزرگ بود، یکی رفته بود سراغش، تا سربازها می‌خواستند ببینند توی انبار، یکی می‌زد به طبل «فرار... فرار...»

بچه‌ها هفت هشت نفری می‌ریختند جلوی سربازها «اون ته یه چیزی منفجر شد، جلو نیاین.» سربازها عقب می‌رفتند. چند نفر هم جلوی در سربازها را نگه داشته بودند. داد می‌زدند «الخطر. شما نیاید تو، ما خودمون خاموشش می‌کنیم.»

از آن ته بچه‌ها جنس‌ها را خالی می‌کردند، می‌دادند توی آسایشگاه‌ها. بلبشویی شده بود. روح‌الله با بچه‌هایش جلو ایستاده بودند و به جای این‌که توی حلب آب بدهند، نفت و گازوییل می‌دادند. آتش همه جا را گرفته بود. بچه‌ها ستون درست کرده بودند، توی سطل آشغال‌های آسایشگاه‌ها، توی ظرف‌های غذا آب پر می‌کردند، دست به دست می‌دادند تا انبار، نفر جلو سطل را بلند می‌کرد «یا حسین» خالی می‌کرد روی سر خودش. سطل‌های سنگین را دو نفری می‌بردند روی سرشان، می‌ریختند روی خودشان. گفتم «بچه‌ها چرا این جوری می‌کنین؟»  
- لامذهب‌ها. ول کن بابا بذار بسوزه. تا جا داریم می‌بریم، بقیه‌ش هم بسوزه.

- شک می‌کنن به‌مون، لااقل یکی دوتاش رو اون ور خالی کنین.  
یکی دو ساعت طول کشید تا آتش‌نشانی آمد. ما هم هر چه گیرمان آمد دادیم توی آسایشگاه‌ها؛ دیگ مسی، قاشق، چنگال، بلوز، شلوار، جوراب... چهارتا دیگ بزرگ توی انبار بود. بچه‌ها سه‌تایش را رسانده بودند آشپزخانه، فقط یکیش مانده بود. به فرمانده گفتم «این بزرگه، جاگیره، به درد شما نمی‌خوره، بذارین ببرمش آشپزخونه.»  
یک نگاه انداخت به‌م. چین و چروک‌های صورتش باز شد. گفت «آنت

اکبر مَساکِل، اَنْت مُکافات.» یعنی «تو در دسری، مکافاتی.»  
گفتم «آخه چرا؟ ما که خودمون رو برای شما به آب و آتش زدیم.»  
خنده اش گرفته بود «اینا چهارتا بوده، سه تاش رو قبلاً بردین، حالا باید  
بریم بگردیم پیدا بشون کنیم، این هم که تو گیر دادی. برش دار ببر.»  
حالا نمی فهمید دیگ به این بزرگی را که توی آسایشگاه ها نمی توانیم  
قایم کنیم، حتماً آن را هم داده ایم آشپزخانه. آتش که خاموش شد،  
هنوز ده پانزده نفر مانده بودند توی انبار. موقع بیرون آمدن دانه دانه  
می گشتندشان. همه ی جیب ها را خالی می کردند تا چیزی نبرند بیرون.  
نمی دانستند توی این دو ساعت چه قدر جنس بیرون بردیم. پنج تا رادیو  
از انبار بیرون آوردیم توی جاسازی ها جا دادیم. پایم خیلی درد می کرد.  
دیگر می لنگیدم. آخر کار بچه ها زیر بغل هایم را گرفتند بردند توی  
آسایشگاه. دراز کشیدم روی پتویم. آن قدر خسته بودم که نمی توانستم از  
جایم تکان بخورم. می دانستم عراقی ها به این راحتی از انبار نمی گذرند.  
حالا هم که چیزی نمی گویند، منتظرند عکس العمل ما را ببینند.  
چند روز همین طور گذشت. خبرهایی بود. بچه ها می گفتند می خواهند یک  
بعثی را بفرستند اردوگاه، خرابکارهای انبار را پیدا کند. خبر دهان به دهان  
می چرخید. هر روز می آمدند اسم یک عده را می نوشتند. می خواستند برای  
بازجویی بفرستند استخبارات. بچه ها پشت ستون، بین شانه های هم خودشان  
را گم و گور می کردند تا توی چشم نباشند. هنوز معلوم نبود کی می خواهد  
بیاید که عراقی ها این طوری به دست و پا افتاده بودند. سر هر چیز گیر  
می دادند. بی خود و بی جهت بچه ها را به باد کتک می گرفتند. به شان سلام  
می دادی، می زدندت «اسیر حق نداره به سرباز سلام بده.» سلام نمی دادی،  
می زدندت «بی احترامی می کنی؟» هواپیمایشان از بالای اردوگاه می گذشت،  
نگاه می کردی، می زدندت «نیروی هوایی ما را مسخره می کنی؟» با خودت  
توی حیاط می خندیدی، می زدندت «داری به ما می خندی؟»  
اول از همه روح الله را بردند. دلمان خون بود. حاج آقا به ش می گفت



«روح‌الاسرا». از آن روزی که رفت توی بیمارستان، تا آن روزی که مسئول انتظامات شد، همه کاری برای بچه‌ها می‌کرد، نه خواب داشت، نه خوراک؛ انتظامات، آشپزخانه، حمام، دستشویی، بیمارستان، حانوت، زمین‌های بازی همه با خودش بود. هر روز چند ساعت با حاج آقا جلسه داشت، بعد تیم انتظامات را جمع می‌کرد و حرف‌های حاج آقا را برایشان می‌گفت و مشغول کار می‌شدند. از لباس‌های سربازی بچه‌ها که پاره شده بود برای انتظامات بازوبند زرد دوخته بود. همیشه بین بچه‌ها و عراقی‌ها بودند، نمی‌گذاشتند عراقی‌ها نزدیک بچه‌های کم‌سن و سال بروند. حاج آقا گفته بود این‌ها به بچه‌های ما نظر دارند. کسی حق نداشت سرخود با سربازها درگیر بشود. اگر به یکی گیر می‌دادند، روح‌الله زود می‌پرید وسط، با لهجۀ ترکیش سر به سر عراقی‌ها می‌گذاشت «پذیرایی صل علی مال منه. کتک خور من خیلی خوبه.» بچه‌ها را هل می‌داد عقب. کار سختی بود.

بعضی‌ها بعد از چند ماه ناراحتی اعصاب می‌گرفتند و می‌پریدند. روح‌الله هم زود عوضشان می‌کرد، ولی خودش همیشه بود، هیچ وقت هم به روی خودش نمی‌آورد. همیشه می‌خندید.

هیچ کس نمی‌دانست روح‌الله قبل از اسارت لب به سیگار نزده بود، ولی این جا توی موصل سیگاری شده بود؛ روزی پنج شش تا می‌کشید. سیگار که نداشتیم، کاغذ لَف را دفترچه‌ای از حانوت می‌خریدیم، هر دفترچه صد برگ داشت، تویش توتون می‌ریختیم و چند دور می‌پیچاندیم، می‌شد سیگار، می‌کشیدیم.

چند روز از آتش‌سوزی گذشته بود، ولی اسم‌نویسی‌ها تمامی نداشت. فرمانده عراقی می‌آمد توی آسایشگاه‌ها، چند نفر را نشان می‌کرد، بعد نگهبان‌ها یکی‌یکی بلندشان می‌کردند «انت؟» اسم‌ها را می‌نوشتند. اسم من را هم نوشتند.

کوله‌ها مان را ریخته بودیم وسط و وسایلمان را جمع می‌کردیم. بچه‌ها

ایستاده بودند بالای سرمان، نگاه می‌کردند. کسی حوصله‌ی حرف زدن نداشت. اردوگاه را ماتم گرفته بود. این جدا شدن عجیب صیغه‌ای بود. چند سال با هم زندگی کرده بودیم، رفیق شده بودیم، حالا معلوم نبود کجا می‌برندمان، باز هم هم‌دیگر را می‌دیدیم؟

بچه‌ها با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. خبرهایی بود. می‌خواستند این دم آخر ما را ناراحت نکنند. پای شدم، ببینم چی شده. می‌گفتند روح‌الله را خیلی شکنجه کرده‌اند. شاید ما را هم می‌برند همان جا، کی می‌دانست؟ همه‌اش این نبود. یکی دم گوشم گفت «می‌گن اسم اون بعثیه که قراره بیاد، مشعله. می‌گن خیلی وحشیه.»

یکهو انگار همه چیز جلوی چشم سیاه شد. حس کردم تمام دنیا را یک‌دفعه کوبیدند توی سرم. اسمش چهار ستون بدنم را می‌لرزاند. این همه وقت به خدا التماس کرده بودم که دیگر توی این دنیا چشمم به‌ش نیفتد. مگر آن دنیا که بخواید حق را به حق‌دار برساند. پاهایم به زمین قفل شده بود، انگار تمام آن دردها از نو ریخت بیخ پایم؛ درست مثل همان روز که مشعل گیرم انداخت.

و

ایران، قصر شیرین

بی‌سیم را از توی دستش کشیدم بیرون «من رسولم، رسول ملایری، از بچه‌های گروه چمران، گردان ۱۴۳، چه خبره اون جا؟ از دست عراقی در رفتیم، گیر شما افتادیم.»

از پشت سنگر صدای داد و بی‌داد می‌آمد «بی‌پدر مادرها، نفوذی‌ها، این جا فقط با هلی‌برد نیرو پیاده می‌کنن، چه طوری تا این جا اومده‌ین؟»

– مسلمون! دارم بهت می‌گم دست عراقی‌ها افتاده بودیم، فرار کردیم. از اون طرف اومده‌یم، نه از طرف خودی.

ریخته بودندمان توی سنگر روباز، زیر آتش توپخانه‌ی عراق، نمی‌گذاشتند

تکان بخوریم. خودم را کشیدم طرف بی سیم چی، قسمش دادم به فاطمه‌ی زهرا، التماسش کردم «تو رو به جدت، یه دفعه دیگه بی سیم بزن به چمران، بگو رسول برگشته، اگه گفت نمی شناسم، همین جا بزن بکش.» دلش سوخت، چند جا بی سیم زد، بالأخره بی سیم چی چمران را گرفت. رسول اون جاست؟ چند روزه که داداشش داره پیش می‌گرده. اون جا چی کار می‌کنه؟ بچه‌ها! حسین رو خبر کنین بیاد پای بی سیم، داداشش پیداش شده.

- اخوی! بالأخره ما چی کار کنیم با این‌ها.  
- راست می‌گه. هر چی می‌گه راست می‌گه. ده پونزده روز پیش گم و گور شدن، می‌تونن جای یه فرمانده ازش کمک بگیرن.  
چندتا آرپی جی و کلاش دادند دستمان گفتند «فرماندهمون شهید شده، موندیم توی محاصره، همه تیکه پاره شدن، از چهارصد نفر همین پنجاه‌تا موندیم.»

پاهایم تیر می‌کشید. ضعف تمام بدنم را گرفته بود. شده بودم عین یک جنازه. اگر سرم را می‌انداختم پایین، همان جا بی‌هوش می‌شدم. هفت هشت روز بود که توی کوه و بیابان فرار می‌کردیم. همان روز اولی که توی بعقوبه، کردها دادندمان به عراقی‌ها، فرار کردیم؛ بیش‌تر از هشت روز. ده روز است که داریم این در و آن در می‌زنیم تا برسیم به بچه‌ها. این جا هم که بهتر از آن جا نیست. چاره‌ای نبود. اگر می‌ماندیم، یا دوباره گیر می‌افتادیم یا مثل بقیه تکه پاره می‌شدیم. آرپی جی را انداختم روی کولم، نارنجک‌ها را بستم دور کمرم، افتادم جلو. یک تکه نان دادند دستمان. توی نایلون بسته‌بندی شده بود، رویش نوشته بود «برادر رزمنده خسته نباشی. خدا قوت.»

فقط همین چند بسته نان برایشان مانده بود. نان را گرفتیم به دندانم، نفهمیدم چه‌طور دادمش پایین. آرپی جی را گذاشتم روی شانهم، دولادولا دویدم طرف تانک‌ها. آن قدر نزدیک شده بودند که راننده‌اش

ما را نمی‌دید. دوتاشان را در دم زد. یکیش دورتر بود، مدام این طرف و آن طرف می‌کرد، جا خالی می‌داد. دوتا موشک زد، به‌ش نخورد. جایم را عوض کردم. پشت یک تپه سنگر گرفتم. بی‌سیم‌چی می‌دوید پشت سرم «پشت خطی داری.» بی‌سیم را ازش گرفتم؛ حسین بود.

– حاجی! بابا اون جا چی کار می‌کنی؟

– یه دستی برسون حسین. توی دامنه‌ی قصر شیرین بد جوری گیر افتادیم. عراقی‌ها بکوب دارن می‌آن.

– رسول! ما تا برسیم اون جا، نیم ساعت می‌کشه، ولی گفتم پرنده‌هامون بیان. صدای شنی‌های تانک از بالای تپه، ساکنم کرد. بی‌سیم را انداختم، نفسم را توی سینه حبس کردم، حتماً بی‌سیمش افتاده بود روی بی‌سیم ما، وگرنه این طوری نمی‌توانست گیرمان بیندازد.

آری‌جی را مسلح کردم، «یا علی» گفتم، یا شدم سر پا. زرورق‌های تانک هنوز باز نشده بود. بوی روغن تازه می‌داد. یک لحظه حس کردم یک گلوله گذاشته فقط برای من. چشم‌هایم را بستم، «یا حسین» گفتم، شلیک کردم. زود سرم را دزدیدم، نشستم زمین، پلک‌هایم را باز کردم. تانک آتش گرفته بود. یکهو یک نفر از بالای برجکش پرید پایین. داد می‌زد و به خودش می‌پیچید. گر گرفته بود. زنده‌زنده داشت می‌سوخت. روی سنگ‌ها سکندری می‌خورد، بلند می‌شد، می‌دوید. هر چه قدر پیش‌تر می‌دوید، شعله‌هایش بیش‌تر می‌شد. بوی گوشت و پوست سوخته توی دماغم گیر کرده بود.

نباید صبر می‌کردم. جهت را هم گم کرده بودم. آری‌جی را انداختم روی دوشم، برعکس تانک سوخته دویدم. درست نمی‌دانستم کجا می‌روم. هر چه توان داشتم، ریختم توی پاهایم و دویدم. از بچه‌ها جدا شده بودم. آن‌ها کشیده بودند عقب، تنها مانده بودم بین آن همه تانک. دسته‌ی تانک‌ها به ردیف می‌آمدند جلو و همه جا را می‌کوبیدند. توی یک ساعت به اندازه‌ی تمام مهمات ما آتش ریختند و زمین را شخم زدند.

گرد و خاک می ریخت توی هوا، مثل یک تپه‌ی کوچک برمی‌گشت روی زمین. نیروهای پیاده‌شان جاده را بسته بودند به رگبار. نمی‌توانستم سرم را بلند کنم، فقط می‌دویدم.

یک کم جلوتر یک موتور تریل دیدم، خودم را انداختم رویش، استارت زدم، هر چه گاز می‌خورد، گاز دادم و رفتم، کجا؟ نمی‌دانستم. ضعف تمام وجودم را گرفته بود. خدا خدا می‌کردم وسط عراقی‌ها سردر نیآورم. دویست سیصد متر جلوتر بنزین تمام کرد. مانده بودم چه کنم. هیچ کس نبود، فقط جنازه‌های بچه‌ها؛ بعضی‌ها دمر افتاده بودند، صورتشان روی خاک، بعضی‌ها روی زانو، صورت‌های متلاشی‌شده، دست و پای قطع‌شده. خدایا چی شد یک‌دفعه؟

منطقه خالی شده بود. انگار این همه لشکر و تجهیزات فقط دنبال من بود. موتور را همان جا ول کردم و دوباره دویدم. هر جای دشت را نگاه می‌کردی، سبزی علف‌ها بود و جنازه‌های بچه‌ها. همه جا بوی خون می‌داد. نمی‌دانستم جنازه‌ها برای همان روز بودند یا روزهای قبل.

زیر آن همه آتش، از دور یک گله‌ی بزرگ گوسفند دیدم. قدم‌هایم را تند کردم. پیرمرد، تنها بین گوسفندها می‌دوید و می‌بردشان جلو، می‌خواست زودتر از آن جا دورشان کند. خیلی زیاد بودند؛ شاید چند هزارتا.

خودم را بهش رساندم. پیرمرد صورت سوخته و چهارشانه بود. دستمال کردی بسته بود دور سرش. چاره‌ای نبود باید بهش اعتماد می‌کردم. رفتم جلو سلام کردم. گفتم «عراقیا دنبال من هستن، کمکم می‌کنی؟» سر تا پایم را نگاه کرد؛ دست و پای خونی، صورت خاک‌گرفته، لب‌هایم را که تر می‌کردم مزه‌ی خاک می‌آمد توی دهانم. گفتم «برو سراغ اون الاغه. توی خورجینش لباس هست، زود لباس‌ها رو عوض کن.»

ته‌له‌جی‌ی کردی داشت، ولی فارسیش خوب بود. دویدم الاغ را نگه داشتیم، لباس‌های کردی را از روی لباس‌هایم تنم کردم، برگشتم پیشش. یک چوب بلند از زمین برداشت داد دستم، گفتم «برو اون طرف، لای گوسفندها

خودت رو مشغول کن، وقتی رسیدن، روت رو کن طرف گوسفندها؛ برنگرد.» خودش هم می‌ترسید، ولی راه و چاه را بلد بود. گوسفندها را می‌کردیم طرف نیروهای خودی و باهاشان راه می‌رفتیم. یک ساعت راه رفتیم، خبری نشد. فقط صدای توپ و تانک و تیر می‌آمد. کم‌کم داشت خیالم راحت می‌شد. اگر قبل از تاریکی می‌رسیدیم، شاید می‌توانستم چمران را پیدا کنم و موقعیت این جا را بهش بگویم، حتماً هنوز خبر ندارد، وگرنه یک کاری می‌کرد. یکهو یک کامیون با سرعت پیچید جلوی گله، چندتا سرباز عراقی پیاده شدند. می‌گفتند و می‌خندیدند، حتا دوروبرشان را هم نگاه نکردند. کیفشان کوک بود. یگراست رفتند سراغ گوسفندها. چندتا از آن چاق و چله‌ها را برداشتند. دست و پای حیوان‌ها را می‌گرفتند، پرتشان می‌کردند توی کامیون.

تمام بدنم می‌لرزید. چوب را محکم بین انگشت‌هایم گرفته بودم، فشار می‌دادم رو زمین. لرزیدم را کم‌تر نشان می‌داد. یکیشان تا چند قدمیم آمد؛ درست پشت سرم. نفسم را حبس کردم، عرق سرد از سر و صورتم می‌ریخت. از کنارم رد شد، حتا نگاه هم نکرد. گوسفندها را بار زدند، سوار شدند.

پیرمرد اعتراض نکرد، انگار عادت کرده بود. دور زدند، برای پیرمرد دست تکان دادند و رفتند. پشتم یخ کرده بود. رویم را برگرداندم که مطمئن شوم رفتند. توی یک آن، چشم راننده از توی آینه افتاد به نیم‌رخ صورتم، با آن ریش‌های بلند که ده بیست روز بود دست به‌شان نزده بودم. صدای جیغ ترمز کامیون موهایم را سیخ کرد، پریدند بیرون «حرس خمینی... انت، انت حرس خمینی.»

کپ کرده بودم. خودم را زدم به کر و لالی. ادا درآوردم که نمی‌توانم حرف بزنم. چندتا کشیده زد به صورتم. دستمال کردی را از روی سرم کشید. ریش‌هایم را گرفت توی دستش، صورتم را کشید جلو، انگار با چشم‌هایش می‌خواست خفه‌ام کند «ها... انت حرس خمینی.»

یقه‌ام را کشید، لباس سبز ارتش از زیرش زد بیرون. دیگر همه چیز تمام

شد؛ آخر خط بود. پشت آن همه سبزی و دشت، اسارت را می‌دیدم؛ جایی دور که نمی‌توانستم تصور کنم. اسارت با سوله‌ی بقوبه خیلی فرق می‌کرد. از همان لحظه حس کردم که دیگر بر نمی‌گردم؛ نه فرار، نه آزادی. تازه ده روز نشده بود که از دستشان فرار کرده بودم. هفت هشت نفری با قنناق تفنگ ریختند سرم. خواباندم روی زمین، آن قدر توی شکم و سر و صورتم زدند که رد خون روی چمن‌ها راه افتاد. پاهایم را جمع کردم توی شکمم. به خودم می‌پیچیدم. خونین و مالین دست و پایم را گرفتند، پرتم کردند روی گوسفندها. نمی‌توانستم پیرمرد را ببینم. گردنم را بلند کردم، فایده‌ای نداشت. سنگینی نگاهش را تا پشت درهای کامیون حس می‌کردم.

میله

#### استخبارات، بغداد

هفت هشت نفری کردندمان توی یک اتاق، به ستون یک ایستادیم توی صف. چند دقیقه بعد، افسر قدکوتاه و خپل و هیکلی با چندتا سرباز چهارشانه آمد تو. یک مترجم هم باهاشان بود؛ پسر بچه‌ی ریزنقش و سبزه‌ای بود. از ته‌لهجه‌ی عربی و موهای سیاه و مجعدش معلوم بود بچه‌ی خوزستان است. سر و صورت افسر سوخته بود. گوشه‌ی چشمش جمع شده بود. پوستش چروک شده بود و لایه‌های پوست افتاده بود روی هم. همه جایش آس‌ولاش بود. جای جراحی روی صورت و دست‌هایش معلوم بود. از مدال‌هایی که به خودش آویزان کرده بود، می‌آمد که بعثی باشد.

از اول ستون شروع کرد. مترجم هم پشت سرش ترجمه می‌کرد:

- اسمت چیه؟

صدای بلند و خشکی داشت.

- کجا اسیر شدی؟

هنوز جواب نداده، سربازها با کابل و باتوم ریختند سرش، انداختندش زمین و به قصد کشت می‌زدندش. آن قدر توی سر و صورتش کوبیدند که از حال رفت و پرتش کردند یک گوشه. آمدند سراغ بعدی، همین بلا را سر او هم آوردند. بچه‌ها دانه‌دانه می‌افتادند زمین. داد می‌زدند و گریه می‌کردند و از حال می‌رفتند.

سینه‌ام سنگینی می‌کرد، انگار کسی دستش را گذاشته بود بیخ گلویم فشار می‌داد. زیر لب گفتم «نامردا. آخه چه مرگتونه؟» بغلیم با آرنج زد توی پهلویم «هیس. صدات درنیاد. تازه‌واردی؟»

– آره. سه چهار روزه اسیر شدم.

– کار هر روزشه. داره دنبال یکی می‌گرده که اسمش رسوله یا مسعود. هر روز ردیفمون می‌کنه، اون قدر می‌زنه تا از نفس بیفته.

– مگه چی شده؟ چی کار کرده؟

– طرف توی قصر شیرین، تانک مشعل رو زده، آتیش گرفته، همه جاش سوخته؟

– مشعل کیه؟

– اه، همون خپله؛ همونی که عقب واستاده، دستور می‌ده. مگه نمی‌بینی چه طوری سوخته.

انگار دست‌هایم شل شد افتاد دو طرفم. همان موقع فهمیده بودم بی‌سیمم شنود دارد، ولی فکر این جایش را نمی‌کردم. دیگر نه چیزی می‌دیدم، نه می‌شنیدم.

بغلیم افتاد زمین. صدای ناله و دادش رفت هوا، بقیه هم هر کدام یک طرف افتاده بودند. نوبت من بود. چوب خیزرانش را گذاشت روی شانم، آوردش نزدیک‌تر زیر چانه‌ام. صورتم را گرفت بالا، ورنده‌ام کرد و به عربی چیزی گفت. مترجم از سر و صورت عرق‌کرده و بی‌رنگ و رویم فهمید حسابی ترسیده‌ام. گفت «ترس، چیزی نیست. زود تموم می‌شه، فقط سمت رو بگو.»



خودش هم شده بود عینهو میت. مجبور بود بایستد، نگاه کند. چشم‌هایش سرخ شده بود، آن قدر که گریه کرده بود. می‌خواست آرام کند، از دل من که خبر نداشت.

- کجا اسیر شدی؟

صدایم می‌لرزید.

- غرب.

- اسمت چیه؟

تمام توانم را جمع کردم، خودم را سفت گرفتم.

- رسول.

- هان. چی گفتی؟

آب دهانم را با فشار قورت دادم.

- رسول.

- بیگو، حاجی... حاجی بابا.

زور می‌زد که ادای من را دریاورد؛ درست همان‌هایی که پشت بی‌سیم به حسین گفته بودم. همه چیز یادش بود، حتا لحن صدای من. یک آن حس کردم دارم می‌افتم، یک قدم تاب خوردم جلو، خودم را نگه داشتیم،

به مترجم گفتم «این چی داره می‌گه؟»

مترجم را زد کنار، گفت «لا. خودش...»

- خودت رو معرفی کن.

- رسول.

- لا. کامل.

توی این چند وقت یاد گرفته بودم عرب‌ها چه طور خودشان را معرفی می‌کنند؛ با اسم پدر و پدربزرگ. خودم را جمع و جور کردم، گفتم «رسول اصغر حبیب.»

چشم ازم برنمی‌داشت. با یک حرصی براندازم می‌کرد، انگار توی دو قدمی شکارش ایستاده بود «لا، لا، بالفامیل، عربی ماکو... ایرانی ایرانی.»

مترجم گفت «می‌گه عربی نگو، مثل ایرانی‌ها خودت رو معرفی کن.»  
گیرم انداخته بود؛ هم خودش می‌دانست، هم من. فقط داشت دست‌دست  
می‌کرد.

- انت قل، قل قر الله .

مترجم گفت «می‌گه این طوری که من می‌گم بگو.»

- قل... حاجی... حاجی بابا... داداش....

دندان‌هایم با صدا به هم می‌خورد. کاش یکی بود فکم را محکم می‌گرفت.

- آخه نمی‌فهمم تو چی می‌گی؟

مترجم گفت «این گرفته همه رو لت و پار کرده تا اونی که تانکش رو

آتیش زده پیدا کنه، اینا رو داره می‌گه که طرف رو گیر بندازه.»

این‌ها را که می‌دانستم، کاش چیزی می‌گفت، چه می‌دانم، یک حرفی

که نجاتم بدهد. صورتم را برگرداندم طرف بچه‌ها، بهن شده بودند کف

زمین و از درد به خودشان می‌پیچیدند. در و دیوار همه خونی، خون‌های

سیاه و خشک‌شده. معلوم بود برای چند روز پیش است. دستم را بردم

روی فکم نگاهش داشتم، پشتم را صاف کردم. یک لحظه بود. باید تصمیم

می‌گرفتم. حتماً می‌کشدم. بهتر از این بود که هر روز این همه را به این

حال و روز بیندازد. دلم را یکی کردم، سپردمش به خدا. از نو نفس گرفتم

به مترجم گفتم «من توی همون تاریخ، توی دشت ذهاب یه تانک زدم.

همون موقع داشتم با بی‌سیم با داداشم حرف می‌زدم. تانک آتش گرفت.

خدمه‌ش از توی برجک تانک پرید پایین. آتش گرفته بود. زنده موند یا

نه، خبر ندارم...» هنوز حرف‌هایم را ترجمه نکرده بود که مشعل با مشت

کوبید توی سرم.

- ها، انت حاجی رسول؟

صورتم را برگرداند، انگار با چشم‌هایش داشت تکه‌تکه می‌کرد.

- انت حاجی رسول، ها؟

چند نفری ریختند رویم. نمی‌فهمیدم از کجا می‌خورم. بچه‌ها از روی

زمین نیم‌خیز شده بودند.

- نزنید. حاجی منم.

مشعل دید این طوری نمی‌شود، به سربازها گفت بقیه را ببرند بیرون. همه را کشان‌کشان انداختند بیرون. آخرین نفر که رفت، اشهدایم را گفتم. من ماندم و مشعل و سربازهایش. اول خود مشعل آمد جلو، با کف دستش زد توی سینه‌ام، پرتم کرد کف زمین. آمد بالای سرم، پوزخند زد.

- انت حاجی بابا، هان؟

یک پایم را بلند کرد. سربازها ریختند رویم. نشستند روی قفسه‌ی سینه‌ام. نفسم داشت قطع می‌شد. نمی‌دانستم بی‌هوش می‌شوم یا تمام می‌کنم. یکهو سنگینی دست مشعل را روی پایم بیش‌تر شد. پایم را از ته بلند کرد و دوتا دستش را دور پایم قفل کرد و با یک چرخش از زانو و مچ هم‌زمان محکم چرخاندش. صدای خرد شدن استخوان‌هایم تا توی سرم پیچید. هوار کشیدم، بی‌هوش شدم.

دور افتاده بودم روی زمین. کف اتاق خیس بود. صورتم چسبیده بود کف زمین. سرم را کمی بالا آوردم. چندتا شیب بالای سرم حلقه زده بودند. نمی‌توانستم تشخیص بدهم کی هستند. می‌خواستم بلند شوم، نمی‌توانستم، انگار یک وزنه‌ی بیست تنی گذاشته بودند روی پایم. شاید سر شده بود. دوباره همان جا یهن زمین شدم. چند دقیقه بعد دوباره خیزی و سرما رفت زیر پوستم. سرم را از روی آب‌ها بلند کردم. دوتا دستم را قلاب کردم زیر پایم. با یک مصیبتی برگشتم که یک‌وری بخوابم. دادم رفت هوا، انگار این پا دیگر مال من نبود. دردش را حس می‌کردم، ولی خودش را نه.

سربازها همین‌طور دورم را گرفته بودند. هیچ کاری نمی‌کردند، فقط نگاه می‌کردند. چشم‌هایم را گرداندم دورویرم. این جا یک جای دیگر بود؛ استخبارات بغداد نبود. نمی‌دانستم چند وقت بی‌هوش بودم. به‌زور دهانم را باز کردم. خشک شده بود. بریده‌بریده گفتم «افسرتون کو؟»

- بغداد... فردا انت بالموت بالخلاص.

چند دقیقه همان طوری بالای سرم ایستادند. خیالشان که راحت شد به هوش آمده‌ام، ولم کردند و رفتند. دو نفر دیگر هم توی سلول بودند. کشیدندم یک گوشه، پرسیدم «این جا کجاست؟»

- موصل.

- اردوگاه؟

- آره. این جا زندانشه، آزاد که بشی می‌برنت آسایشگاه.

- مگه توی اردوگاه هم زندان هست؟

- آره. خودشون می‌گن، سجن فی سجن. یعنی زندان توی زندان.

حس نداشتم حرف بزنم. نمی‌دانستم دوباره می‌توانم راه بروم یا نه. اصلاً نمی‌دانستم با این وضع زنده می‌مانم.

آن دو تا شخصی بودند، کاری به کارشان نداشتند. چند ساعت بعد دوباره از زیر در یک سطل پر آب سرد ریختند تو. تمام بدنم یخ کرد، انگار پاهایم را از بالای ران گذاشته بودند توی فریزر. تمام جانم خیس شده بود، نمی‌توانستم تکان بخورم. دست‌هایم را ستون کردم و تکیه دادم به‌شان تا یک کمی از توی آب بیایم بیرون؛ فایده نداشت. چند دقیقه هم طول نکشید که دوباره پهن شدم روی زمین.

نزدیک‌های غروب آمدند زیر بغلم را گرفتند، پاهایم را کشیدند روی زمین و بردندم دستشویی. آن جا یک تکه موزاییک پیدا کردم، زیر لباسم قایم کردم، آوردمش توی سلول و گذاشتمش زیر پاشنه‌ی پایم که توی آب نماند؛ کمی آرام شد. بچه‌های اردوگاه از زیر در برایمان نان و غذا می‌آوردند؛ همان‌ها سرپا نگه‌مان داشته بود.

یکی از هم‌سلولی‌هایم گوسفندچران بود. پای گوسفندهایش را خودش جا می‌انداخته. یک روز آمد جلو، گفت «اگه طاقت داشته باشی، شب پات رو جا می‌اندازم.»

لب‌هایم کش نمی‌آمد. به زور به‌ش خندیدم.

- چه طوری؟ این جا که هیچی نیست.

- تو کاریت نباشه، طاقت داری؟

- طاقتش رو دارم، اگه می‌تونی جاش بنداز.

سر ظهر بچه‌ها برایمان غذا آوردند. رفت دم در و به‌شان گفت «تا شب نشده چندتا تخته برام بیارین؛ از همونایی که باه‌اش میوه و گوشت می‌آرن توی اردوگاه. چندتا باند و پارچه‌ی تمیز هم اگه گیر آوردین، برسونین.»

عصر بود که آمد بالای سرم. پارچه را چند لا تا زد و گذاشت لای دندان‌هایم و دست‌هایم را با باندها محکم بست تا نتوانم تقلا کنم. نشست روی پای سالم و ده دقیقه یک ربعی آن پایم را ماساژ داد تا حسابی گرم شد، نگاهم کرد، گفت «هنوز هم می‌خوای جاش بندازم؟»

پلک‌هایم را چند مرتبه محکم به هم زدم، یعنی حاضرم. دو طرف پایم را توی دستش گرفت، چشم‌هایم را بستم، جای دست‌هایش را محکم کرد «یک، دو، سه...» قرچ.

چنان پیچاندش که جیغ زدم؛ آن قدر بلند که زبانم به سقم چسبید. گلویم بدجور می‌سوخت. دیگر چیزی حس نمی‌کردم. تصویرها گنگ و صداها دور بود. سر بازها ریختند تو.

- انت انت... انت مریض؟

گفتند فردا می‌برندم بیمارستان. حتا یک مسکن هم ندادند که تا صبح دوام بیاورم. تا صبح از درد به خودم پیچیدم و ناله کردم. پایم جا افتاده بود، ولی نه می‌توانستم بنشینم و نه بخوابم.

بیمارستان یک اتاق بود که بچه‌ها خودشان راه انداخته بودند، جز چندتا پتو و چند ورق قرص مسکن و چندتا پماد و باند چیزی نداشت. اولین مریض جدیش من بودم. اسهال و استفراغ خونی گرفته بودم، بردندم آن جا که کسی از من نگیرد. دکتر رضا و دکتر فرهاد هنوز توی آسایشگاه بودند. کسی نمی‌دانست این‌ها دکتر هستند. دزدکی با

سنجاق قفلی ترکش‌های ریز را از دست و پای بچه‌ها درمی‌آوردند. حسین گاردی با تیغ سیم خاردارهای ته اردوگاه دندان‌های بچه‌ها را عصب‌کشی می‌کرد. سیم‌ها را داغ می‌کرد، سرخ سرخ که می‌شد، فرو می‌کرد توی سوراخ دندان.

همان جا با چوب و تخته پایم را آتل بستند، مسکن و آنتی‌بیوتیک بهم دادند، چندتا هم قرص برای اسهال. یک ماه طول کشید تا توانستم از جایم بلند شوم. توی این مدت بچه‌ها کولم می‌کردند و می‌بردند دستشویی، حمام می‌کردند؛ بیش‌تر هم روح‌الله. برای همه کار می‌کرد. چندتا شخصی از خرمشهر گرفته بودند که دیوانه بودند، روح‌الله به آن‌ها هم می‌رسید. وقتی قاتی می‌کردند، فقط او حریفشان می‌شد.

کم‌کم بهتر شدم و با عصا فقط چند متر راه می‌رفتم. بعضی روزها می‌رفتم حیاط و لنگان‌لنگان چند قدمی راه می‌رفتم و برمی‌گشتم. توی این مدت وضع بیمارستان هم بهتر شد. دکتر فرهاد و دکتر رضا رسماً آمدند بیمارستان. چندتا تخت از عراقی‌ها گرفتند، سرم و قرص و کپسول را هم روح‌الله از دکتر عراقی کش می‌رفت.

دکتر عراقی فقط یک کار بلد بود؛ هر کس می‌رفت پیشش، یک کشیده می‌زد به صورتش و می‌گفت «این هم دوات.» اجازه نمی‌داد دارو بیاورند. توی گزارش‌هایش می‌نوشت این‌جا همه سالمند، چیزی کم نداریم. روح‌الله مجبور می‌شد ازش کش برود. می‌رفت اتاقش، سرگرمش می‌کرد، کف اتاقش را تی می‌کشید، ازش کش می‌رفت.

## فصل پنجم؛ مجید، موصل ٤







## پیگی

اردوگاه نبود؛ بیابان بود. باغچه‌ها پر از خار و خاشاک و همه جا پر از کثافت و گل و شل. نه آب داشت و نه حمام و دستشویی، نه آشپزخانه، نه بهداشتی. هیچ چیز نداشت، فقط یک ساختمان بود، مثل همان موصل. همان دیوارهای بلند، برج‌های سنگی، ستون‌های یهنی که دستت را قلاب می‌کردی دورش، به هم نمی‌رسید. همان حیاط و راهروها، همان آسایشگاه‌ها، کثافت از در و دیوارش می‌ریخت. انگار سال‌ها بود پای بنی‌بشر بهش نرسیده بود. شیر آب را که باز می‌کردی، آب زرد بدبو می‌زد بیرون. لوله‌ها زنگ زده بود و چاه آب، آب گندیده‌ای داشت. مجبورمان کردند برای آب خوردن، آب‌انبار بسازیم. دو روز یک بار با تانکر آب می‌آوردند تویش خالی می‌کردند، باز آب بو می‌گرفت. غذا را از موصل یک می‌آوردند؛ تا برسد، یخ می‌کرد. جیره‌ها را تا می‌توانستند کم کرده بودند. توی آسایشگاه‌ها زندانی بودیم، نه هواخوری، نه وقت آزادی، فقط برای دستشویی بیرون می‌رفتیم. با شلاق از تونل ردمان می‌کردند و با شلاق برمان می‌گرداندند. فرصت نبود

برویم دستشویی. فقط خوب شلاق می خوردیم. وقتی می زدند، همه جا را می زدند؛ جاهای حساس را بیش تر. خیلی ها دچار بواسیر شده بودند و زیر آن همه کتک، از خیر دستشویی می گذشتند.

دستشویی ها درست مثل همان جا بود؛ چهارتا هشت تایی ته اردوگاه، همه خراب. هیچ کدام در نداشت. چاه ها پر شده بود و ریخته بود بیرون. باید پاچه ی شلوارت را تا زانو می زدی بالا، می رفتی توی کثافت. وقتی می آمدی بیرون، آب نبود خودت را بشویی. تشنگی امانمان را بریده بود. خیلی ها از آب دستشویی خوردند و بلافاصله اسهال و دل پیچه گرفتند. یک روز صبح باران گرفت؛ از آن باران های پاییزی، تند و طولانی. مثل قحطی زده ها کاسه ها را از لای میله های پنجره ی آسایشگاه رد کردیم، کج گرفتیم زیر باران. کسی از بیرون نگاه می کرد، دلش به حالمان می سوخت. بعضی ها طاقت نیاوردند، صورتشان را چسباندند به میله ها و زبانشان را گرفتند بیرون، قطره های باران می خورد نوک زبانشان، خشکیش را می گرفت. آن روز به هر کس یک مشت کوچک آب رسید؛ خنک و تازه. با این چیزها کار درست نمی شد، باید کاری می کردیم. جای زخم شلاق ها یک طرف، این همه کثافت و بلا تکلیفی یک طرف. هر روز یک گروه جدید می آوردند. هم دیگر را نمی دیدیم. هر سری را توی یک آسایشگاه زندانی می کردند. ساعت های مختلف می بردندمان دستشویی.

از هیچ چیز و هیچ کس خبر نداشتیم. تا کی می توانستیم دوام بیاوریم؟ یک روز ظهر، وقت غذا، حمید طایفه نوروز در گوشم گفت «مجید! نباید ساکت بمونیم، باید درها رو بشکونیم، اعتصاب کنیم، بریزیم بیرون.» از آن سپاهی های سفت و سخت بود. بچه ها حرفش را می خواندند. فکر بدی هم نبود. هر قدر ساکت می ماندیم، اوضاع بدتر می شد. گفتم «باشه، ولی یه کم دیگه صبر می کنیم.»

می دانستم اگر حاج آقا بود، نمی گذاشت. من که اهل سکوت و مسامحه نبودم، روش های حاج آقا را هم نمی توانستم هضم کنم. همان روزی که

اسیر شدم، تنها کسی بودم که دست‌هایم را روی سرم نگرفتم. از دم دشت عباس تا خود بغداد، شش بار برای همین کتک خوردم. حالا هم نمی‌خواستم کوتاه بیایم. حاجی هم که نبود نصیحت‌مان کند.

چند روز بعد، همان روزی که می‌خواستیم اعتصاب کنیم، حاج‌آقا را آوردند. درها را باز کردند، آسمان، آفتاب، زمین، هوا، بچه‌ها، از همه بیش‌تر حاج‌آقا سرحالمان آورد. همه چیز یادمان رفت. چه کسانی را هم آورده بودند، به قول خودشان، ام‌المشاکل؛ احمد، روح‌الله، رسول، محمود، عمو فریدون. جمع‌مان جمع بود. همه را از اردوگاه‌ها و استخبارات جمع کرده بودند این جا.

باید موصل را دوباره می‌ساختیم؛ یک موصل جدید. چه قدر زحمت کشیده بودیم آن جا را برای زندگی روبه‌راه کرده بودیم، یک دست شده بودیم، حالا باید دوباره از صفر شروع می‌کردیم. از هر جا که فکرش را بکنی، اسیر گرفته بودند؛ سرباز، استوار، آژان - به‌شان می‌گفتیم ارتشی - از این طرف، بسیجی‌ها و سپاهی‌ها، یک دسته هم شخصی‌ها و کردها. حاج‌آقا می‌خواست برای اردوگاه فرمانده بگذارند؛ یکی که همه قبولش داشته باشند. بین ارتشی‌ها یک خلبان هلی‌کوپتر بود؛ حسین هاشمی، درجه‌دار. بین سپاهی‌ها و بسیجی‌ها حاج‌حمید طایفه‌نوروز. بین کردها یکی ادبیات خوانده بود، سرش مو نداشت، از دور که نگاهش می‌کردی، ابهتی داشت برای خودش، و احمد روزبهانی؛ فرمانده پاوه، هم سپاهی بود، هم چند وقت بین کردها سر کرده بود. احمد سال ۵۸ اسیر شده بود؛ یک سال قبل از جنگ. از همه باسابقه‌تر بود و خوش‌مشراب و بافکر. احمد شد فرمانده اردوگاه.

فردا صبح، بعد از صبحانه، ایستاده بودم توی حیاط که حاج‌آقا صدایم کرد «آقاجون! شما می‌تونی معاون اردوگاه شی؟»

صبر نکردم، بی‌معطلی گفتم «نه.»

- چرا آقاجون؟

- نمی تونم حاج آقا.

توی چشم‌هایم نگاه کرد.

- می تونید.

من هم سرم را گرفتم بالا و نگاهش کردم.

- تونستنش رو که می تونم، حال و حوصله‌ش رو ندارم.

- حالا ان شاء الله درست می شه، آقا جون.

گفتم «می فرمایید، باشه. ولی یک چیزی خدمتتون عرض کنم. من مثل

فرقون می مونم؛ نه باتری دارم، نه استارت، دسته‌ش رو بگیری راه ببری،

می رم. گذاشتی زمین، وایمیستم، قبوله؟»

خندید، گفت «قبوله.» گفتم «یا علی.»

من یک سرباز بودم، ولی همه می دانستند افسرم. درجه‌هایم را کنده بودم،

چال کرده بودم. توی بچه‌ها پیچید که یک افسر ارتشی که درجه‌اش توی

اردوگاه از همه بالاتر است، معاون شده. دیگر خلاص، همه چی راحت

شد؛ نه دعوایی، نه بحثی.

یک اتاق خصوصی دادند به فرمانده و معاونش. یک و شصت عرضش

بود، دو و نیم هم طول. دوتا پنجره‌ی نورگیر داشت. برای دو نفر زیاد بود

که کم نبود. آن روز برای بار اول توی اتاق با احمد تنها شدم. هم‌دیگر

را نمی شناختیم. هیکلی بود؛ نه خیلی بلند، نه خیلی کوتاه. تقریباً هم‌سن

بودیم. احمد در را باز کرد آمد تو. زود رفت با یک استکان آب وضو

گرفت، ایستاد به نماز. من هم پشت سرش با همان استکان وضو گرفتم،

اقتدا کردم به‌ش. نمازش را تمام کرد، تسبیحش را برداشت، نیم‌رخش را

برگرداند عقب «حاجی این کارها رو نکن.»

دوزانو نشسته بودم، با انگشت‌هایم تسبیح می گفتم؛ «چشم.»

گفت «بایست جلو.»

سرم را بالا نیاوردم «نه. این حرف‌ها نیست. شما بایست.»

چیزی نگفت، ایستاد نماز عشا را خواند و من هم پشت سرش دوباره

اقتدا کردم. فردا صبح درها را که باز کردند، همان اول رفت پیش حاج آقا، من هم رفتم. گفت «حاجی این اذیت می‌کنه ما رو.»

– چرا آقا جون؟

– وایمیسته پشت ما نماز می‌خونه، این که نمی‌شه حاج آقا. دست احمد را توی دست‌هاش فشار می‌داد، چشم‌هایش به من می‌خندید. احمد حرف‌هایش را که زد، خداحافظی کرد و رفت. حالا دست من توی دست حاج آقا بود، گفتم «حاج آقا علتش رو بگم خدمتون؟» چیزی نگفت.

– درست و غلطش رو نمی‌دونم. اولاً که من هنوز ازش گناهی ندیده‌م، دوماً اهل غرور و تکبر نیست، سوماً که اصلش هم همینه، اون فرمانده‌ست من معاونش، باید بدونم من همیشه پشت سرشم، باید بدونم یه نفری رو که گذاشته‌ین باهاش کار کنه، قبولش داره. خندید «خدا خیرتون بده.»

دو

از آن شب، شب‌های من و احمد شروع شد. خیلی خوش صحبت بود. از هر دری تعریف می‌کرد؛ از خودش، از خانواده‌اش، پسرش طه. ازش عکس داشت، سفید و تیل. موهایش ریخته بود روی پیشانی‌ش، دو سالش نشده بود. با خانمش سه‌تایی توی پارک لاله عکس انداخته بودند. احمد یک دختر هم داشت که ندیده بودش. توی موصل یک، خانمش برایش نامه نوشته بود «خدا یک دختر به‌مون داد، همون جور که دوست داشتی اسمش رو گذاشتیم طیبه.»

پنج‌تا برادر بودند؛ همگی سپاهی. پدرش هم بسیجی بود. محمود شرافتی می‌گفت وقتی احمد مفقودالآثر شد، پدرش با آن سن و سال، تمام جبهه‌های غرب را دنبالش می‌گشت. کردهای منافق گرفته بودندش، بعد به عراقی‌ها فروخته بودند. دو سال توی سلول‌های سلیمانیه‌ی

عراق زندانی بوده. از سلول تعریف می‌کرد. نه ماه تمام هر روز کتکش می‌زدند که ریش‌هایش را بزند؛ نمی‌زده. می‌گفت «کوچک‌ترین بحث شرعی و عرفی برام نداشت. می‌خواستم بجنگم؛ اون جوری که توی پاوه می‌جنگیدم. خوشم می‌اومد می‌دیدم افسر عراقی با اون یال و کویال، زورش به ریش من نمی‌رسه. می‌خواست خودم با دست‌های خودم بزدم، من هم نمی‌زدم. اون قدر کتکم می‌زدن که بی‌هوش می‌شدم. موهام تا پایین شونه‌هام اومده بود، ریش‌ها تا سینه، شیش گذاشته بود.»

چنان با آب و تاب تعریف می‌کرد که تا صبح هم می‌گفت خسته نمی‌شدی. اردوگاه را با احمد خوب جلو می‌بردیم. برای هر کاری برنامه داشتیم، بچه‌ها هم کمک می‌کردند. کم‌کم اوضاع سر و سامان می‌گرفت. هر ماه هزار و پانصد فلوس حقوق می‌گرفتیم، یعنی یک دینار و نیم عراقی، معادل سه دلار. با سه دلار در ماه چه قدر قدرت خرید داشتیم؟ به افسرها و خلبان‌ها بیش‌تر می‌دادند، ولی آن هم رقمی نبود. با این پول می‌توانستی هفت کیلو شکر یا هفت بسته سیگار یا نهایت دو قوطی شیر خشک چهارصد گرمی بخری.

یک روز با احمد رفتیم حانوت، سفارش جنس بدهیم. ممد گاوی مسئول حانوت بود. اسمش محمد هادی بود، از بس صدایش کلفت بود، بچه‌ها این طوری صدایش می‌کردند. البته فقط به خاطر صدایش نبود. قدبلند و چهارشانه بود، با شکم برآمده، یک طوری نفس می‌کشید، انگار یک گاو دارد خرخر می‌کند. لیست را گذاشتیم جلوی ممد گاوی؛ مسواک، خمیر دندان، تیغ، تن ماهی، پنیر، شیر خشک و چیزهایی که می‌شد باهاش به بچه‌ها شام داد. چند روز بعد جنس‌ها را خرید؛ بچه‌ها می‌رفتند خرید می‌کردند.

یک روز من و احمد را صدا کرد حانوت. در را بست. یک تن ماهی چهارصد گرمی، دو سه بسته سیگار با یک قوطی شیر خشک داد به احمد و گفت «این مال تو و مجید». ما را می‌گویی، انگار فحش به‌مان دادند. داشت به‌مان رشوه می‌داد. لابد فکر کرده بود می‌تواند از بیت‌المال

پول به جیب بزند. یک نگاه به هم کردیم، چیزی نگفتیم. همه را گرفتیم و آمدیم بیرون. یک‌راست رفتیم سراغ حاج آقا. گفت «چی شده آقا جون؟» با اخم نشانش دادیم، گفت «نوش جانتون. از شیر مادر حلال تر،» حاج آقا که این طور می‌گفت، دیگر چند و چونش مهم نبود. آن شب با احمد توی اتاق یک جشن درست و حسابی برای خودمان گرفتیم. هر دو مان سیگاری، حسابی کیف کردیم. من زیاد می‌کشیدم. از قبل از اسارت تا سال ۶۵، توی جبهه تا روزی چند بسته هم می‌رسید. توی اسارت هم همین طور، هر وقت گیرم می‌آمد، دریغ نمی‌کردم. یک روز سیگار را به خودم حرام کردم. برای خودم فتوا دادم. روزی بود که هفت پاکس سیگار مارلبورو سوئیسی اصل داشتم؛ یکی از نماینده‌های صلیب برایم آورده بود. بهش دستم نزد، دادمش به بچه‌ها و ترک کردم تا همین امروز.

احمد هم روزی سه بسته می‌کشید. آن موقع مثل حالا نبود. بهترین سیگار را می‌آوردند توی سنگر می‌دادند دستمان. آن شب سیگار کشیدیم و حرف زدیم. احمد دوباره یاد سلول افتاده بود.

— یک روز خیلی حوصله‌م سر رفته بود. ریش نزدنم براشون عادی شده بود، دیگه گیر نمی‌دادن. همه چی یکنواخت شده بود. می‌خواستم یه جوری یه عراقی پیدا کنم و صداش رو دربیارم. توی سلول کبریت ممنوع بود. سیگار به‌مون می‌دادن، ولی با ته‌سیگارهای خودشون روشن می‌کردند. سرباز رو از توی راهرو صدا کردم گفتم «جیبُ سُخات»، یعنی آتش می‌خوام. سرباز بی‌خیال تکیه داده بود به دیوار، اومد جلو و گفت «أجیب»، یعنی بگیر. مثل خودش خونسرد و بی‌خیال سیگاراش رو گرفتیم، سیگار خودم رو گذاشتم پشت گوشم، با دستم بهش اشاره کردم که دیگه کاری باهات ندارم. مثل اسفند رو آتش از جاش پرید، داد زد «سیگارم رو بده.» چندتا پک زدم به سیگاراش، از لای لیم برش داشتم، گفتم «برو بابا.»

رگ‌های گردنش زد بیرون. سرخ شد. کلید نداشت بیاد تو. دوید ته

راهرو، داد و بی‌داد راه انداخت. تا برسه، سیگار رو تا تهش کشیدم. اومدن در رو باز کردن، ریختن تو. یکیشون هیکلی بود، زد به ساق پام و پرتم کرد گوشه‌ی سلول. سیگار رو انداختم زمین. دستم رو گرفتم رو شقیقه‌هام، نیم‌خیز شدم که به پهلو هام زیاد نخوره.

چهار پنج دقیقه‌ی تمام با مشت و لگد سیاهم کرد. شانس آوردم سلول باریک بود و فقط یکیشون اومد تو. عرق کرده بود. دکمه‌هاش رو باز کرد، لباس سربازیش رو درآورد، با زیرپوش یک‌بند می‌زد، گفت «سیگار تو کو؟» گفتم «اوناهاش. افتاده اون جا.»

از سر و صورتم خون می‌ریخت، نگام کرد، دلش به حال من سوخت، می‌خواست از دلم دربیاره، یه سیگار درآورد، آتیش زد گرفت جلوم گفت «بگیر بکش.»

سرم رو بالا گرفتم، یه پوزخند بهش زدم، گفتم «حالا دیگه نمی‌خوام، اون موقع می‌خواستم.»

آتیش گرفت. سیگار رو پرت کرد یه طرف، دوباره شروع کرد؛ فحش می‌داد و می‌زد.

مسئله‌ی سیگار نبود، دلم می‌خواست این‌ها یه دقیقه هم راحت نباشن. یه کاری می‌کردم، همه رو می‌ریختم به هم، صداشون رو درمی‌آوردم. حالا یکی اینا رو بشنوه، می‌گه این چه جور جنگیدنه؟ دیوونگی‌یه. ولی باید اون روز، اون جا، توی اون سلول، توی یه شهر غریب، توی دست یه مشت آدم گرفتار باشی که زبونشون رو درست نمی‌دونی، دشمنن باهات، اون وقت توجیه داره، قشنگ هم توجیه داره.

سینه

یکی از سربازها جلوی احمد را گرفت «فرمانده گفته از امروز نماز جماعت نخونین.»

هر روز دنبال بهانه می‌گشتند تا بچه‌ها را کلافه کنند. حاج آقا هم



حواسش بود و نمی گذاشت آب از آب تکان بخورد. فقط کافی بود بچه‌ها کوچک‌ترین عکس‌العملی نشان بدهند، دوباره بی‌آبی و بی‌غذایی و زندان. احمد گفت «مجید، زود برو پیش حاجی بگو تکلیف چیه؟» فقط چهل دقیقه تا نماز ظهر وقت داشتیم. تا آسایشگاه سه دویدم. نفس نفس می‌زدم. فقط به این فکر می‌کردم که دیگر نمی‌توانیم جلوی بچه‌ها را بگیریم. حاجی داشت با بچه‌ها حرف می‌زد. دورش را گرفته بودند. رفتم جلو، دم گوشش گفتم «حاج آقا یه مسئله‌ای هست.» از سر و وضع فهمید خبری شده. ساق دستم را گرفت بین دست‌هایش و گفت «بشینیم آقا جون. چی شده؟»

– گفتند نماز جماعت نخونین.

منتظر بودم فوری بگویند «سرتون بره، نماز جماعتتون نباید بره.» دستی کشید به صورتش. چند دقیقه صبر کرد «خب کی گفته آقا جون؟» از طرف فرمانده گفته‌ن.

– پس گفتن نماز جماعت نخونیم.

نفسم جا نمی‌آمد.

– حاج آقا، وقت نمازه، بچه‌ها دارن آماده می‌شن. بگین چی کار کنیم؟

ایستاد، یکی دو دقیقه فکر کرد و گفت «خب، بله.»

یکی از این پیرمردهای آسایشگاه را صدا کرد، کلی نشست و برخاستشان طول کشید، حالا من هم دل توی دلم نبود. فکرم پیش احمد بود که الان فرمانده یقه‌اش را می‌گیرد. گفتم «حاج آقا، احمد بیرون منتظره. چی بهش بگم؟»

دست حاج‌مهدی را گرفت توی دستش «آقا جان، ظاهراً او مدهن گفته‌ن نماز جماعت نباید بخونیم، نظر شما چیه؟»

پیرمرد رفت توی فکر «هر چی شما بگین حاج آقا.»

حاج آقا نگاهش کرد «بله، بله... پس ان شاء الله یه فکری می‌کنیم.»

دست حاج‌مهدی توی یک دستش بود، دست من را هم با دست دیگرش

گرفته بود. آمدم بیرون. توی راه حاج قاسم را دید و دستش را گرفت  
«حاج قاسم، ظاهراً عراقی‌ها گفته‌ن نماز جماعت نخونین. نظرتون چیه؟  
چی کار کنیم آقا جون؟»

حاج قاسم مانده بود چه بگوید. یک نگاه به من انداخت که سر جایم بند  
نبودم، یک نگاه به حاج مهدی. صورت آرام حاج آقا را هم دید «والا چی  
بگم حاج آقا. شما امر کنین، بفرمایید، فرادا می خونیم.»  
بال بال می زدم، هی این پا و آن پا می کردم.  
- حاج آقا، احمد اون جا واستاده، سروانه داره سرش داد می زنه.  
- بله. چشم آقا جون.

ساق دستم را گرفته بود و آرام با سر انگشت‌هایش فشار می داد، هر دو  
قدم می ایستاد و با یکی مشورت می کرد، تمامی هم نداشت. تا دقیقه‌ی  
نود، همین طور می رفت جلو و از همه هم یک سؤال می پرسید. آخر سر  
گفت «ظاهراً آقایون می فرمایند می شه فرادا خوند.»  
دیگر صبر نکردم، گفتم «حاج آقا ممنون. خدا حافظ.»  
خودم را رساندم به احمد «گفت نخونین.»

به ارشدها خبر دادیم توی آسایشگاه‌ها اعلام کردند. نصفه‌جان شدم آن  
روز. بعد هم خبری نشد. حاج آقا با همه مشورت کرده بود، با هر دسته  
و گروهی، همه از زبان هم شنیده بودند، دیگر جایی برای اما و اگر نبود.  
بچه‌ها آمدند و گفتند «حاج آقا، اگه یه روز اومدن گفتن نماز نخونید  
چی؟»

گفت «خب، نشسته می شه خوند.»

- اگه گفتن نشسته هم نخونید؟

- نماز رو در هر حالتی می شه خوند. اگه سرباز دستش رو برد بالا،  
دیدی داره می آره پایین، می خواد شلاق بخوره به تنت، شده ته دلت  
بخون. ولی صدمه به جونت نرسه، نفس انسان شریفه، اون شلاقی که  
بهش می خوره، ذلته، شکستن حرمته باید جلوش رو بگیری.

آن شب وقتی با احمد توی اتاق تنها شدیم، برایم تعریف کرد توی سلول چه طوری نماز می‌خوانده. نمی‌دانست اگر حاج آقا آن جا بود، می‌گذاشت از این کارها بکند یا نه؟ می‌گفت «نه ماهی که توی سلول بودم، نمازهام رو بلند و با لهجی عربی می‌خوندم. یه روز یکی از نگهبان‌ها اومد گوش واستاد، بعد رفت. دو سه تای دیگه رو هم صدا زد، در رو باز کردن اومدن تو، حاج و واج گوششون رو گذاشتن دم دهنم. من هم نامردی نکردم، نعره کشیدم «سبحان الله، سبحان الله». حالا ببین خدا چه طوری می‌زنه توی سرم با این نماز خوندم. تموم که شد ازم پرسید «باللغة العربی؟» یعنی عربی می‌خونی؟ گفتم «نعم». گفت «انت ما مجوس؟» یعنی تو آتش پرست نیستی؟ گفتم «لا. انا مسلم». یک خرده فکر کرد و گفت «ها، انت مسلم خائن». یعنی تو مسلمون خائنی. حالا بدتر شد، نمی‌خواستن باور کنن ما هم مثل اونا مسلمونیم.»

احمد کارهایش را تحلیل می‌کرد، برای همه‌اش دلیل داشت. می‌گفت «اولاً اصلاً فکر نمی‌کردم زنده بمونم، حالا که قرار بود بمیرم، می‌خواستم درست و حسابی بمیرم. دوماً می‌دیدم خیلی زور داره دست یکی اسیر باشی، حرفت رو گوش نکنه هیچ، گردن کلفتی هم بکنه. درد کتک دیر و زود خوب می‌شد، ولی لذت مبارزه تا آخر می‌موند. من باید می‌جنگیدم. توی پاوه خیلی‌ها رو کشتم، دستگیرم که کردند، می‌گفتند «این خلخالی دومه.» نمی‌کشتی، می‌کشتنت. این جا هم همون بود، اگه نمی‌جنگیدم، دوام نمی‌آوردم. ولی قصه‌ی اردوگاه با سلول فرق داره، اون جا فقط خودم بودم، تنهایی کتک می‌خوردم، ولی این جا پای دو هزار نفر وسطه.»

### چهارم

نماینده‌های صلیب سرخ آمده بودند. پشت در منتظر بودند. ما این را حس می‌کردیم؛ کابل و شلنگ توی دست عراقی‌ها نبود، سربازها شیرهای آب دستشویی را درست می‌کردند، بعضی از مهتابی‌های خراب

عوض شد، آسایشگاه روشن شده بود.

احمد را صدا کردند، بردند اتاق فرمانده. حدس می‌زدیم برایش خط و نشان می‌کشند که مبادا بچه‌ها به چیزی اعتراض کنند. گروه صلیب چند دقیقه بعد پشت سرش رفت تو. گوشه و کنار منتظر ایستاده بودیم و نگاهشان می‌کردیم. دنبال نامه‌ها می‌گشتیم. بعد از این همه وقت، حتماً نامه‌ها را آورده‌اند، باید زیاد هم باشد. سرپازها نمی‌گذاشتند برویم جلو. از آن فاصله چیزی دیده نمی‌شد. خیلی وقت بود نه نامه داشتیم نه نامه داده بودیم.

اول صلیبی‌ها آمدند بیرون، بعد افسرهای عراقی، پشت سرشان احمد. سرش را انداخته بود پایین، چشم از آسفالت حیاط بر نمی‌داشت؛ پکر بود. معلوم نبود چه خبر است. می‌خواستند برای بازدید بیایند تو. احمد سرش را گرفت بالا، با چشم‌هایش رئیس گروه را نشانه رفت.

- این خانم نیاد تو.

دختر بیست و چهار پنج سال بیش‌تر نداشت. یک بلوز استرچ تنگ و چسبان با یک دامن کوتاه بدون جوراب تنش بود. موهای طلایی و بلندش تا نزدیک کمر ریخته بود. دختر زیبایی بود، خب معلوم بود که نباید بیاید تو.

کارد می‌زدی خون فرمانده در نمی‌آمد. جا خورده بود، ولی نمی‌توانست جلوی صلیب کاری بکند. رئیس صلیب گفت «چرا نیاد تو؟ این خانم مسئول نامه‌ست. مگه نمی‌خواستین نامه‌هاتون رو بگیرین؟ ایشون باید بیان تو.»

- این خانم با این وضعیت نمی‌تونه بیاد تو. خانم خواستین بیارین باید بالای پنجاه‌وشش سن داشته باشه. لباس گشاد تنش باشه. فقط دست و صورتش پیدا باشه.

رئیس قبول نمی‌کرد.

- هر کس به مسئولیتی داره.

احمد به یکی از بچه‌ها گفت «برو یه مترجم خوب صدا کن بیاد.»  
به مترجم گفت «رک و پوست‌کنده بهش بگو ما همه مردیم، چند ساله  
که زن ندیده‌یم، اومدن این خانم با این سر و وضع از نظر روحی برای  
بچه‌ها مشکل درست می‌کنه.»

رئیس که سر در نمی‌آورد، آخرش گفت «حالا که این طوریه، شما نامه  
ندارین. نامه‌ها فقط با این خانم به دستتون می‌رسه.»

بچه‌ها اگر منتظر صلیب سرخ بودند، به‌خاطر نامه‌ها بود، اصلاً دلخوشی  
یک اسیر به چی بود؟ احمد باید تصمیم می‌گرفت؛ فرمانده بود.

- قبول. ما نامه نمی‌خوایم، ولی امنیت می‌خوایم.

- تو از طرف خودت حرف می‌زنی. اینا این همه وقته منتظر نامه‌هاشون.

- من فرماندهشون هستم. کسی روی حرف من حرف نداره.

بچه‌ها دماغ بودند، ولی یک کلمه هم نگفتند. هیچ کس اعتراض نکرد، حتا  
حرفی نزدند که احمد باهاشان بحث کند.

شب که شد، بالأخره نامه‌ها را آوردند؛ یکی از مردهاشان آورد.

سری بعد، یک خانم شصت‌ساله آوردند. روسری مشکی سرش کرده بود،  
فقط چین و چروک صورتش را نپوشانده بود، با یک پیراهن گشاد و  
بلند پشمی که فقط میچ دست‌هایش بیرون بود. احمد می‌خندید، می‌گفت

«بچه‌ها مادرتون اومد.»

صلیب‌سرخ‌ها انعطاف‌پذیر نبودند. به‌خاطر ما خودشان را به دردسر  
نمی‌انداختند. با عراقی‌ها کل نمی‌گذاشتند. سال ۱۹۴۹ قوانین صلیب  
سرخ جهانی که تصویب شد، صد و چهل کشور امضایش کردند، ایران  
و عراق هم، با همین قانون‌های دست و پاگیر کار می‌کرد. این وسط  
مسائلی برای ما پیش می‌آمد که هیچ قانونی برایش نداشتند، آن وقت  
همه را زیر سیبلی رد می‌کردند. حفظ اسرار اسرا یکی از این قانون‌ها  
بود، به‌خاطر همین هیچ وقت آماری، گزارشی از شرایط وحشتناک ما و  
جنایت‌های عراق پخش نشد. صلیب که پایش را از اردوگاه می‌گذاشت

بیرون، عراقی‌ها می‌افتادند به جانمان. اسم نوشتن‌ها شروع می‌شد، زندان و شکنجه. می‌گفتند «چرا از ما به صلیب شکایت کردید؟» آخر هم معنی این رازداری را نفهمیدیم.

اندازه‌ی حقوقمان از روی کنوانسیون چهل سال پیش تعیین شده بود، حالا شما حساب کنید یک دینار و نیم عراقی یا سی و هفت هشت تومان ما به کجا می‌رسید. برای غذا هیچ مقدار خاصی حتا از نظر کالری مشخص نکرده بودند. توی قوانین آمده بود غذا به قدر کافی؛ حالا این قدر کافی را کی باید تشخیص می‌داد؟ لباس و پوشاک در حد مقرر ارتش آن کشور؛ فقط یک ادعا بود. هر وقت می‌گفتیم «عراقیا به ما لباس نمی‌دن.» می‌گفتند «به‌شون گفتیم.» فقط همین.

- به‌مون تی بدین بتونیم راحت نظافت کنیم.

- عراقی‌ها می‌گن خودمون هم از این چیزها نداریم.

- آب نداریم، این دیگه حق یه آدمه برای زندگی.

- عراقی‌ها ما رو بردن توی دستشویی‌های خودشون، می‌گن خودمون هم آب نداریم.

آن‌ها مسئول نگره‌داری اسرا بودند. حتا اگر خودشان هم نان و آب و لباس نداشتند، حق نداشتند ما را از گرسنگی و بی‌آبی بکشند. ما ساعت‌ها باهشان بحث می‌کردیم، از استدلال‌هایمان خوششان می‌آمد. بیش‌تر می‌خواستند از کارهای ما سر در بیاورند؛ از نحوه‌ی اداره‌ی اردوگاه، کلاس‌ها، برنامه‌ها. به‌شان می‌گفتیم «شما باید اینا رو به کشور ثالثی انتقال بدین، تا قضاوت کنه.»

از این چیزها خبری نبود. صلیب برای ما رنگ باخته بود. هر بار اعتمادمان به‌شان کم‌تر می‌شد. سعی می‌کردیم حساب‌شده‌تر عمل کنیم. آن‌ها باید توی جنگ بی‌طرف باشند، ولی این طور نبود. عقاید شخصیشان توی کار معلوم بود. موافقتی با اسلام و حکومت اسلامی و امام نداشتند، برای همین از حقوق ما دفاع نمی‌کردند.

بین این‌ها کسانی هم بودند که کار می‌کردند، دل می‌سوزاندند، حتا گاهی می‌دیدید به حال و روز ما اشک می‌ریختند، اما کاری از دستشان بر نمی‌آمد. خودشان می‌گفتند «ما فقط نامه‌رسونیم.» نامه‌ها مان را هم درست نمی‌رساندند. نامه‌هایی که دو سه سال پیش نوشته بودیم، هنوز جوابش نیامده بود. خانواده‌ها مان می‌گفتند نامه‌های شما نمی‌رسد.

می‌گفتند «طبق قانون، نامه‌ها اول باید به اداره‌ی سانسور بره.»

خیلی از نامه‌ها همان جا می‌ماند. هر کدام دو بار سانسور می‌شد؛ یک بار عراق، یک بار ایران. نامه‌ها را طوری می‌نوشتیم که توی سانسور عراق نماند. با شوخی و داستان حرفمان را می‌زدیم. می‌خواستیم بگوییم سلام ما را به امام برسانید، می‌نوشتیم «به پدر بزرگ سلام برسانید.»

اوایل صلیب هر ماه می‌آمد. ماهی یک نامه خوب بود، ولی بعد شد دو ماه یک بار. اواخر گاهی پنج شش ماهی می‌گذشت و از شان خبری نبود. یک نامه خیلی کم بود، می‌گفتند عراقی‌ها نمی‌گذارند. ما نمی‌دانستیم ببشان چه می‌گذرد، ولی هر چه بود، به ما سخت می‌گذشت. بعضی وقت‌ها این نامه‌ها وسیله می‌شد برای شکنجه. فرمانده عراقی یک نامه پشت و رو می‌گذاشت روی میزش، می‌گفت «تو این نامه رو فرستادی. توش به ما توهین کردی. به صدام فحش دادی.» هیچ وقت نامه را به تو نشان نمی‌دادند. دادگاه درست می‌کردند، محاکمات می‌کردند. ما نمی‌توانستیم چیزی را ثابت کنیم، چون اصلاً چیزی وجود نداشت. آن‌ها هم احتیاجی به ثابت کردن نداشتند، فقط شکنجه بود و کابل و شلنگ، حتا به خاطر نامه‌هایی که از ایران می‌آمد، ما را شکنجه می‌کردند.

می‌گفتیم «ما که نمی‌تونیم جلوی نوشتن خانواده‌ها مون رو بگیریم؟»

جوابشان معلوم بود «ما این چیزها حالیمون نیست، خانواده‌ها تون نباید سیاسی بنویسن.»

عصر بود. زودتر از همیشه بردندمان تو. درها را که بستند، چند نفر را صدا زدند، بردند. نمی‌دانستیم چه شده. فردا صبح دوباره آمدند، چند نفر دیگر را بردند. چند روز همین طور اسم می‌نوشتند و می‌بردند. بالأخره خبرها رسید؛ نارنجک و اسلحه‌هایی که بچه‌ها از انبار بلند کرده بودند، لو رفته بود و ردش را از موصل یک گرفته بودند، رسیده بودند به ما. همیشه همین طور بود، هر جا هر طوری می‌شد، ربطش می‌دادند به ما. می‌خواستند مطمئن شوند جای دیگری هم جاسازی شده یا نه.

چند روز بعد احمد را هم بردند. اردوگاه بی‌رمق شده بود. خبرهای خوبی نمی‌رسید. هر چه بود، شکنجه بود و زندان و انفرادی. چند وقت بعد فهمیدیم یکی از بچه‌ها زیر شکنجه شهید شده بود و از بقیه هم خبری نبود. اردوگاه بدون فرمانده مانده بود. من مانده بودم و این همه کار و روحیه‌ی خراب بچه‌ها.

دو سه هفته بعد، احمد را برگرداندند. از ته راهرو دیدمش، ای کاش نمی‌دیدم. دوتا سرباز هیکلی، زیر بازوهایش را گرفته بودند، می‌کشیدنش روی زمین. سرش افتاده بود روی شانه‌هایش، مثل آونگ از این شانه می‌افتاد روی آن شانه. پاهای برهنه‌اش را روی موزاییک‌ها می‌کشیدند. ورم کرده بود و سیاه و کبود شده بود.

مشعل جلوتر از همه می‌آمد. خیزران‌ش را تکیه داده بود به شانه‌اش. با آن شکم بزرگش هوا را می‌شکافت و درست می‌آمد سراغ من.  
- مجید. مکینه حَلاَقَه.

یعنی ماشین سلمانی را بیاور. عرب‌ها دوتا فحش خیلی بد دارند، یکی این‌که سرت را از ته بزَنند و دیگر این‌که بهت بگویند کفش؛ «انت قندره.» این یعنی فحش ناموسی.

احمد را نشانده روی یک بلوک سیمانی. یک لحظه صورتش را دیدم که خط دمپایی افتاده بود رویش. نای حرف زدن نداشت. موهایش را از ته



زدند، انداختندش توی آسایشگاه.  
مشعل آمد جلو، خیزرانش را گرفت طرفم.

- مجید، تو فرمانده‌ای.

چیزی نگفتم، فقط نگاهش کردم و رفتم توی آسایشگاه. احمد هشت ماه فرمانده بود، با هم خوب کار می‌کردیم، ولی اسارت همین است، یک لحظه هم نمی‌توانی باور کنی راحتت بگذارند. به هر چه عادت می‌کنی، تغییرش می‌دهند، هر چه روی روال می‌افتد، زود شکسته می‌شود.

مشعل استوار بود؛ آدم خپل قدکوتاهی که چیزی جز فحش بلد نبود. یک خیزران داشت، مخصوص خودش، یک جور نی بود، یک چوب یک متری یا کمی بلندتر، منعطف، سرش را گرد کرده بود مثل عصا. فقط با آن بچه‌ها را می‌زد. از شب تا صبح می‌گذاشتش توی آب، خوب خیس می‌خورد، وقتی می‌زد، حسابی می‌چسبید، گوشت و پوست را با هم سیاه می‌کرد. هر خبری می‌شد، عربده می‌کشید «این خیزرانی؟» خیزرانم کجاست؟ احمد یک جوری باهاش کنار آمده بود، ولی من نمی‌توانستم. بهترین کار این بود که جلویش ظاهر نشوم. هر چیزی که مربوط به مشعل بود، احمد پیش را می‌گرفت، از همه هم بیش‌تر روح‌الله باهاش درگیر بود. تا اسم مشعل می‌آمد، من و رسول غیمان می‌زد. مثل همیشه رفتم سراغ حاج‌آقا.

- خب، خوب گفته آقا جون.

- حاج‌آقا اون گفته، نه من.

- خدا هم ان‌شاءالله همین رو می‌خواد.

- حاج‌آقا نمی‌شه. شما که می‌دونید نمی‌شه.

اخم‌هایش را کرد تو هم.

- چرا نمی‌شه؟ ان‌شاءالله که خیره. بفرمایید.

می‌خواست برود. چند لحظه مکث کرد.

- شما ظاهراً زود عصبانی می‌شید.

- بله.

ساق دستم را گرفت توی دستش، کمی فشار داد.

- فقط سعی کنید وقتی عصبانی می‌شید، هیچ تصمیمی نگیرید، حتا اگه با تصمیم نگرفتن شما کار خراب بشه، بذارید خراب بشه. ول کنید برید بشینید.

- چشم حاج آقا.

خیلی طول نمی‌کشید، من را هم مثل احمد کله‌پا می‌کردند، این را می‌دانستم، ولی مشکل من چیز دیگری بود؛ هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم با مشعل کنار بیایم.

فردا صبح رفتم پیش حاج آقا.

- نمی‌تونم حاج آقا.

- چرا؟ چی شده آقا جون؟

- این سگه. من نمی‌تونم باهاش کار کنم.

- کی؟

- مشعل، حاج آقا. هر موقع می‌ری هاپ‌هاپ می‌کنه، پاچه می‌گیره، فحش می‌ده.

- شما هر کاری می‌کنین، فقط باهاش ارتباط برقرار کنین.

- با این؟ مگه می‌شه؟

- آقا جون شما سعیتون رو بکنین، خدا خودش کمک می‌کنه.

وقتی زیاد می‌گفت «آقا جون» یعنی این یک دستور است، هر طوری هست باید بشود.

بلند شدم آمدم بیرون. مشعل کنار ستون نزدیک آشپزخانه ایستاده بود. رفتم جلویش، هنوز به پنج متری نرسیده، دوباره شروع شد. به زمین و زمان فحش می‌داد. به امام، به مملکت، همه را به هم می‌بافت. نتوانستم برگشتم پیش حاج آقا.

- نمی‌شه. این آدم حال من رو به هم می‌زنه.

- شما برید آقا جون، می‌شه.

باز گفتم «چشم». از در زدم بیرون. چه کار می توانستم بکنم؟ اصلاً دیدن مشعل عصبانیم می کرد. فردا دوباره عزمم را جزم کردم، شاید این دفعه روی یک موج دیگر تنظیم شده باشد، چیز دیگری بگوید، بتوانم خودم را کنترل کنم، بهش نزدیک بشوم. رفتم طرفش، دوباره شروع کرد. نرسیده بهش، برگشتم. انگار هر چه سعی می کردم بدتر می شد. تصمیم را گرفتم، این کار، کار من نبود. رفتم پیش حاج آقا.

– حاج آقا خدا وکیلی نمی شه. یکی دیگه رو بگید بیاد. من به کار دیگه می کنم. هر چی شما بگید، فقط از این یه دونه صرف نظر کنید.

این دفعه حتا نگاهم هم نکرد، دستم را هم نگرفت، خیلی جدی و محکم گفت «آقا چون شما وظیفه تونه که با ایشون ارتباط برقرار کنین». وقتی حاج آقا اصرار می کرد، حتماً منظوری داشت. اولش نمی فهمیدی، ولی وقتی می فهمیدی، خیلی بهت می چسبید.

پنج شش روز گذشت. هر روز می رفتم سراغ مشعل، صدایش از چند متری برم می گرداند. حاج آقا هم حرف را تمام کرده بود، می گفت «باید بشه». یک شب توی آسایشگاه با عمو فریدون و آقای هاشمی که معاونم بود و محسن و قاسم کمپانی نشسته بودیم دور هم. با خودم گفتم «ناسلامتی من مدیریت خوندم، باید ببینم این قضیه چه طوری حل می شه. اول این که هر طوریه این ارتباط باید برقرار بشه، دوم، اون آدم هاریه، سوم، من این طوری ام، روحیه من، حالا چه جوری می شه ارتباط برقرار کرد؟» باید برای هر کدام یک راه حل پیدا می کردم. شاید هر کدام تنهایی حل می شد، ولی همه با هم سخت بود.

– خب، آقای اسداللهی توی درس اصول مدیریت چی می گفت؟ می گفت هر چیزی یه نقطه ضعفی داره، باید از نقطه ضعفش وارد بشیم. با خودم شوخی می کردم.

– حالا ببینیم نقاط ضعف مشعل چیه؟

تمام هیكلش را، حرکات و حرف هایش را آوردم توی ذهنم. از فرق

سرش شروع کردم.

– موهایش، کم‌پشته، ولی اون قدر کم نیست که از اون جا بشه کاری کرد. پیشونیش، نمی‌شه. دماغ و دهنش که کثیفه، نمی‌شه وارد شد، گردنش هیچ جایی نداره. سر و سینه‌ش همین‌طور. خط راست رو بگیری بری پایین، می‌خوری به شکم گنده‌ش. شکم جای جالبیه. خیلی خوبه. حالا چه طوری می‌تونی از اون جا وارد شی؟

بقیه‌اش را دیگر خوابیدم.

– ان‌شاءالله خدا به ذهنم می‌ندازه.

حاج‌آقا که این‌طور می‌گفت.

فردا صبح بلند شدم، دو تا بسته قرص نعنا برداشتم، از آن‌هایی که وسطش سوراخ داشت، از حانوت خریده بودم، یکی را گذاشتم توی جیبم، یکی را گرفتم دستم، سینه‌ام را صاف کردم و رفتم جلویش. تا دید، شروع کرد به فحش دادن. محلش نگذاشتم و رفتم جلو. نیم متری مانده بود بهش برسم، قرص را گذاشتم دهنم. با تمام توان آرواره‌هایم را کار انداختم، جوری که ببیند. تا رسیدم بهش، یک قرص از جیبم درآوردم، گرفتم طرفش.

– تفضل. بفرما.

– این چیه؟

– حب نعنا.

یک نگاه انداخت کف دستم که قرص را گذاشته بودم وسطش، یک نگاهش هم به صورتم؛ دهانم که با ملج‌ملوج باز و بسته می‌شد.

ضربه را وارد کرده بودم. صورتش تغییر کرد، چین و چروک‌هایش باز شد. فرصت را از دست ندادم، گفتم «می‌دوننی من توی هتل کار می‌کردم؛ هتل شرایتون. آمریکایی‌ها زیاد می‌اومدن هتل ما، شکم‌هاشون مثل تو بزرگ بود. نمی‌دونم، فکر کنم تو هم باید بچه پولدار باشی، چون آمریکایی‌ها خیلی پول دارن. این‌ها همیشه بعد از غذا دو سه تا قرص نعنا می‌دارن توی دهنشون که وقتی با هم حرف می‌زنن، از دهنشون بوی

بد نیاد. روزی یه بسته از اینا می خورن، من هم از اون‌ها یاد گرفتم.» بعد دستم را کردم توی جیبم و یک بسته‌ی دست‌نخورده قرص نعنا درآوردم، گذاشتم توی جیب پیراهنش و گفتم «فی‌امان‌الله.» سریع برگشتم، معطل نکردم تا بخواد چشم توی چشم من تصمیم بگیرد، حتا یک کلمه هم از کار باهاش حرف نزد. برای بار اول همین قدر بس بود. زود رفتم پیش حاج‌آقا، تا دید، همه چیز را از صورتم خواند، خندید.

- چی شد آقا جون؟

- درست شد حاج‌آقا.

فکر کرد دارم شوخی می‌کنم.

- چه جوری درست شد؟

- خدا درست کرد، شما گفتید باید درست شه، خب درست شد.

از فردا مشعل می‌خواست آب بخورد، از من می‌پرسید «آمریکایی‌ها چه طوری آب می‌خورن؟»، «آمریکایی‌ها چه طوری راه می‌رن؟»، «کی می‌خوان؟» ارتباط برقرار شده بود، از همه سخت‌تر هم همین بود. حالا باید بقیه‌اش را می‌ساختم. صبح زود آمد دم در اتاق ما، عربده کشید «مجید نون می‌خوام.» مگر چه قدر سهمیه‌ی نان داشتیم. شکمش هم با یکی دوتا سیر نمی‌شد. وسط نان‌ها خمیر بود، برای این‌که دل‌درد نگیریم، با کارد وسطش را می‌بریدیم، می‌گذاشتیم جلوی آفتاب خشک می‌شد و توی چند روز کم‌کم می‌خوردیمش. وسطش پرملا ت‌تر بود، حتماً با یکی دوتا سیر می‌شد، ولی اگر برایش می‌بردم، کاردهامان لو می‌رفت؛ با ورقه‌های دور ترانس مهتابی کارد درست کرده بودیم. فرصت فکر کردن نبود. یک‌بند داد می‌زد و فحش می‌داد. چندتا نان درسته دادم دستش، صدایش را برید. چند دقیقه بعد خورده نخورده دوباره شروع کرد. معلوم بود به آن هیکل جواب نمی‌دهد. آن روز شش‌تا نان ازمان گرفت تا ولمان کرد. شش‌تا خیلی بود. همین طوری هم بچه‌ها از گرسنگی پوست و استخوان شده بودند. ول‌کن نبود. چند روز پشت هم مثل فیل نان‌هامان را می‌بلعید. باید

کاری می‌کردم؛ فرمانده اردوگاه بودم. وضعیت بچه‌ها را می‌دانستم. یک روز صبح بچه‌ها آمدند گفتند مشعل کارت دارد. رفتم اتاق نگهبان‌ها. با یک زیربیراهن رکابی و شکم برآمده نشستیم بود. گفتیم «بله.» گفت «آرید سمون.» نون می‌خوام. گفتیم «باشه.» رفتم داخل اتاق و ایستادم. چند لحظه بعد صدای داد و بیدادش بلند شد؛ اعتنایی نکردم، آن قدر که خودش آمد و با لگد در را باز کرد و داد کشید «این سَمُون؟ نون کجاست؟»

یک کم معطل کردم، دوباره عربده کشید. نان‌هایی که خمیر داشت و برش خورده بود را توی یک دستم گرفتم و یک نان معمولی هم توی آن یکی دستم. دیگر بی‌طاقت شد. صبر نکرد بروم دم در، آمد تو.

– چرا نون نیاوردی؟

همین طور خونسرد بلند شدم ایستادم جلویش.

– داشتم فکر می‌کردم.

با آن پوزخند همیشگی که بیش‌تر از هر چیز متنفرم می‌کرد، گفت «به چی فکر می‌کردی؟» خودم را کنترل کردم، نگذاشتم صورتم تغییر کند.

– من طبع تو رو می‌شناسم. ما این جا دو جور نون داریم، یکی این نون‌های معمولیه که ما ازش می‌خوریم، سربازها هم ازش می‌خورن، یکی هم این نون‌های برشدار که آمریکایی‌ها برای صبحانه می‌خورن. یک نگاه انداخت کف دستم.

– نون تست؟

– احسنت. دیدی طبعت رو می‌شناسم؟ آمریکایی‌ها برای صبحانه فقط از این می‌خورن، ولی این هم نون معمولیه. حالا موندم کدوم رو برات بیارم، اگه این رو بیارم، می‌گی حتماً خواستم خمیرش رو برات بیارم، اگه این یکی رو بیارم که توهینه، تو مثل سرباز نیستی، استواری، توی شأن تو نیست. حالا خودت می‌دونی، هر کدوم رو می‌خواهی بردار.

هر دو تا دستم را یک جور گرفتم. نان‌ها را برانداز کرد.

– همین خوبه. این‌ها رو می‌برم.

نان‌هایی که خمیر داشت را برداشت و برد، دیگر از آن روز راحت شدیم، به جای شش تا نان، دوتا می‌برد، منت هم سرش می‌گذاشتیم.

### شیشی

بعد از احمد، فرمانده عراقی اردوگاه هم عوض شد. آدم کثیفی بود، انگار آفریده شده بود برای اذیت و آزار. این جور فرمانده‌ها زود ترفیع می‌گرفتند، دیر عوض می‌شدند.

آن روز یکی از افسرها را با چندتا سرباز فرستاد سراغم. افسر صدایم کرد جلوی در، گفت «مجید بگو همه صف بکشن.»

معلوم بود فکرهايي توی سرش دارد. گفتم «برای چی؟»

- برای حقوق.

دوباره حقوق. حکایتی بود این حقوق گرفتن. وقتش که می‌شد، عزا می‌گرفتیم.

دو روز همه باید وسط اردوگاه می‌نشستیم تا اسم‌ها را بخوانند، بعد امضا می‌کردیم، دوباره می‌رفتیم توی جمع تا دو هزار نفر پول بگیرند و امضا کنند.

- این همه آدم رو جمع کنم که این یه ذره پول رو بگیرن. ولش کن نمی‌خواد.

- مگه می‌شه؟ جمعشون کن می‌گم.

- برای یه دینار و نیم بیان صف بکشن که چی بشه؟ بی خیال ولش کن.

دیگر داشت کفرش درمی‌آمد.

- باید سریع بیان حقوقشون رو بگیرن، وگرنه این ماه از پول خبری نیست. زیر لب خندیدم.

- من از طرف همه می‌نویسم که پولشون رو گرفته‌ن؛ راحت، بی خیال.

آن قدر این جمله را خونسرد گفتم که هیچ رقم نفهمید چی توی سرم هست. باز هم قبول نکرد.

- برو ارشدها را صدا کن، بچه‌ها رو به صف کنن.  
- کی حال داره توی این گرما چند ساعت صف بکشه؟ رو زانو بشینه، تا این همه آدم حقوق بگیرن، لیست امضا کنن، پول بشمرن.  
بردندم اتاق فرمانده اردوگاه.

- مجید پول نگرفتی؟

- نه.

- داری مخالفت می‌کنی؟

- مخالفت نیست. زحمتش زیاده.

- صلیب که بیاد، همینا می‌رن گزارش می‌دن که پول به دستشون نرسیده.  
- شما چی کار دارین؟ هر کی گزارش بده، زبونش رو می‌برم. من امضا می‌کنم؛ بی خیال. این طوری صبح تا ظهرمون تلف می‌شه، بچه‌ها مریضن، اسهال دارن.

- نه نمی‌شه. برای ما مسئولیت داره.

این‌ها مسئولیت حالیشان نبود. من هم زیر بار نرفتم.

- پول رو همین جا بدید به من، من بین بچه‌ها تقسیم می‌کنم.

قبول نمی‌کرد. خب معلوم بود، برایشان تفریح بود. توی صف آفتاب می‌خورد پس گردنمان، نه حق داشتیم تکان بخوریم، نه حرف بزنیم، نه جابه‌جا شویم. پایمان خواب می‌رفت، عرق از سر و صورتمان می‌ریخت. اگر تکان می‌خوردیم، چند نفری می‌ریختند از صف می‌کشیدند بیرون، تا می‌خوردیم می‌زدند.

فرمانده رویش را برگرداند طرف پنجره؛ پشت به من.

- نه. نمی‌شه. امضاها چی؟ باید از همه امضا بگیریم، وگرنه هم صلیب، هم خود شماها مدعی می‌شین.

- از تک‌تکشون خودم امضا می‌گیرم. من می‌شناسمشون، شما که نمی‌شناسین، باید داد بزنین، گلوتون رو پاره کنین. اذیت می‌شین زیر آفتاب. آفتاب کدام بود؟ همیشه زیر سایه بان می‌نشست، خیلی خونسرد اسم‌ها



را می‌خواند، اسم‌ها هم یا دروغ بود یا نمی‌توانست درست بخواند. اسم من مجید غلام‌رضا محمد بود، ولی هر چه دلش می‌خواست می‌خواند. این همه مجید داشتیم توی اردوگاه. اگر اشتباهی بلند می‌شدی، شلاق می‌خوردی. باید می‌رفتی جلوی فرمانده حقوقت را می‌شمردی، اسمت را توی لیست پیدا می‌کردی، امضا می‌کردی، چهار برگ زیرش را هم همین‌طور. تا آن نفر حقوقش را کامل نمی‌گرفت و نمی‌شمرد و سر جایش نمی‌نشست، نفر بعدی را صدا نمی‌زد. توی این مدت به هر بهانه‌ای کلی از بچه‌ها کتک می‌خوردند. یکی دو بار که نبود، فردایش می‌گفتند برایتان برگه‌ی هویتی آمده، مثل شناسنامه. اسم هر کس را می‌خوانیم، زیر اسمش را امضا کند، برگه را تحویل بگیرد؛ دوباره. باید این قصه را همین‌جا تمامش می‌کردم. دو روز طول کشید. هر روز چند ساعت می‌رفتم توی دفتر فرمانده بحث می‌کردم، هر دلیلی می‌آورد یک چیزی داشتیم بهش بگویم، آخر کار قبول کرد، ولی گفت «وای به حالتون آگه امضاها یه شکل باشه. هر کس باید خودش امضا کنه. آگه بخوای کلاه سرم بذاری، خودت می‌دونی.»

گفتم «نه. از اولش هم توی این فکر نبودم. هر کس باید خودش پولش رو تحویل بگیره، امضاش هویتشه.»

گفت «بین مجید، این لیست‌ها مال وزارت دفاعه، پوستمون رو می‌کنن آگه بو ببرن.»

جمله‌ی آخر را جووری گفتم که خیالش راحت شد و دیگه حرفی نماند. گفتم «من خودم تو ارتش بودم، می‌دونم چه خبره. اصلاً چند وقت کارم همین بوده. خیالت راحت.»

فردا صبح افسر تدارکات، ممد گاوی، با یک گونی پر از پول و چندتا برگه پر از اسم آمد سراغم.

- تحویل بگیر.

به‌شان نگاه هم نکردم.

- خیلی خب، تحویل گرفتم.
- نه، این طوری نمی‌شه، بشمر.
- چی رو بشمرم؟
- اینا رو، پول‌ها رو می‌گم، بشمر.
- یک نگاه انداختم به گونی بادکرده که یک طرفش را تکیه داده بود به دیوار تا نیفتد.
- بیکار که نیستم.
- نه، بعد می‌گید کم اومد.
- لیست را از دستش گرفتم، آخرین برگش را کشیدم بیرون، یک امضای بزرگ پایینش انداختم.
- همه چی درست‌ه. تو کارت همیشه درست‌ه. مگه می‌شه اشتباه کنی؟
- آقای هاشمی، معاونم، پشت سرم ایستاده بود، سرش را آورد نزدیک، دم گوشم گفت «اگه کم اومد چی؟»
- نگران نباش، کم نیست که زیاد هم هست.
- از کجا می‌دونی؟
- برگشتم طرف افسر تدارکات.
- درست‌ه. رشته‌ی من هندسه‌ست. از حجمش معلومه که درست‌ه. بیا بگیر این هم یه امضای دیگه. فردا اگه گفتم یه فلوس کمه، زبون من رو ببر.
- نه. این طوری نه.
- خیلی جدی نگاه تندى به‌ش کردم.
- مگه تو مسلمون نیستی؟
- چرا.
- من مگه مسلمون نیستم؟
- چرا.
- خب، مسلمون داره با مسلمون حرف می‌زنه. وقتی تو می‌گی شمردم، درست‌ه، خب من قبول می‌کنم دیگه.

پول‌ها را گرفتیم، رفتیم توی آسایشگاه، عمو فریدون و آقای هاشمی و محسن را صدا زدیم. گفتیم «می‌شینیم تا صبح هم که شده، تمام پول‌ها رو می‌شمریم.» آقای هاشمی جا خورد، پرید به م.

- شما خودت قبول کردی.

- نه خیر. از این حرف‌ها نیست. تا آخرش بادقت بشمرید، می‌خوام پول تحویل مسئول آسایشگاه بدم.

بسته‌ها صدتایی بود، بسته‌ی اول را شمردند.

- هفت تا پنج فلوسی کمه.

- عیب نداره، این رو یک بذارین کنار بقیه، اگه کم داشت با این پرش کنین.

- بعدی دو تا صدتایی کمه.

- بسته رو ناقص نذارین، پرش کنین.

- آقا این بیست تا پنجاه فلوسی اضافه داره.

همین طور بسته‌ها را شمردیم و ناقصی‌ها را پر کردیم، اضافه‌ها را برداشتیم. روز بعد چندتا از بچه‌ها که توی امضا و نقاشی کردن وارد بودند را صدا کردم. این‌ها هم نشستند به امضا کردن. دو تا از اسم‌ها را خودم علامت زدم. بادقت چهارتا برگ را مثل هم یک جور و مرتب امضا کردم. بقیه را دادم به این‌ها قاتی امضا کردند. عصر نشده، تمام برگه‌ها را امضا کرده بودیم؛ هفت هزار و خرده‌ای فلوس هم اضافی داشتیم. پول‌ها را بسته‌بندی کردیم، مال هر آسایشگاه را فرستادیم.

بعد از آمار افسر تدارکات آمد سراغم؛ نگران بود. می‌خواست بداند تا کجا پیش رفتیم.

- مجید؟...

نگذاشتم حرفش تمام شود.

- آماده‌ست. مرتب و منظم تحویل می‌دم.

- امضاها؟

- حله. همه‌ش انجام شد.

- چه جوری تمومش کردی؟  
 خندیدم.

- این جا ارتش ایرانه. نظم این ارتش رو من می دونم، آگه دستور بدی، آب نخورده تمومه.

لیست ها را برایش آوردم. یک نگاه انداخت روی ورقه ها.

- مجید، این امضاها که مثل همه.

لیست را از دستش گرفتم.

- ببین، این جا ارتش ایرانه.

- یعنی توی ارتش شما، همه ی امضاها یکیه؟

خودم را نگه داشتتم، نباید خنده ام می گرفت. لیست را گرفتم طرفش.

انگشتم را گذاشتم روی یکی از اسم هایی که خودم امضا کرده بودم.

- نگاه کن، این امضا رو توی صفحه ی بعد پیدا کن، حالا اسمش رو بخون.

- ها. خودشه. درسته.

- نه. فقط این یه دونه که نه. ورق بزنی صفحه های دیگه رو هم نگاه کن.

هر چهار صفحه را تک تک کشیدم بیرون، امضا را بهش نشان دادم، خیلی خوشحال شد.

باز هم کوتاه نیامدم.

- این رو نگه دار. حالا این یکی رو نگاه کن.

از لیست بعدی آن یکی را هم که خودم امضا کرده بودم، کشیدم بیرون.

- نه. بذار همه رو برات زیر و رو کنم تا خیالت راحت بشه. این رو هم دیدی؟ درست بود؟

هاج و واج مانده بود چه کار کند.

- ها. این هم درسته.

- دیدی حالا؟ کار ما درسته، این جا ارتشه.

دفترها را گرفت که تحویل فرمانده بدهد. برگشت و گفت «پول ها رو شمردی؟» گفتم «بله. فقط...» یک لحظه فکر کرد می خواهم بگویم پول ها

کم است، زود دست پیش گرفت.

- نه مجید. دیروز خودت گفتی پول‌ها درسته. حالا آگه بگی یه فلوس هم کمه، قبول نمی‌کنم.

از آن هفت هزار و خرده‌ای فلوس که برایمان مانده بود، دویست و پنجاه تا درآوردم، گرفتم جلویش.

- بیا این رو بگیر. این دویست و پنجاه فلوس اضافی بود.

انگار یک مشت کاری زده باشی توی صورتش. مثل لبو سرخ شد جلوی سربازهایش. آن قدر خوب از آب درآمد که خودم هم فکرش را نمی‌کردم. سربازها ماتشان برده بود. دستش را گرفتم، پول‌ها را گذاشتم کف دستش.

- فی امان‌الله.

دلم می‌خواست یک بار دیگر صورتش را کنار سربازها ببینم. سرم را آوردم بالا، قیافه‌ی آدمی را گرفته بودم که با تمام نداری و گرسنگی باشرافت و عزت زندگی می‌کند.

برگشتم آسایشگاه. بقیه‌ی پول‌ها را گذاشتم توی بیت‌المال. آن ماه خیلی کارها کردیم؛ برای مسابقه‌ها جایزه‌های بهتری تدارک دیدیم، وضع شام بهتر شد، سیگاری‌هایی را که باید تأمین می‌شدند، روبه‌راه کردیم، کمی هم به دکتر رضا و مریض‌هایش رسید. یک مقدار هم برای ماه بعد پس‌انداز کردیم.

عصر بچه‌ها را کردند توی آسایشگاه‌ها و درها را بستند. من با آقای هاشمی و عمو فریدون و گروه نظافت و آشپزها ماندیم بیرون. من قدم می‌زدم، این‌ها نظافت می‌کردند و صبحانه را روبه‌راه می‌کردند.

حاج آقا چهارتا مسئول بیگاری توی اردوگاه گذاشته بود؛ عمو فریدون، عمو جلیل، غلام‌رضا بیات، قاسم کمپانی. عصرها بعد از آمار هر کدام بیست نفر برای بیگاری از آسایشگاه‌ها به نوبت می‌گرفتند حیاط و راهروها و آشپزخانه و هر جایی که فکرش را بکنید تمیز می‌کردند. صبح بچه‌ها که می‌آمدند بیرون کیف می‌کردند؛ هوای تمیز می‌رفت توی ریه‌هایشان. این‌ها

با من و آقای هاشمی توی یک اتاق می خوابیدند. این آخری چندتا وسیله هم به‌شان داده بودند؛ بیل و بیلچه، چکش و کلنگ و سطل آب. آن روز ممد گاوی ایستاده بود پشت دخل. سیگاری گوشه‌ی لبش بود و پول می‌شمرد. سرم را انداختم رفتم تو، ایستادم جلوی دخل گفتم «سلام علیکم».

سرش را بالا آورد، از خودش صدایی درآورد که یعنی سلام. - الله یُساعدک.

- تَشْرِب، تَشْرِب زَیْگائُر. بفرما سیگار.

یک سیگار داد دستم و خودش آتش کرد، یکی دیگر هم برای خودش روشن کرد و دوتایی مشغول شدیم؛ یک پک او می‌زد، یکی من. هفت تا برادر داشت؛ دوتاشان توی ایران اسیر بودند، دوتا هم به قول خودش شهید شده بودند، یکی مفقودالامر بود، برای همین محمد را گذاشته بودند اردوگاه که نرود جبهه. همین طور که حرف می‌زد، پول‌ها را از توی کارتن درمی‌آورد و می‌شمرد. پنج فلوسی‌ها را کنار هم می‌گذاشت، ده فلوسی‌ها را همین طور. می‌شمرد و دسته می‌کرد، بعد هر پنج‌تا بسته‌ی صدتایی را کنار هم می‌گذاشت و یک نخ محکم می‌پیچید دورش و می‌گذاشت کنار. شمردن درست و حسابی بلد نبود، سیگار هم می‌کشید، دستش نمی‌توانست دو جا خوب کار کند، بی‌حوصله و کند کار می‌کرد.

- می‌خوای کمکت کنم؟

- آره بگیر اینا رو بشمر.

رفتم جلوتر، درست ایستادم روبه‌رویش، نزدیک پول‌ها. تازه فهمیدم چندتا یکی می‌شمرد. چندتا بسته‌اش گرفتم، تندتند شمردم گذاشتم کنار. برای آن روز کافی بود. از سیگاری که بهم داده بود تشکر کردم و آمدم بیرون. پول‌هایی که برای خرید به ما می‌دادند، پول واقعی نبود؛ یک چیزی مثل کوبین بود، یک تکه کاغذ که بیست سانت طولش بود، ده سانت پهنا. کاغذهای زرد، ده فلوسی بود، آبی بیست فلوسی بود، همین طور هر

کدام یک رنگی داشتند. عصرها که خرید بچه‌ها تمام می‌شد، کوبین‌ها را می‌شمرد، تحویل فرمانده می‌داد و به جایش پول می‌گرفت و می‌رفت شهر خرید می‌کرد، بعد جنس‌ها را می‌آورد چند برابر قیمت به ما می‌فروخت. یک کیسه توتون می‌خرید ده دینار، لیوانی چهل فلوس به ما می‌فروخت. سر هر چیزی چند برابر سود می‌کرد. این ماجرا را فقط من می‌دانستم. باید یک طوری حالیش می‌کردم.

فردا دوباره رفتم پیشش.

- محمد یه سیگار داری؟

سیگار را ازش گرفتم، گذاشتم گوشه‌ی لبم.

- می‌خوای بهت کمک کنم؟

طوری که فکر کند برای تشکر از سیگار است.

نگاهش را از پول‌ها برداشتم.

- نه.

- فقط پنج‌تایی‌ها رو کنار هم می‌ذارم.

- نه.

- باشه.

اعتماد نداشت. ایستادم کنار، سیگارم را تمام کردم. زیرچشمی نگاهش می‌کردم، بعضی‌ها را دوتایی می‌شمرد، بعضی‌ها را اصلاً نمی‌شمرد. به ته سیگار رسیدم، نشانش دادم، گفتم «سیگار».

این دفعه یکی هم برای خودش روشن کرد. با هم سیگار کشیدیم. دستش که پر می‌شد، کندتر کار می‌کرد. ایستادم جلوی‌ش، هر چی از دستش می‌افتاد، زود برمی‌داشتم می‌دادم به‌ش. کش می‌خواست دور پول‌ها ببندد، زود یکی برداشتم، کمکش کردم که یک‌دستی راحت ببندد. تیز سه تا پنج فلوسی از توی کارتن برداشتم، گفتم «بگیر. اینا دم دسته».

چند دقیقه همین‌طور زیر دستش کار کردم تا این سیگار هم تمام شد. گفتم «یه سیگار دیگه بده.»

- اول بیا این‌ها رو بشمر.

- باشه. چندتایی؟

- صدتایی.

دسته‌ی پول‌ها را برداشتم شروع کردم.

- واحد، اثنین، ثلاثا....

یکی یکی با صدای بلند شمردم تا صد. مطمئنش کردم که هم شمردن بلد هستم، هم چیزی را کم نمی‌کنم. هفت هشت تا بسته را که شمردم، سرعت را زیاد کردم. من تندتند می‌شمردم، او فقط بسته‌بندی می‌کرد. سیگارها را گذاشته بودیم گوشه‌ی لبمان، گاهی پکی می‌زدیم و بدون حرف کار می‌کردیم. از کش‌هایی که تند دور پول‌ها می‌بست و گره‌های محکمی که چند بار امتحانشان می‌کرد، معلوم بود راضی است. با ولع می‌چیدشان توی کارتن. می‌خواست قبل از این‌که من بروم، تمام پول‌ها را بسته‌بندی کند. تا حس می‌کرد خسته شدم و می‌خواهم بروم، یک آب‌نبات درمی‌آورد به‌م می‌داد، من هم باطمینان برایش کار می‌کردم. این طوری توی هر بسته چندتا اضافی می‌ماند، از آن طرف، باید بسته‌های صدتایی را با هم می‌بستم؛ هر پنج‌تایش را یکی می‌کردم. بسته‌ی اول و آخر را صدتایی کامل می‌گذاشتم، وسطی‌ها هر کدام هفت هشت تا اضافی داشت، همه را سفت می‌کردم، بعد جمع می‌زدم؛ یعنی این‌ها شمرده شده. تمام که شد، همه را جمع کرد، برد بدهد به فرمانده و پول بگیرد.

سر ماه همین پول‌هایی که خودم شمرده بودم را می‌ریخت توی گونی تحویل می‌داد.

- درسته مجید؟

- آره درسته. هر چی تو بگی.

پول‌ها را می‌گرفتیم تا صبح می‌شمردیم، تا پنجاه شصت دینار از تویش بیرون می‌آوردیم. برای خودمان خزانه درست کرده بودیم. پول‌ها دست ارشدها می‌چرخید که موقع تفتیش لو نرود. این دزدی نبود؛ حقمان بود،



باید از شان می‌گرفتیم.

این طوری نماند، معلوم بود که می‌فهمند. چند ماه بعد آمدند سراغم؛ کم آورده بودند، نمی‌دانستند چه طوری، از کجا، ولی کم آورده بودند. دیگر از آن پول‌هایی که به جیب می‌زدند، خبری نبود. بردندم و تا می‌توانستند کتکم زدند. چی را می‌خواستند بدانند؟ همه چیز درست و دقیق بود. نمی‌توانستند ردش را از من بگیرند. بعد از چند روز از انفرادی آمدم بیرون، دوباره همان بود؛ چیزی عوض نشد. عصرها دلم برای یک پک سیگار لک می‌زد و می‌رفتم کمک ممد گاوی، سر ماه حقوق‌ها را خودم تحویل می‌گرفتم و آن‌ها همیشه کم می‌آوردند. با این پول‌ها وضعمان بهتر شد؛ صابون و تایید اضافی می‌خریدیم، به هر مناسبتی جشن می‌گرفتیم، بچه‌های آشپزخانه شیرینی درست می‌کردند، برای شهادت‌ها و ایام محرم حلوا درست می‌کردند. اوایل نان‌ها را می‌گذاشتیم خشک می‌شد، آرد می‌کردیم، حلوا و شیرینی درست می‌کردیم، حالا که وضعمان بهتر شده بود، از حانوت آرد و شکر می‌خریدیم.

دَهْمَت

دکتر رضا آمد سراغم.

- مجید دیگه نمی‌تونم.

- چرا؟ مگه چی شده؟

- بچه‌ها مریض هستن، یکی اسهال داره، یکی سردرد داره، فشارش

افتاده، یه دونه تخم مرغ ندارم بهش بدم جون بگیره.

- خدا بزرگه. درست می‌شه ان‌شاءالله.

راضیش کردم و رفت. خودم می‌دانستم وضع بیمارستان خراب است.

یک سالن بزرگ بود، کف سیمانی و سرد با شش تخت. روی هر تخت

یک پتو انداخته بودند؛ بدون ملافه. بچه‌ها مریض هم می‌شدند، آن‌جا

نمی‌رفتند؛ هیچ چیز نداشت، سرد هم بود.

چند روز بعد دوباره دکتر رضا آمد، این دفعه خیلی ناراحت بود.

- من دیگه توی بیمارستان نمی‌ایستم.

- آخه برای چی؟

- خجالت زده‌ی بچه‌ها می‌شم. دیگه نمی‌تونم.

دستم را گذاشتم روی شانهاش.

- دکتر جان چی می‌خوای؟

- شکر.

- چه قدر؟ این کاغذ و خودکار، بنویس.

کاغذ را از دستم گرفت، سرش را انداخت پایین، نوشت.

- شکر سه کیلو، یک شانه تخم مرغ، سه قوطی شیر خشک نیدو.

کاغذ را داد به‌م.

- همین. دیگه چیزی نمی‌خوای؟

خودکار را ازش گرفتم، لیستش را درست کردم.

- شکر دویست کیلو، شیر نیدو هشت کارتن بیست و چهارتایی، تخم مرغ هشت شانه.

چشم‌هایش روی دست من، بعد هم روی کاغذ پایین آمد. یکهو از جایش بلند شد و چپ‌چپ نگاهم کرد، رویش را برگرداند و رفت. ناراحت شد. فکر کرد مسخره‌اش می‌کنم.

بلند نشدم، همان طوری که نشسته بودم، فکر کردم چه چیزهای دیگری توی بیمارستان لازم است. لیست را تکمیل کردم.

- کمپوت خوخ؛ هلوی کالیفرنایی جنوبی، چهار بسته‌ی بیست و چهارتایی، برای اسهال چیز خیلی خوبی است. کمپوت آناناس، بیسکویت و ...؛ چیزهایی که دکتر رضا نمی‌توانست تصورش را بکند. لیست را بردم حانوت و گذاشتم جلوی ممد گاوی.

- بچه‌ها پول جمع کردن، می‌خوان برای بیمارستان خرید کنن، اینا رو برامون بیار.

دستم را گذاشتم روی شماره‌ی چهار لیست؛ کمپوت خوخ.

- این یه قلم رو برای اسهالی‌ها می‌خوام.

لب و لوچه‌اش را جمع کرد، زیر لب غرغر کرد.

- نه. نمی‌شه.

دستم را کردم توی جیبم، پول‌ها را درآوردم، گذاشتم روی میز.

- بیا. این هم پولش.

سه هفته‌ی تمام رفتم و آمدم، هر بار یک جور نقشه کشیدم. رگ خوابش

توی دستم بود. ساعت‌ها ایستادم برایش پول شمردم و کارهایش را

انجام دادم، بالأخره قبول کرد.

صبح کامیون آمد توی اردوگاه.

- مجید تحویل بگیر، سفارش‌ها ت رسید.

پیاده کردیم و چیدیم کنار هم. به بچه‌ها گفتم «دست نزنید، دکتر رضا رو

صدا کنید بیاد.» نیامد. توی این سه هفته یک کلمه هم با هم حرف نزده

بودیم؛ خیلی ازم دلخور بود.

گفتم «برید به‌ش بگید مجید مریضه، بیا.»

می‌دانستم می‌آید. هول کرده بود. نفس نفس می‌زد. خودش را رساند.

- چی شده مجید؟

نگاهش کردم، خندیدم.

- نترس. من چیزیم نیست. فقط به بچه‌ها بگو سفارش‌هایی رو که دادی

کجا بذارن.

- کدوم سفارش‌ها رو؟

- مگه خودت نگفتی کمپوت هلو و آناناس می‌خوای، چهار کیسه شکر

می‌خوای؟ فقط قربونت مواظب باش تخم مرغ‌ها نشکنه. اون‌هایی که

ترک داره جدا کن، همین امشب استفاده شه تا خراب نشده.

خونسرد راهم را گرفتم و رفتم. دکتر رضا ماند و این همه جنس. از دور

می‌پاییدمش. آن قدر خوشحال بود که نمی‌دانست چه‌کار کند، این همه

چیز را کجا جا بدهد. ایستاده بود بالای سر بچه‌ها، چیزی خراب نشود، حیف نشود، نشکند.

آن روز بعد از ظهر به همه‌ی مریض‌ها یک قاچ آناناس داد، اسهالی‌ها نفری یک دانه تخم مرغ آب‌پز و یک لیوان آب‌شکر برای آن‌هایی که فشارشان افتاده بود. صورتش گل انداخته بود، مثل پروانه بالای سر مریض‌ها می‌چرخید.

پنج روز بعد دوباره آمد سراغم.

– من این جا کار نمی‌کنم.

این دفعه دیگر کفری شدم.

– باز چی شده؟

– مریض‌ها چهار برابر شده‌ن. هر کس یه ذره سرش درد می‌کنه، می‌گه برم بیمارستان بخوابم. برای کمیوت می‌آن. هر صبح به‌شون تخم مرغ آب‌پز می‌دم، برای تخم مرغ‌ها می‌آن. بیمارستان جای سوزن انداختن نیست.

– این حرف‌ها رو ول کن. بگو چی کم داری؟

– نه، این درست نیست. فردا همه می‌خوان، از کجا بیاریم؟ این طوری به اونایی که واقعاً مریضن هم نمی‌رسه.

نشاندمش روی زمین.

– آقای دکتر، این بچه که اومده سراغ تو، برای بابا ننه‌ش که نمی‌تونه ناز کنه، زنش هم که این جا نیست نازش رو بکشه، حالا اومده نازش رو به تو فروخته. باید ارزون بخری؟ تو به جای یه دونه تخم مرغ دوتا درست کن.

– آخه نمی‌شه.

– چی نمی‌شه؟ هر وقت لیست نوشتی بیا بگیر.

– یعنی تموم نمی‌شه؟

– نه، تموم نمی‌شه. تو کاری به این کارها نداشته باش.

– آخه درست نیست.

- خدا شاهده درسته، خیلی هم درسته. یه نفر بیاد به خاطر این که هوس تخم مرغ کرده، شیطنت کنه، بگه سرم درد می‌کنه، تو این رو کلک نبین، شیطنت ببین. بیاد اون جا بخوابه، یه تخم مرغ بخوره بعد بگه یه تخم مرغ سر دکتر رضا کلاه گذاشتم، آناس بخوره بره به بقیه تعریف کنه، اونا هم مریض شن بیان سرت رو کلاه بذارن.

- این طوری که خیلی خوبه.

- آره بابا. این طوری نگاه کن، ببین چه قدر شیرینه.

چند هفته گذشت، دکتر رضا لیست می‌داد، من از ممد گاوی جنس تحویل می‌گرفتم، بچه‌ها هم کم‌کم دستشان آمد که این‌ها برای مریض‌ها است، چون هر چند وقت یک بار همه مریض می‌شدند، اسهال می‌گرفتند، نوبتشان می‌شد، واقعاً می‌رفتند بیمارستان، این طوری بیش‌تر به‌شان می‌چسبید. بیمارستان رو به راه می‌شد، دکتر فرهاد و دکتر علی هم آمدند. دکتر فرهاد دانشجوی سال آخر پزشکی دانشگاه لندن بود، دکتر علی از آمریکا آمده بود، بچه‌ی تویسرکان بود. هیچ کدام فارغ‌التحصیل نشده بودند. جنگ که شده بود، درس را ول کرده بودند و برگشته بودند ایران. هر دو از جان و دل کار می‌کردند. تخت‌ها بیش‌تر شد، عراقی‌ها را راضی کردیم وسایل پزشکی به‌مان بدهند، آن قدر که بتوانیم بچه‌ها را سرپایی معالجه کنیم. چند وقت بعد، از موصل‌های دیگر هم مریض برایمان می‌آمد، بد هم نبود، ازشان اطلاعات می‌گرفتیم، نامه‌های حاج آقا را توی کاغذ لف می‌نوشتیم می‌گذاشتیم توی کپسول‌های پنی‌سیلین و می‌دادیم به‌شان می‌بردند اردوگاهشان. اگر جایی سروصدایی بود، اعتراضی، اعتراضی، با همین مریض‌ها خبردار می‌شدیم.



## فصل نشم؛ حسن، عنبر







پیگی

آخر کار بود. انداخته بودند کنار سیم خاردارها. دانه‌های درشت و سیاه و چرکی مثل دمل‌هایی که سایه‌ی مرگ را پشت سرت می‌اندازد، همه جای تنم پاشیده بود؛ دور لب‌ها، دست‌ها و صورتم. با هر تکان چرک و خون از توپش می‌زد بیرون. قیافه‌ام آن قدر چنندش آور شده بود که هیچ کس از یکی دو متری جلو نمی‌آمد. صورتم را جلوی چشم‌هایم مجسم می‌کردم، حتا یک نقطه‌ی سفید رویش باقی نمانده بود. عفونت از ریه‌ها زده بود به تمام بدنم. دکتر عراقی می‌گفت سل گرفته‌ام.

توی آسایشگاه با چند قدم فاصله از بقیه می‌خوابیدم. صبح جایم پشت اردوگاه، کنار آشغال‌های عراقی‌ها، بغل سیم خاردارها بود. هر روز سه نوبت به‌م پنی‌سیلین می‌زدند، آن قدر که سوزن توی عضله فرو نمی‌رفت. آجر گرم می‌کردند می‌گذاشتند رویش، نرم می‌شد و دوباره.

تمام راه، از شوش تا پشت خط عراق، روی کول مسعود خون بالا آوردم، بعد از آن، مسعود را ندیدم. با قنذاق تفنگ می‌زدند به ساق پایش که تندتر برود، شاید هم خسته شود و بگذاردم گوشه‌ی جاده. به چه دردشان

می‌خوردم؟ چند ساعت پیش‌تر دوام نمی‌آوردم. کاش همان موقع که تیر خوردم تمام می‌کردم، کاش مسعود همان جا ولم می‌کرد به حال خودم. توی این اردوگاه کسی را نمی‌شناختم. همه ازم می‌ترسیدند. سل مرضی بود که درمان نداشت، واگیر هم داشت. کی دلش می‌خواست توی آن وانفسا سل بگیرد؟ ظرف غذا را با فاصله می‌گذاشتند جلویم، فقط نگاهش می‌کردم، حتا نمی‌توانستم بهش لب بزنم، حالم بهم می‌خورد و خون بالا می‌آوردم. غذا همان جا جلوی چشمم می‌ماند تا می‌ترشید. روزهای اول اسارت بود؛ سال ۶۰. هنوز کسی اسارت را باور نکرده بود. از هر کس که می‌پرسیدی یک جواب داشت؛ به هر چیزی فکر می‌کردم، جز اسارت.

با اسارت زندگی می‌کردیم، ولی نمی‌خواستیمش. با خودمان با او می‌جنگیدیم. نه می‌توانستی فرار کنی، نه می‌شد برگردی به آن روزها و یک بار دیگر از نو تصمیم بگیری. تصمیم بگیری به جای آن که نارنجک را پرت کنی طرف عراقی‌ها، بیندازی زیر پای خودت تا این روزها را نبینی. نبینی که زنده‌زنده پیچ‌گوشتی را فرو کنند توی سینه‌ات تا بی‌هوش شوی. نبینی که مسعود به خاطر تو این همه عذاب بکشد، آخرش هم بود و نبود برای هیچ کس فرق نکند؛ نه برای این‌هایی که از صد فرسخیت جلو نمی‌آیند که حتا حالت را بیرسند، نه برای خودت. این جا انگار با آشغال‌های گوشه‌ی اردوگاه عنبر فرقی نداری. منتظری تمام شوی، پرتت کنند روی همین آشغال‌ها.

توی بیمارستان می‌خواستند خونم را عوض کنند، داد و بیداد راه انداختم و نگذاشتم. دلم نمی‌خواست خون کافر توی بدنم باشد، ولی حالا چی؟ نه زنده‌ام، نه مرده؛ درست مثل یک تکه گوشت.

پیرمرد هر روز صبح دور تا دور اردوگاه می‌دوید. پاهای باریک و لاغرش را می‌دیدم که نمی‌کشیدشان روی زمین؛ محکم بلندشان می‌کرد و با همان قدرت می‌گذاشت روی زمین. بادقت از پاشنه به پنجه می‌رفت

و نفس می‌گرفت و می‌دوید. کم‌سن‌وسال‌ها به پایش نمی‌رسیدند. از شخصی‌ها بود. می‌گفتند نزدیکی‌های خرمشهر اسیر شده، ولی هیچ رقم مثل آن‌ها نبود؛ پوست سفید، موها و ریش‌های جوگندمی، چشم‌های ریز و روشن، ابروهای کم‌پشت، هیچ کدام به جنوبی‌ها نمی‌خورد. با همه‌ی آن‌هایی که اخم و تخمشان چند متر جلوتر از خودشان راه می‌رفت، سلام و علیک داشت، باهاشان غذا می‌خورد، شوخی می‌کرد، توی این چند روز که آمده بود، فضای سنگین اردوگاه را یک‌تنه شکسته بود.

ارتشی‌ها با شلوار کوتاه و زیرپیراهن رکابی می‌چرخیدند، حزب‌اللهی‌ها به‌شان اخم می‌کردند. تا چشم توی چشم می‌شدند، سرشان را می‌انداختند پایین، نُج‌نُج می‌کردند و استغفار می‌گفتند. آن‌ها هم جمع می‌شدند، روی دبه‌های کتیف گوشه و کنار اردوگاه ضرب می‌گرفتند و ترانه‌های زمان شاه را می‌خواندند.

پیرمرد با رکابی‌ها می‌دوید و باهاشان دم می‌گرفت، با حزب‌اللهی‌ها نماز می‌خواند، راضیشان کرد ریش‌های بلندی را کوتاه کنند که به‌خاطرش کلی کتک خورده بودند.

آن روز وسط دویدن، راهش را کج کرد، از بقیه جدا شد، همان‌طور که می‌خندید، یگراست آمد سراغ من. جلوتر از جایی که ظرف غذایم را می‌گذاشتند، نشست روی زانوهایش و به صورتم عمیق شد.

- پسر، چرا تو رو می‌آرن این‌جا؟

با دست به‌ش اشاره کردم جلو نیاید، نفهمید، داد زدم.

- من سل دارم، نزدیک نشو.

خندید. بیش‌تر از دفعه‌ی پیش آمد جلوتر، انگار نشنیده باشد. دستش را گذاشت روی شانه‌ام.

- سل کدومه؟ اگه سیل داشتی که آب ما رو می‌برد. باشو یه کم بدو.

بدوم؟ من؟ حتا نمی‌توانستم خوب راه بروم.

- بلند شو تکیه‌ت رو بده به من، با هم بدویم.

این درد مال من بود، نه هیچ کس دیگر. نه زن و بچه‌ی چشم به راه داشتیم، نه زندگی آن چنانی که نگرانش باشم؛ پسر بچه‌ی هفده‌ساله‌ی لاغر مردنی که توی دار دنیا یک بی‌بی پیر دارد که معلوم نیست می‌داند کجا است یا نه. قرار نبود چیزی را از دست بدهم، ولی او مردی بود جاافتاده، حتماً بچه‌هایش منتظرش بودند، از این‌ها گذشته، از آن روزی که آمده اردوگاه کلی کار کرده، به خیلی‌ها روحیه داده، چرا باید به‌خاطر من طوریش می‌شد؟

اخم‌هایم را کردم توی هم. نه ترحم می‌خواستیم، نه دلسوزی. چه فایده‌ای داشت؟ همین روزها کارم تمام بود. اصرار کردم دور شود، اما ول‌کن نبود. دستم را گرفت، بلندم کرد. روی پاهایم سنگینی حس نمی‌کردم؛ آب شده بودم. تا وسط‌های اردوگاه کشاندم. زیر بغل‌هایم را گرفته بود، خودش را به من چسبانده بود و تقلا می‌کرد تکانم دهد. نفسم بالا نمی‌آمد. چند بار سعی کردم بلند و عمیق نفس بکشم، نمی‌توانستم. کم‌کم ریه‌هایم از کار می‌افتاد، این را حس می‌کردم. برم گرداند.

- دیدی طوریت نیست؟ از فردا با هم می‌دویم.

دستش روی شانهام بین استخوان‌ها می‌لغزید و گرمایش من را می‌گرفت. آمده بود تا با مرض من بجنگد. کاری که خودم نمی‌خواستیم یا نمی‌توانستیم؛ شاید هم هر دو.

فردا صبح، تا درها باز شد و انداختند کنار سیم خاردارها، خودش را رساند. دستش را گذاشت پشتم.

- امروز چه طوری پسرم؟

بعد از این همه وقت کسی پیدا شده بود حالم را بپرسد، ازم دوری نکند، دست روی شانهام بگذارد. زیر بغلم را گرفت. چند قدم اول سخت بود و سنگین. سنگینیم را انداخته بودم روی شانهایم. وزنی نداشتم، ولی از او هم سن و سالی گذشته بود. چند متر جلوتر پاهایم سبک‌تر شد. نرم جلو می‌رفت، راحت‌تر روی زمین کشیده می‌شد. دور دوم، سوم و... حالا

فقط دستش توی دستم بود؛ روی پاهای خودم راه می‌رفتم. گاهی تندش می‌کردم، از زمین بلندشان می‌کردم مثل خودش. با هم چند دور، دور اردوگاه زدیم. نفسش گرم بود، گرم می‌کرد. برگشتم کنار آشغال‌ها. چیزی نگفتم، فقط نگاهش کردم. همه چیز را فهمید؛ هم تشکرم را، هم محبتم را، هم همه‌ی آن‌هایی که توی دلم قل می‌زد، ولی بیرون نمی‌ریخت.

سه چهار روز گذشت. هر روز می‌آمد دنبالم، راهم می‌برد. چند متر آرام می‌دویدیم و برمی‌گشتیم. اشتهایم برگشته بود، روزی چند قاشق غذا می‌خوردم. دیگر خون بالا نمی‌آوردم. همه‌ی این‌ها را جلوی چشم آن‌هایی می‌کرد که حس می‌کردم فقط منتظر بودند من، عامل سل، یک طوری از آن اردوگاه بروم؛ یا با پای خودم، یا با برانکار.

گفت «حسن! فردا صبحونه‌ت رو که آوردن، دست به‌ش نزن، کارت دارم.» شاید دلش می‌خواست با من غذا بخورد. دلش که حتماً نمی‌خواست، برای دل من می‌آمد. صبح زود، ظرف آشش را گرفت توی دستش آمد کنارم نشست. گفتم «حاج‌آقا بذارید من هم برم آشپزخونه غدام رو بگیرم.» گفت «نه. نمی‌خواد، همین هست. با هم می‌خوریمش.» همین طور ماندم.

— نه. بشقاب جدا نیست، قاشق جدا باید بیارم.

دستم را گرفت، فشار داد.

— آقاجون، من اصلاً دلم می‌خواد از شما بگیرم.

قاشق را زد توی آش، پُرش کرد گذاشت دهنم. دانه‌های عدس را با آب گرم مزه‌دار پایین دادم. بی‌اراده دستش را می‌دیدم که قاشق بعدی را گذاشت دهن خودش. سنگینی نگاه‌ها را از در و دیوار اردوگاه حس می‌کردم، ولی او نه. کاری به این کارها نداشت؛ می‌خندید. قاشق را پر می‌کرد یکی در میان توی دهان خودش و من می‌گذاشتم. اصرار فایده‌ای نداشت، چون هم می‌خندید، هم دستم را گرفته بود توی دستش.

آش که تمام شد، گفت «یا علی! پاشو که می‌خوایم بدویم.» این دفعه دیگر تنها نبودیم، سه چهار نفر دیگر هم آمدند. کم‌کم بچه‌ها دورم را گرفتند،

قوت گرفتم، ولی با همه‌ی این‌ها جوش‌های چرکی همین‌طور زیاد می‌شدند. دکتر عراقی از مرخصی آمد و دوباره برم گرداند بیمارستان العماره. باید خونم را عوض می‌کردند، کاری که اول می‌خواستند بکنند، ولی این دفعه شوخی نبود، یا باید خونم عوض می‌شد، یا می‌مردم. انگار دیگر نمی‌خواستم به این راحتی بمیرم. دلگرم پیرمرد شده بودم. می‌خواستم زنده بمانم، کنارش کار کنم، کمک بقیه باشم، چرا بمیرم؟

هفته هجده روز بعد برگشتم اردوگاه. سرحال شده بودم. دیگر از چرک و خون خبری نبود. حاج‌آقا آمد استقبالم، بغلم کرد، پدرم بود. همه صدایش می‌کردند حاج‌آقا، من می‌گفتم پدر. همه می‌دانستند، حسن پسر حاج‌آقا است. او هم همیشه صدایم می‌کرد «پسرم». گاهی جلوی ارتشی‌ها و پیرمردها به‌م می‌گفت «حسن‌آقاجون».

هنوز ریش‌هایم درنیامده بود، تک و توک چندتایی سبز شده بود. حاج‌آقا نمی‌گذاشت با تیغ بززند، قیچی می‌گرفت، آرام نوک‌هایش را می‌زد. هر چه بود، پدرم شده بود و من پسرش.

مسعود آمده بود اردوگاه ما، شده بود مسئول بیمارستان؛ همان‌طور قدبلند و هییکلی. ریش‌هایش را زده بود، شانه‌هایش سر جایش بود، ولی انگار آب شده بود. بغلش کردم، حس می‌کردم هنوز خسته‌ی آن روز است. هیچ وقت یادم نمی‌رود آن روز بعد از این‌که محاصره شدیم، فکر خودکشی مثل خوره افتاده بود به‌جانم. نمی‌خواستم بیفتم دست عراقی‌ها. ضامن نارنجک‌ها را کشیده بودم، دستم را شل کرده بودم که زیر پای خودمان بیفتم. نمی‌دانم توی آخرین لحظه چه‌طور شد پرتشان کردم توی گودالی که عراقی‌ها پناه گرفته بودند. توی یک چشم به هم زدن تل جسد عراقی بود که روی هم افتاده بودند. حتماً فکر کرده بودم این‌طوری خودشان ما را می‌کشند، ولی نشد، نمردم. تیر ریه‌ام را سوراخ کرده بود و از زیر نخاعم زده بود بیرون. خیسی خون را تا توی پوتین‌هایم حس می‌کردم. با آن حال، مسعود چند ساعت توی کوه و کمر

من را روی کولش کشاند. یک کلمه هم نگفت.

قصه‌ی پیچ‌گوشتی و سینه‌ام را برایش تعریف کردم؛ خبر نداشت. با خودش فکر کرده بود یکراست فرستاده‌اندم بیمارستان. نمی‌دانست زیر چادر توی بیمارستان صحرائی تلافی نارنجک‌ها و آن همه کشته را سرم درآوردند. زخم‌هایم را که نبستند هیچ، سینه‌ام را هم سوراخ کردند. بعد از من، یکی هم رفته بود سراغ او. از پشت گازش گرفته بود و گوشت و پوستش را با هم کنده بود، آن قدر که تا چند ماه نمی‌توانسته راحت بخوابد. این‌ها را هم من نمی‌دانستم.

مسعود توی بیمارستان یک‌تنه بچه‌ها را روی تخت‌ها جابه‌جا می‌کرد، حمامشان می‌کرد و می‌بردشان دستشویی، موهای زایدشان را می‌زد. برای بعضی‌ها قوطی شیر خشک می‌گذاشت تا بتوانند همان‌جا ادرار کنند، لباس‌هایشان را می‌شست.

حاج‌آقا بهم گفت «حسن، می‌خوای بری بیمارستان کمک مسعود؟» هر جا می‌گفت برو می‌رفتم، هر کاری می‌خواست می‌کردم، اصلاً دلم می‌خواست او بگوید چه کار کنم، کجا بروم. مسعود هم که آن‌جا بود، دیگر از خدا چی می‌خواستم. گفتم «هر چی شما بگید.»

بیمارستان هیچ چیز نداشت؛ یک آسایشگاه خالی با چندتا تخت. مجروح‌ها و وضعشان خراب بود، سوند نمی‌دادند، مسعود هر کاری برایشان می‌کرد. کار کردن کنارش حالم را بهتر می‌کرد. روزها کنار مسعود کار می‌کردم، شب‌ها شیفت بودم و تا صبح بالای سر مریض‌ها می‌چرخیدم. بعضی‌ها خوابشان نمی‌برد، بی‌تابی می‌کردند، کنارشان می‌نشستم، درد دلشان را گوش می‌دادم؛ همه‌ی این‌ها را از مسعود یاد گرفته بودم. فقط کارهای بیمارستان نبود که به‌شان دل می‌داد، نمی‌گذاشت بچه‌ها روحیه‌شان را بیازند. گاهی ساعت‌ها می‌نشست بالای سرشان و زیارت عاشورا می‌خواند. با هم دم می‌گرفتند، توسل می‌خواندند. جایش را انداخته بود توی بیمارستان، خسته که می‌شد، همان‌جا یک گوشه

می‌افتاد، می‌خوابید. بعضی وقت‌ها رادیو، جزوه و چیزهایی که قدغن بود را توی بیمارستان قايم می‌کرد. موقع تفتیش خیلی به بیمارستان گیر نمی‌دادند، گاهی رادیو را توی ظرف ادرار بچه‌ها قايم می‌کرد، عراقی‌ها هیچ وقت نمی‌رفتند آن تو را بگردند. آخرش یکی از بچه‌های خودمان لوش داد. مسعود را بردند استخبارات، چند روز تمام شکنجه و بازجویی، نتوانستند چیزی را ثابت کنند. نیمه‌جان برش گرداندند. حالا خودش شده بود یکی از مجروح‌ها، ولی آرام و قرار نداشت. با آن بدن آس‌ولاشش به بچه‌ها سر می‌زد، کارها را روبه‌راه می‌کرد.

و

### موصل یک

از عنبر تا موصل کلی راه بود. نزدیکی‌های غروب خسته و هلاک رسیدیم. پنجاه نفر بودیم. یک آسایشگاه کوچک برایمان خالی کرده بودند. بقیه را کرده بودند تو و درها را بسته بودند. جایم را انداختم کنار حاج‌آقا. توی عنبر آسایشگاهمان جدا بود. حالا پتویم را پهن کرده بودم کنارش، درست مثل بچه‌ای که از ترس تاریکی شب تا صبح از کنار پدرش تکان نمی‌خورد.

خستگی امانمان را بریده بود، داشتیم می‌خوابیدیم که نهبان آمد جلوی در و حاج‌آقا را صدا زد.

– می‌خوایم براتون فیلم بذاریم. فیلم می‌بینین؟

دنبال بهانه می‌گشتند که درگیر شوند. حاج‌آقا هم خوب می‌دانست فیلم آن موقع شب یعنی چی.

– والا من که پیرمردم، حال فیلم دیدن ندارم، ولی خب جوون‌ها شاید بخوان. چند دقیقه صبر کنین.

آمد پیش ما.

– بچه‌ها می‌خوان تلویزیون بیارن، حواستون باشه باهاشون درگیر نشین.



برگشت دم در.

- والا بچه‌ها می‌گن قطار خسته‌شون کرده، آگه عیبی نداره امشب رو  
ببرین آسایشگاه بغلی، فردا برای ما بیارین.

فردا صبح اول وقت آمدند دنبالش، ما هم ریختیم سرش و تندتند روی  
هم لباس تنش کردیم. می‌خندید.

- نبوشونید این‌ها رو به من.

- نه حاج‌آقا، اذیتت می‌کنن، بذار خوب بیوشونیمت.

باد کرده بود، نمی‌توانست راه برود. دکمه‌ی لباس آخر را به هر مصیبتی  
بود بستم. گفتم «خدا به همراهت.»

دو سه ساعت طول کشید، وقتی برگشت بی‌حال بود. نه آه و ناله‌ای نه  
شکایتی. باهاش شوخی کردم.

- نوش جان کردی؟ خوب بود؟

لیخند محوی توی صورتش بود. بریده و بی‌رمق گفت «در سه چهارتا  
از آسایشگاه‌ها رو بستن، بچه‌ها رو زندانی کردن. چهار پنج ماهه که  
اینا آفتاب ندیدن، باید بیاریمشون بیرون.» از آن‌هایی که توی حیاط  
بودند، پرس‌وجو کردیم چرا بقیه بیرون نمی‌آیند؟ گفتند «بلوک نمی‌زنن.  
عراقی‌ها می‌گن تا راضی نشن بلوک بززن، از آزادی و غذا خبری نیست.»  
ماه رمضان آن سال نمازخوان‌ها و روزه‌گیرها را از بقیه جدا کرده  
بودند، بعد به‌شان گفته بودند باید بلوک بزیند. این‌ها هم می‌گفتند از این  
بلوک‌ها برای سنگرهای عراقی استفاده می‌کنید، ما با دست خودمان  
برای دشمن سنگر نمی‌سازیم.

احمد روزبھانی، مسئول آسایشگاه شش، فریدون بیاتی که به‌ش می‌گفتند  
عمو فریدون، آسایشگاه هفت، روح‌الله ندرلو، آسایشگاه هشت، رسول  
ملایری، آسایشگاه نه. یک بسیجی مشهدی، غلامرضا بیات توی  
آسایشگاه شش انگشتش را با تیغ زده بود که برای کافر بلوک نمی‌زنم.  
رسول ملایری و حمید طایفه‌نوروز از آن سپاهی‌های دوآتشه بودند

که هیچ رقم کوتاه نمی‌آمدند. فقط همین‌ها را از شان می‌دانستیم. با هم هماهنگ بودند، تا پای جان هم ایستاده بودند. عراقی‌ها هم کم نگذاشته بودند؛ تونل وحشت هر روز چند بار، غذا و آب نصف جیره. روزی فقط یک ساعت آزاد بودند آن هم برای دستشویی و کتک.

آن شب دوباره آمدند سراغ حاج‌آقا.

- فیلم آورده‌یم.

هنوز حالش جا نیامده بود.

- فیلمش چیه آقا جون؟

- عمر مختار.

- خوبه. بیارین بچه‌ها ببینن. از ما که گذشته.

عمر مختار نبود؛ محمد رسول‌الله بود. می‌خواستند حرف حاج‌آقا نباشد. رویشان نمی‌شد جلوی حاج‌آقا فیلم مبتدل بگذارند. برای آسایشگاه‌های دیگر تا دلت بخواهد فیلم‌های هندی ناچور می‌بردند. بچه‌ها سرشان را می‌انداختند پایین، با چوب می‌زدند به سرشان، نگاهشان را می‌انداختند روی سقف.

صبح، دو ساعت آسایشگاه‌هایی که زندانی بودند را آزاد کردند. آمدند بین ما پخش شدند؛ با برنامه. از گرسنگی و خستگی حس راه رفتن نداشتند، ولی هر کس را می‌دیدند، ارشادش می‌کردند. هر کدام مسئول یکیمان شده بود.

- قاتی بقیه نشید، این‌ها منافقن، گولتون می‌زنن، طرفدار مسعود رجوی‌اند....

دیدم یکی از آن‌ها ته بدویدو می‌آید طرف حاج‌آقا. انگشت سبابه‌ی دست راستش را باندپیچی کرده بود. بیست و شش هفت ساله می‌زد. سبزه بود. ماشاءالله سه برابر من هیکل داشت. انگار کسی را گیر نیاورده بود نصیحت کند، خودش را راضی کرده بود به این پیرمرد، آمد جلو.

- حاج‌آقا، سلام علیکم حاج‌آقا.

حاج آقا دوزاریش خیلی زود می افتاد. سنگین و مؤدب جوابش را داد.  
- علیکم السلام پسر.

- من غلام رضا بیات‌ام، از آسایشگاه آخری، می خواستم دو کلام باهاتون  
حرف بزنم.

- خب بریم تو حرف بزنیم.

حاج آقا را نشانند جلوییش و رفت بالای منبر.

- حاج آقا من بچه حزب‌اللهی‌ام؛ پیرو خط امام. دیگه شما ماشاءالله سن  
و سالی ازت گذشته، زن و بچه داری، چشم به راهتن. آسایشگاه‌های  
این وری که آزادن، منافقن، می خوان این جا موندگار شن. فردا همه شون  
شرمنده‌ی زن و بچه شون می شن، شما باید هوشیار باشین. طرفشون نرین...  
به هر حال، من فقط خواستم روشنت کنم، فردا یه روزی رفتیم ایران،  
نگی کسی چیزی به ما نگفت.

حاج آقا هم می خندید.

- چشم آقا جون. خدا حفظتون کنه. چشم. حتماً همین کار رو می کنم.  
این طرفی‌ها نه نماز می خواندند، نه دعایی داشتند، انگار از یک مملکت  
دیگر آمده بودند. حاج آقا نهار را با این‌ها می خورد، به ما هم گفت «برید  
قاتیشون، همشهری هاتون رو پیدا کنید، نذارید اردوگاه دو دسته شه.»

چند وقت که گذشت، نماز جماعت را نوبتی می انداخت آسایشگاه‌هاشان.  
تا قامت می بست، یک عده می رفتند جلوییش دراز می کشیدند یا گرد  
می نشستند جلوییش ترانه می خواندند. بچه‌ها آتشی می شدند، حاج آقا  
نمی گذاشت درگیر بشویم. آخر یک روز رفت نشست توی جمعشان،  
باهاشان دم گرفت. از آن ترانه‌های معروف بود؛ کفشان برید. کم کم  
باهاشان دوست شد، گاهی توی حیاط دبه‌ای که باهاش ضرب می گرفتند  
را می گرفت و خودش می زد، مثل زورخانه‌ها. یکی هم از خودشان  
می رفت وسط و به جای این که برقصد، می چرخید مثل ورزش باستانی.  
خسته که می شدند، حاج آقا می رفت وسط، آن قدر می چرخید که آن

که روی دبه می‌زد، خسته می‌شد و دست‌هایش می‌افتاد. قدیمی‌ها و داش‌مشتی‌ها طرفدار پر و پا قرصش شده بودند. این رفاقت‌ها دیگر به‌شان اجازه نمی‌داد بی‌احترامی کنند، شاید نماز نمی‌خواندند، ولی حرمت نگه می‌داشتند.

حاج‌آقا را آورده بودند این اردوگاه که بین این‌ها صلح برقرار کند. خیلی از حزب‌اللهی‌ها می‌شناختندش. با ارشدهای آسایشگاه‌هاشان حرف زد، حرف‌ها را قبول داشتند، می‌گفتند «ما تابع روحانیتیم.» ولی از آن طرف، آن‌هایی که این جریان را راه انداخته بودند و هیچ رقم خدا را بنده نبودند، می‌گفتند «این تشخیص ماست که مبارزه کنیم، عقب نمی‌شینیم.» حاج‌آقا به‌شان می‌گفت «ما اسیریم، نه ذلیل. یه نگاه به دوروبرتون بندازین، ببینین چی به روز خودتون و بقیه آورده‌ین. ببینین تن به چه کارهایی داده‌ین...»

بالآخره قرار شد توی آسایشگاه شماره نه جمع شویم. حاج‌آقا صحبت کند، این‌ها هم حرف‌هاشان را بگویند و آخر کار تصمیمشان را بگیرند. عقبی‌ها ایستاده بودند؛ جا نبود بنشینند. عراقی‌ها هم کاری به کارمان نداشتند؛ خودشان خواسته بودند. حاج‌آقا از بین بچه‌ها راه باز کرد و رفت جلو. یک‌دفعه دید یکی آن پشت خودش را به‌زور پشت ستون قایم می‌کند؛ جا نمی‌گرفت. حاج‌آقا رفت ایستاد بالا سرش، دستش را گذاشت روی شانه‌اش، گفت «غلامرضا، چرا این جا نشسته‌ای؟ پاشو بریم جلو پیش من. انگشتت چه طوره؟ با این کارهایی که کردی، جات این جا نیست. پاشو بریم جلو، اون جا بشین.» بچه‌ها می‌خندیدند. حاج‌آقا دستش را گرفت برد جلو، گفت «بشین این جا گوش کن ببین درست ارشاد شدم؟» آسایشگاه منفجر شد.

حاج‌آقا برای بچه‌ها حرف زد.

– شما وظیفه دارین چونتون رو حفظ کنین، مراقب سلامتیتون باشید، نه این‌که زندانی شید، چهار ماه آفتاب نبینین، نه دستشویی، نه حمام، نه غذا، نه زندگی. فردا برید ایران سربار می‌شید. اون جا کسی نیست

کاری براتون بکنه، باید خودتون به فکر باشین. بلوک بزنید، پولش رو بگیرید، برای مریض‌ها شیر و بیسکویت بخرید. شما بلوک بزنید، برون برای سنگرها، ایران هم محکم‌ترش رو بزنه. اصلاً آبش رو زیاد کنین، شل شه، زود بریزه. اگه رفتیم ایران، گفتن «چرا کردید؟» بگید «ابوترابی گفت.» همه‌ش گردن من.

توی دهان عراقی‌ها انداخت که ما مجانی کار نمی‌کنیم، آن‌ها هم قبول کردند؛ می‌خواستند هر طوری هست غائله بخوابد. بچه‌ها هم خسته شده بودند، باید یک جایی تمامش می‌کردند.

فردا صبح در آسایشگاه‌هاشان را باز کردند و بچه‌ها بعد از چهار ماه آمدند بیرون. وسایل بلوک‌زنی را هم آوردند؛ ماسه، سیمان، بشکه‌ی آب، بیل و سه چهارتا هم قالب بلوک‌زنی. از آسایشگاه شش شروع شد. به حاج‌آقا گفتند «بگید بیان بلوک بزنن.» حاج‌آقا گفت «چشم. تا شما پول‌ها رو آماده کنین، این‌ها هم اومدن.»

احمد بیست نفر داوطلب را از توی آسایشگاه جدا کرد و فرستاد پای دستگاه. حاج‌آقا رفت جلو، بیل را گرفت دستش، گفت «اولین بیل رو من می‌زنم.» هنوز شروع نکرده، یکی از آن پشت گفت «برای سلامتی امام سه صلوات.» حسابی به‌مان چسبید؛ صلوات بلند بعد از این همه وقت. عراقی‌ها جلو نیامدند، یک جاهایی هم آن‌ها باید کوتاه می‌آمدند. تا چشم به هم بزنند، دو هزارتا بلوک بار کامیون شد و رفت بیرون. فردا نوبت آسایشگاه هفت بود. عمو فریدون بچه‌ها را از قبل آماده کرده بود، این‌ها هم همان طور با سه تا صلوات برای امام شروع کردند. یک ساعت با شوخی و توی سر و کله‌ی هم زدن کار کردند، پولشان را گرفتند و رفتند. ده روز نشد که بساط بلوک‌زنی را جمع کردند و بردند. بلوک زدن ما جز درد سر چیزی برایشان نداشت. پول که می‌دادند، صلوات بلند را هم که می‌شنیدند، دبگر فایده‌ای نداشت.

## موصل یک

مشعل همه را به صف کرد برای آمار. آمارهای آن وقت سال غیرقابل تحمل بود. تابستان گرم و شرجی با روزهای بلند و اتاق‌های پر از آدم و بدون تهویه، طاقت آدم را طاق می‌کرد. آفتاب می‌خورد پشت گردنمان و روی عرق‌ها لیز می‌خورد و تا پایین پا را می‌سوزاند.

صف‌ها که آماده شد، مشعل زیر سایه‌بان جلوی همه ایستاد، خیزرائش را گذاشت روی شانهاش، صدایش را صاف کرد و از اول تا آخر صف‌ها را برانداز کرد؛ کسی کج نایستاده باشد، کسی از صف بیرون نباشد. مطمئن شد به اندازه‌ی کافی توی آفتاب برشته شدیم، بعد فرستادمان توی آسایشگاه‌ها. گفت درها را ببندند. ساعت ده هم گذشت، خبری نشد. از سر و صورتمان عرق می‌ریخت. صدای بچه‌ها درآمده بود، سربازها جواب درست و حسابی نمی‌دادند. نه درگیری بود، نه خبری، ولی درها را باز نمی‌کردند. نزدیک ظهر در اردوگاه باز شد. اگر کمی قدم می‌کشیدی، از پنجره‌ی آسایشگاه می‌توانستی در را ببینی. به نظر نمی‌رسید اسیر جدید آورده باشند. نه جیغ و دادی بود، نه اتوبوسی، صلیب هم که نبود. معلوم نبود چه خبر است. چند دقیقه بعد چهار زن با مانتو و روسری از در آمدند تو. خسته بودند، ولی محکم راه می‌رفتند. سن و سالی نداشتند، شاید بیست و یکی دو سال. بچه‌ها شروع کردند به تکبیر گفتن و صلوات فرستادن. سربازها با کابل از پشت میله‌ها می‌کوبیدند روی دست و صورتمان. بعضی‌ها می‌شناختندشان؛ توی الرشید با هم بودند. پرستار و بهیار بودند. زود از وسط حیاط ردشان کردند، فرستادندشان طبقه‌ی بالا. حاج آقا نگران‌شان بود. معلوم نبود آن بالا چه به سرشان می‌آورند. از طرفی نمی‌خواست عراقی‌ها حساس شوند. به سرباز عراقی اشاره کرد که می‌خواهد با افسرشان صحبت کند. بردنش بالا. قرار شد کارهای نظافتیشان با عمو فریدون و روح‌الله باشد، نه هیچ کس دیگر. عصر آن

روز ما را یک ساعت زودتر بردند تو، درها را بستند، آن‌ها را آوردند بیرون. فقط یک ساعت توی حیاط چرخیدند و دوباره فرستادندشان تو. این خیلی سخت بود. تمام مدتی که ما بیرون بودیم، راه می‌رفتیم، بازی می‌کردیم، آن‌ها توی یک اتاق کوچک، آن بالا زندانی بودند. اتاقشان نورگیر نبود، هوایش خفه بود.

حاج آقا یک لحظه هم از فکرشان بیرون نمی‌آمد. روح‌الله را می‌فرستاد ازشان خبر بگیرد. با نگهبان‌های آن طرف حیاط اختلاط می‌کرد. ساعتی، انگشتی چیزی می‌گذاشت توی دستشان، راهیشان می‌کرد یک طرف دیگر، می‌ایستاد زیر پنجره‌ی اتاقشان که از حیاط مثل یک بالکن کوچک دیده می‌شد. باهاشان حرف می‌زد.

- خواهرها خیالتون راحت، ما این جاییم. هر طوری شد، داد بزنین، صداتون رو می‌شنوم. چیزی لازم ندارین؟  
آن روز فقط چندتا اسم گفتند.

- محمود شرافتی، علی زردبانی، مهندس بوشهری، دکتر بیگدلی... آن‌ها هم توی الرشید زندانی بودند. آدرس و شماره‌ی تلفنشان را دادند که به خانواده‌هاشان خبر بدهیم زنده‌اند، هیچ کدام را نمی‌شناختیم.

حاج آقا با عراقی‌ها صحبت کرد که وقت آزادی ما را کم کنند و بگذارند آن‌ها پیش‌تر بیرون بمانند، فقط یک ساعت بیش‌تر؛ قبول کردند. وقتی می‌آمدند بیرون با هم سرود می‌خواندند، لابه‌لای سرودها با ما حرف می‌زدند. این طوری از حال و روزشان باخبر می‌شدیم.

یک روز روح‌الله فهمید یکی از خواهرها مریض شده و می‌خواهند دکتر عراقی برایش ببرند. رفت جلوشان را گرفت.

- مگه ما خودمون دکتر نداریم؟

نمی‌گذاشتند. یک‌تنه جلوی این همه سرباز ایستاده بود. بچه‌ها نباید قاتی می‌شدند، این‌ها کار روح‌الله بود. آخر ریختند سرش و تا می‌خورد زدندش، از آن طرف، از پشت پنجره، خواهرها داد می‌زدند «چی کارش

دارین؟ برادر ما رو ول کنین.» تکبیر می‌گفتند، صلوات می‌فرستادند، چهارتایی اردوگاه را گذاشته بودند روی سرشان. ما هم داد و بیداد راه انداختیم. به‌شان فشار آوردیم تا بالأخره قبول کردند.

روح‌الله با سر و صورت خونی، دکتر رضا را برد بالا. ایستاد دم در تا نگذارد کسی برود تو. دکتر معاینه‌اش کرد. باید بنی سیلین می‌زد. به عراقی‌ها گفتند خودمان آمپول می‌زنیم. می‌دانستند به این راحتی‌ها نمی‌توانند از روح‌الله بگذرند. باز درگیر شدند و دوباره کتکش زدند؛ جلوی چشم بچه‌ها. حاج‌آقا رفت باهاشان حرف زد و هر طوری بود راضیشان کرد که دکتر رضا آمپول بزند. یادم نمی‌آید روح‌الله چه‌قدر سر این‌ها کتک خورد. به قول حاج‌آقا اگر این روح‌الاسرا نبود، نمی‌دانستیم چه‌کار کنیم.

حاج‌آقا هر روز به بهانه‌ای با عراقی‌ها حرف می‌زد. کم‌کم راضی شدند دو ساعت آزادیشان را سه ساعت کنند. چند ماه بعد به پنج ساعت راضی شدند، همین‌طور تا شش ساعت رسید. پشت اردوگاه را گذاشته بودند برای آن‌ها، ما حق نداشتیم آن طرف برویم و باهاشان صحبت کنیم. همان روزها چندتا از بچه‌ها آمدند پیش حاج‌آقا و گفتند «می‌خوایم تتاثر اجرا کنیم، یه کاری کنین خواهرها رو هم بیارن، یه کم دلشون باز شه.» حاج‌آقا خوشش آمد. چند روز رفت با عراقی‌ها حرف زد. خیلی کارها برایشان کرده بود. هر اردوگاهی که شلوغ می‌شد و از دستشان در می‌رفت، حاج‌آقا را می‌بردند. اگر نبود، هر ماه چندتا شهید و جانباز می‌دادیم. عراقی‌ها هم باهاش راه می‌آمدند. بالأخره راضی شدند. قرار شد بچه‌ها یک تتاثر طنز آماده کنند.

چیزی نبود که بخواهیم مخفی کنیم، ولی روح‌الله نگهبان‌ها را پشت در و پنجره‌ها و ته راهرو گذاشت. هر وقت از این کارها می‌کردیم، باید شش دانگ حواسمان جمع می‌شد.

چند روز طول کشید تا تتاثر آماده شد. با پتو سن درست کرده بودند. چندتا از زیر پیراهنی‌های پاره را وصله کرده بودند، دوخته بودند به هم، شده



بود پرده‌ی پشت سن. بچه‌ها کیپ تا کیپ توی آسایشگاه نشسته بودند؛ دو زانو، روی یک لنگه پا. از قبل روح‌الله گفته بود «جا کمه، یک وقت دیگه برای بقیه‌ی آسایشگاه‌ها هم اجرا می‌کنیم. بذارید این دفعه به خیر بگذره، مهمون داریم.» گوششان به این حرف‌ها بدهکار نبود. از صبح آمده بودند جا گرفته بودند. جای سوزن انداختن نبود. توی آن گرما چسبیده بودند به هم. آسایشگاه که آرام‌تر شد، خواهرها را آوردند. یک صف کنار ستون برایشان خالی نگه داشته بودیم تا راحت باشند. همه چیز آماده بود. عراقی‌ها آخر همه توی یک ردیف ایستاده بودند که تئاتر ایرانی ببینند. گروه تئاتر آمدند روی سن. خودشان را معرفی کردند. یک ربع بیست دقیقه سیاه‌بازی درآوردند. بچه‌ها تک و توک می‌خندیدند. بیش‌تر از همه عراقی‌ها خوششان آمده بود. نمی‌فهمیدند چه می‌گویند، ولی یک‌بند می‌خندیدند. بالأخره خسته شدند و رفتند. تا این‌ها رفتند، پرده‌های پشت سن را برداشتند. کی باورش می‌شد؟ با گچ و زغال عکس امام را کشیده بودند سینه‌ی دیوار. تئاتر دو طفلان مسلم درست کرده بودند. یک آن حال و هوای همه عوض شد. بچه‌ها حسابی رفته بودند توی حس. کم‌کم گریه‌ها بالا گرفت. کسی حال خودش را نمی‌دانست، بیش‌تر از همه خواهرها بی‌تابی می‌کردند. من نگهبان توی آسایشگاه بودم. دیگه یادم رفت چه‌کاره هستم. آینه توی دستم بود و نبود، فقط گریه می‌کردم. تا به خودم بیایم، سربازها ریختند تو. دیگه نمی‌شد کاری کرد؛ عکس امام به آن بزرگی روی دیوار. سیم لخت سر کابل را روی گردنم حس کردم و افتادم زمین. از پاها می‌کشیدند روی زمین. با چشم‌های وارونه حاج آقا را دیدم که با خواهرها می‌برندش طبقه‌ی بالا. بی‌هوش شدم. هنوز بدنم ضعیف بود، زود از حال می‌رفتم.

یک سطل پر آب رویم خالی کردند. انگشت‌هایم را تکان دادم؛ توی آب بود. حس نداشتم پاهایم را بکشم توی سینه‌ام. چند بار پلک زدم، فهمیدند به هوش آمدم، دوباره شروع شد، تا این جایش را نفهمیده بودم،

ولی حالا با هر ضربه بی‌هوش می‌شدم. چند ثانیه بعد دوباره به هوش می‌آمدم. نفهمیدم چه طور سر و ته آویزانم کرده بودند. دست و پایم را بسته بودند به طناب‌هایی که از توی قلاب‌های روی سقف رد شده بود و کشیده بودندم بالا. بین زمین و هوا صدای «یا زهرا» می‌شنیدم. اولش یکی گفت و قطع شد، بعد چند بار تکرار شد. از حال رفتم. توی هوا تا بم می‌دادند. به هوش آمدم، صدا یک لحظه هم قطع نمی‌شد؛ یا زهرا، یا زهرا. حالا دیگر مطمئن شدم خودش بود؛ پدرم بود، پیرمرد تاب ناله کردن نداشت. صدا از پشت دیوار بغلی می‌آمد؛ بلند و بریده و خسته. دیگر نه شکنجه می‌فهمیدم، نه درد. صدایش مثل پتک می‌خورد توی سرم. بی‌هوش شدم.

تاق‌باز دراز کشیده بودم کف زمین. دست و پایم را حس نمی‌کردم. چشم‌هایم به سقف بود؛ بلند بود، مثل آسایشگاه. نمی‌دانستم درد کجا است، ولی همه جا بود؛ توی تمام سلول‌های بدنم، حتا توی هوای سنگین اتاق. صدای قرق‌در بلند شد. صورتم را برگرداندم طرف در. زیر بغل‌هایم را گرفته بودند و می‌کشیدندش. آوردندش تو و پرتش کردند گوشه‌ی سلول. فقط یک چیز دیدم، اشک و خون دوید توی کاسه‌ی چشمم؛ صورتش سرخ شده بود، خون خشک شده تکه‌تکه چسبیده بود روی زخم‌ها. بی‌حال و بی‌رمق نگاهم کرد، خندید.

حاج‌آقا همیشه محاسنش را شانه می‌کرد و با قیچی مرتب می‌کرد، حالا یک دانه هم توی صورتش مو نمانده بود، فقط زخم بود و کبودی. دانه‌دانه ریش‌هایم را کنده بودند، صورتش را با سنگ صاف کرده بودند. گفت «هان، بیکاری؟» گفتم «تو که کار داشتی. صدات رو شنیدم.» بغض کرده بودم. می‌خندیدم، می‌خندید. گفتم «حالا من بیکار بودم، تو کجا بودی؟»

خودم را کشیدم طرفش. دست کشیدم روی صورتش. خون‌های خشکیده از لای انگشت‌هایم ریخت زمین.

- پس ریش‌ها ت کو؟
- ول کن بابا. بگو ببینم حال اومدی یا نه؟
- تو رو خدا جواب من رو بده، ریش‌ها ت کو؟
- دیدم بلند، اذیت می‌کنه، زدمش.
- این جوری؟
- صدایم می‌لرزید.
- وقتی یا زهرا می‌گفتی....
- دستش را گذاشت روی دهانم، قسم داد به حضرت زهرا.
- به همون زهرا دارم قَسَمَت می‌دم حسن، هیچ کس نباید بفهمه بالا چی گذشت. بچه‌ها با عراقی‌ها درگیر می‌شن، این یک راز بین من و شما.
- هیچ وقت حاج آقا را جلوی بچه‌ها نمی‌زدند. می‌دانستند بعدش چه اتفاقی می‌افتد. بهش قول دادم، می‌دانست اگر چیزی ازم بخواهد، هر طوری هست می‌کنم. دو ساعت هم نشد از هم جدایمان کردند. بازجویی‌ها شروع شد. تا حالا فقط می‌زدند بدون این‌که حتا یک کلمه پرسند. نمی‌توانستم درست سرپا بایستم. فرمانده به مترجم گفت «آزش پرس عکس خمینی رو تو رو دیوار کشیدی؟» تازه دوزاریم افتاد. آن موقع من حتا سواد درست و حسابی هم نداشتم، چه طوری می‌توانستم عکس به این بزرگی بکشم؟ توی آن بی‌حالی خنده‌ام گرفت.
- من دوتا خط صاف هم نمی‌تونم بکشم.
- سرباز عقبی چندتا کشیده‌ی محکم زد به صورتم، یک آن گیج شدم. لای پلک‌هایم را که باز کردم، دیدم یک کاغذ بزرگ و سفید با یک خودکار دادند دستم.
- بگير عکس صدام رو بکش.
- سه‌تا سرباز با کابل‌هایی که سیم‌های سرش را لخت کرده بودند ایستاده بودند بالای سرم، مشعل هم با خیزران‌ش جلویم بود.
- من بلد نیستم، من هیچی بلد نیستم....

هنوز حرفم تمام نشده بود، مثل توپ فوتبال انداختندم وسط؛ پنج نفر به یک نفر. لطف خدا زود بی‌هوش شدم.

چند روز تمام کارشان همین بود؛ خودکار می‌دادند که صدام را برایشان بکشم. قبل از این که بخواهم کاری بکنم می‌ریختند سرم. بالأخره آوردندم طبقه‌ی پایین توی انفرادی. باورشان شده بود از آدمی مثل من عکسی با آن تشکیلات در نمی‌آید. یک جای سالم توی بدنم نبود. بچه‌ها نوبتی با پارچ از سوراخ کلید برایم آب‌شکر می‌ریختند. سرم را کج می‌گرفتم زیر سوراخ، صورتم را می‌چسباندم به در، هر بار فقط چند قلب، ولی همان سرپایم می‌کرد. یک هفته با روزی یک تکه نان و یک لیوان آب سر کردم تا آزادم کردند.

دنبال حاج‌آقا می‌گشتم. از هر آسایشگاه سراغ گرفتم، کسی خبر نداشت. هنوز نیاورده بودندش. دیوانه شدم. این همه وقت چه بلایی

سرش آورده بودند؟

فردا خبر رسید که حاج‌آقا را از اردوگاه برده‌اند. بچه‌ها ریختند سرم.

– تو اون بالا ندیدیش؟

چه می‌توانستم بگویم؟

– نمی‌دونم. ندیدمش....

دیگر حال خودم را نمی‌دانستم. صورتش مدام می‌آمد جلوی چشمم، با آن زخم‌های کبود، با آن خنده‌اش، قلبم درد می‌کرد. رفتم سراغ باغچه، شدم مسئول باغچه‌ی آسایشگاهمان. ساعت‌ها خودم را با خاک و آب و گل مشغول می‌کردم. با کسی حرف نمی‌زدم. نمی‌گذاشتم کسی پایم شود. دلم فقط تنهایی می‌خواست. اولین بار بود این طور از هم جدا می‌شدیم. نمی‌دانستم کجا بردنش؛ استخبارات، الرشید، تکریت، شاید هم یک اردوگاه دیگر.

چهار ماه از رفتن حاج‌آقا می‌گذشت. زمزمه‌هایی بین بچه‌ها بیچیده بود، بیش‌تر هم از آن‌هایی که تا دیروز جلوییش ایستاده بودند، می‌گفتند

حاج آقا باید برگردد. عراقی‌ها قبول نمی‌کردند. من خوب می‌دانستم وقتی توی این اردوگاه حاج آقا را به این حال و روز انداخته بودند، دیگر ممکن نبود برش گردانند. بچه‌ها دست‌بردار نبودند. تهدید می‌کردند «اگه برش نگردونید، اعتصاب می‌کنیم.» اشتباه بود. اگر از خود حاج آقا می‌پرسیدی، همین را می‌گفت. چند روز به داد و بیداد و شعار دادن گذشت؛ فایده نداشت. یک عده با هم قرار گذاشته بودند بریزند بیرون. قفل‌ها را شکستند، انگار عملیات شده باشد، تکبیر می‌گفتند. همین طوری اردوگاه را گرفتند دستشان. عراقی‌ها ته اردوگاه جلوی در موضع گرفتند. معلوم بود دارند این دست آن دست می‌کنند تا نیروهاشان برسند؛ گروه ضد شورش. در یک چشم به هم زدن از آسمان و زمین نیرو و مهمات ریخت توی اردوگاه. هلی‌کوپترها نورافکن‌هاشان را انداخته بودند روی پنجره‌ها. چندتا تانکر قیر داغ و آب جوش آوردند جلوی راهروها. انگار از قبل فکر همه چیز را کرده بودند. فرمانده عراقی میکروفون را گرفت.

- شما فکر کردین کی هستین؟ همه‌تون رو هم که بکشیم، طوری نمی‌شه. فوقش توی ایران هم اسیرهای ما رو می‌کشن. به حال ما فرقی نمی‌کنه. اونا یک مشت آخوند شده، دیگه به دردمون نمی‌خورن. این شما میید که این جا نفله می‌شید. فکر کردید با دست خالی از پس این همه نیرو و هلی‌کوپتر برمی‌آیید؟

کسی به این حرف‌ها گوش نمی‌داد. آمدند فرمانده و چندتا از ارشدها را بردند، باز هم فایده نکرد. رگبار بستند پشت شیشه. یکی از بچه‌ها در دم شهید شد، بعد فهمیدیم یکی هم از آسایشگاه‌های آن طرف شهید شده. توی سه چهار دقیقه، هفده هجده‌تا مجروح دادیم. اگر همین طوری پیش می‌رفت، همه را می‌کشتند. بچه‌ها غلاف کردند. سربازها آمدند ریختند تو، درها را از پشت جوش دادند. سه روز زندانیمان کردند، بعد هم اسم‌نویسی‌ها شروع شد.

## چهار

### موصل چهار

از موصل یک تا موصل چهار بیست دقیقه بیش تر راه نبود، ولی این کجا و آن کجا. این جا شبیه خرابه بود نه اردوگاه. علف‌های هرز از هر سوراخی زده بود بیرون، بلند و کلفت، جای راه رفتن نبود. همه جا کثیف و به هم ریخته بود. هفت صد نفر بودیم. از یک تونل پر و پیمان با کابل و شلنگ و باتوم ردمان کردند. خوب که نوش جان کردیم، در یکی از آسایشگاه‌ها را باز کردند. هر صد نفرمان را کردند توی یک آسایشگاه. ما شدیم آسایشگاه هفت. ته آسایشگاه یک تل آشغال بود. اتاق را پر از پشه و مگس کرده بود.

روز هفتم بود یا هشتم، درست یادم نمی‌آید، نزدیک‌های غروب یکی را آوردند اردوگاه. توی تاریکی نیمه‌روشن آن وقت عصر، درست نمی‌توانستیم ببینیم. حاج حمید طایفه‌نوروز ایستاده بود کنارم، با آرنج زدم توی پهلویش.

– حاج آقاست. من می‌دونم.

– برو بابا تو هم. هر کی می‌آد، می‌گی حاج آقاست. خداوکیلی تو از کجا می‌بینی که ما نمی‌بینیم؟

خب معلوم بود، از ته دلم؛ از آن جایی که هر روز صدایش را می‌شنیدم، از آن جایی که همیشه کنارم حسش می‌کردم. گفتم «از راه رفتنش. بین پاهاش رو چه طور بلند می‌کنه؟ از عراقی‌ها که بیست متر عقب‌ترش راه می‌رن، کسی جلوش نیست، از این‌که تنها آوردنش...» دل توی دلم نبود. آن‌ها بهم می‌خندیدند، ولی من می‌دانستم. این دفعه دیگر مطمئن بودم. ما را به اسم خرابکارها و دجال‌ها آورده بودند این جا، پس حتماً او را هم می‌آوردند که اوضاع را آرام کند.

فردا صبح سرباز عراقی آمد دم در.

– ابوترابی اومده.

وقتی دلت می‌گوید، اشتباه نمی‌کند. هیچ خبری، هیچ اتفاقی آن قدر خوشحالم نمی‌کرد. سالم بود و روی پاهایش راه می‌رفت. دیگر از خدا چه می‌خواستیم؟

هنوز داغ آن دوتا شهید موصل یک تازه بود. چه قدر هم برای حاج آقا سخت بود. خیلی دل‌نازک بود. خودش را مسئول همه می‌دانست. همان روز اول جمعمان کرد و برامان حرف زد.

– من کار ندارم، نمی‌گم کی مقصره. فقط این رو می‌دونم به دختر بچه‌ی عراقی می‌تونه ما رو بفروشه؛ بیره بازار بفروشه. حالا تکلیف ما چیه این جا؟ غیر از اینکه که جونمون رو حفظ کنیم؟ جمهوری اسلامی چه نیازی به شعارهای من داره این جا؟ چه کار می‌تونم بکنم؟ اون وقتی که اسلحه دستم بود، کم یا زیاد کار خودم رو کردم، حالا موظفم جونم رو حفظ کنم. کدوم یکی از شما می‌تونین جواب اون پیرزنی که دستی‌دستی بچه‌ش رو دادین دم تیر بده؟ ما باید کاری کنیم اگه عراقی می‌خواد دوتا چک به‌مون بزنه، با یم سلام دادن یکی بزنه یا اصلاً نزنه. نریم زیر پای هم‌دیگه بشینیم، دیگران رو بندازیم جلو، خودمون پشت ستون‌ها قایم شیم.

### پنج

بچه‌ها رادیوها را یواشکی از اردوگاه‌های قبلی آورده بودند. همه‌شان زیر نظر حاج آقا کار می‌کرد. کار را داده بود دست رسول ملایری، او هم یک گروه درست کرده بود و شده بود مسئول رادیو. خودش را به آب و آتش می‌زد تا خبرها را به‌موقع به بچه‌ها برساند. ولی بعضی‌ها قبول نداشتند، می‌گفتند «اخبار کامل نمی‌رسه، خودمون باید گوش بدیم.»

یک روز حاج حمید طایفه‌نوروز یک رادیو داد دستم و گفت «براش یک جاسازی درست کن.» دو شب تا صبح با دستگیره‌ی پنجره سیمان پای دیوار را کندم و بیست سانت رفتم تو. صبح‌ها خاک‌ها را چند نفری می‌ریختیم توی جیبمان و لب باغچه خالی می‌کردیم. رادیو را

هل دادم توی جاسازی و با قاشق جایش را محکم کردم. یک نخ بهش بستم. وقتی نخ را می کشیدم، تکه‌ی سیمان بلند می شد و راحت رادیو را برمی داشتیم. دور سیمان را با صابون و دود ته‌سیگار سیاه کردیم تا درست هم‌رنگ و هم‌سطح زمین شد. این فقط برای روز مبادا بود. کسی از قضیه خبر نداشت. من می دانستم و حاج حمید و عباس جمالی که جایش کنار من بود. توی آسایشگاهمان چندتا شخصی داشتیم، همه‌شان هم سیگاری. برای یک دانه سیگار، یک لقمه نان هر کاری می کردند. همه‌ی این کارها را با احتیاط کردیم که کسی بویی نبرد.

آن روز سر باغچه بودم که یکهو صدای سوت عراقی‌ها رفت هوا. توی یک آن از در و دیوار سرباز ریخت. می‌دویدند طرف آسایشگاه ما. بچه‌ها مانده بودند چه کار کنند. چیزی نداشتیم توی آسایشگاه که بخواهد لو برود. از این تفتیش‌ها همیشه بود؛ زندگیمان را می‌ریختند به هم و می‌رفتند. بی خیال دوباره مشغول کار شدم.

رجبعلی از آن طرف حیاط می‌دوید طرفم؛ هم‌شهریم بود. هم‌سن و سال بودیم. قدکوتاه و تپل بود. نمی‌توانست تند بدود. نفس‌نفس می‌زد. آمد نزدیک. مثل بچه‌ای که به ناحق کتک خورده باشد، زارزار گریه می‌کرد. - چته آخه؟

- هیچی حسن. خلاص شدیم. دیگه همه چی تموم شد.

- برو پی کارت. با یه سوت عراقی همه چی تموم می‌شه؟

- رادیو توی کیسه‌ست؛ بالا سر وسایل تو.

همین طور ماندم. چند ماه بود که رادیو را از ذهنم آورده بودم بیرون. کسی نمی‌دانست ما رادیو داریم.

- چی گفتی؟

تا نوک انگشت‌هایم بیخ کرد.

- اون جا چی کار می‌کنه؟

- من نمی‌دونم. فقط یه‌م خبر دادن، یکی گذاشته اون جا. لو رفتیم حسن.



- چرا نیاوردیش بیرون؟ چرا زودتر به خودم نگفتی؟ اصلاً کی درس آورده؟

به تته پته افتاده بود. نمی دانست چه می گوید، فقط گریه می کرد.

- لااقل می انداختیش توی حبانیه. چه می دونم، می رسوندیش به حاج رسول بذاره توی جاسازش.

- نشد. یک دفعه ریختن، هیچ کاری نمی شد کرد.

بیلچه را انداختم زمین، با دست های گلی دویدم سراغ حاج حمید. تا آن روز با بزرگ تر از خودم آن طور حرف نزده بودم. عصبانی بودم. گردن هر کی می افتاد، اعدام بود.

داد زدم سرش.

- شما از اول می خواستید حرف حاج آقا نباشه، فقط خودتون باشین.

حالا بیا، کی می خواد درستش کنه؟

حاج حمید از همه جا بی خبر گفت «حسن حق نداری گردن بگیری. اگه پاش بیفته، خودم تا آخرشم هستم.»

- چرا نمی فهمی؟ عراقی پی این می گرده که بکشدت. چرا دستی دستی خودت رو دادی دست این ها؟

حاج حمید یکی از مسئول های سپاه بود؛ اولین محافظ آقای طالقانی. از آن کمیته ای های دوآتشه. اول نمی شناختندش، ولی حالا با کارهایی که می کرد، رویش حساس شده بودند.

دوباره سرش داد زدم.

- اگه بگی مال توئه، من بldم چی کارت کنم. حق نداری. تو اگه راست می گفتی، نمی داشتی رادیو بیاد بیرون. اردوگاهی که چهار پنج تا رادیو

سرحال داره، چه لزومی داره یکی دیگه هم از زیر خاک دربیاد؟

یکی از ما سه تا را خام کرده بودند، از زیر زبانش کشیده بودند بیرون. من از خودم خبر داشتم، بچه ها توی این جور کارها جرأت نمی کردند طرف من بیایند؛ یا عباس بود یا حاج حمید. کاری بود که شده بود، حالا پای من گیر بود.

یک آلبوم عکس داشتیم؛ عکس‌هایی که از ایران آمده بود و تک‌وتوک هم این جا گرفته بودیم. همه را دادم به رجبعلی، گفتم «سلام من رو به حاج آقا برسون، بگو آگه ازم خبری نشد، این‌ها را برسونه به خانواده‌م.» حاج آقا توی آسایشگاه محمود شرافتی بود و من این طرف توی آسایشگاه حاج حمید. به حاج حمید گفتم «تو کار خودت رو کردی دیگه، خودت رو بکش کنار.»

فرمانده عراقی، احمد و مسئول آسایشگاه را صدا زد «این جا جای کیه؟» ارشدمان می‌دانست من هنوز خوب نشده‌ام، گفتم «جای رجبعلی امینی.» فرمانده داد زد «رجبعلی امینی کیه؟» من بلند شدم، او هم بلند شد. نگذاشتم حرف بزند، گفتم «رجبعلی امینی اینه، ولی اون ماشین که دسته مال منه. شب‌ها از زیر بالشم درمی‌آرم و باهش بازی می‌کنم.» من را کشید برد بیرون. احمد آمد رادیو را گرفت طرفم.

- این مال کیه؟

- مال منه.

یکی خواباند زیر گوشم. سرم گیج رفت. خودم را سفت نگه داشتیم.

- می‌گم مال کیه؟

دست گذاشتم روی صورتم؛ بد جوری می‌سوخت. توی چشم‌هایش نگاه کردم.

- مال منه.

یکی دیگر خواباند توی گوشم. سومی را فرمانده عراقی زد. دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم، از پشت پرت شدم توی باغچه. با صورت دمر افتادم روی خاک. برگشتم طرفش، خاک‌های صورتم را پاک کردم. - می‌خوای من رو بکشی؟ خب بیا بکش. اون ماشین که دسته مال منه.

خودم پیداش کردم، اینا خبر ندارن، بی‌خودی خودت رو علاف نکن.

احمد مجبور بود این کارها را بکند؛ پای دو هزار نفر وسط بود. اگر ثابت می‌شد کسی خبر ندارد، فقط یکی را می‌کشتند. حاج آقا به بچه‌ها گفته

بود «ان شاء الله حسن نباشه.» محمود برایش خبر برده بود که اتفاقاً حسن را دارند می‌برند. حاج آقا گریه‌اش گرفته بود.

– پس برید تخت بخوابید، از حسن نمی‌تونن حرف بکشن.

اتاق شکنجه مثل موصل یک بود، ولی وسایلشان پیشرفته‌تر بود، جرم من هم سنگین‌تر. افسر چهارشانه و هیکللی کماندو بود؛ از آن تکواندوکارها. هیچ چیز توی دستش نداشت. دست و پای خودش از صدا کابل و شلنگ بدتر بود. چندتا لگد زد زیر دلم، پرتم کرد گوشه‌ی دیوار. به عربی به بقیه‌ی سربازها چندتا فحش داد و بیرونشان کرد، بعد هم مترجم را با یک لگد پرتش کرد بیرون. آمد ایستاد بالای سرم و براندازم کرد، بعد خم شد و ماچم کرد، انگار لقمه‌ی چرب و نرمی گیرش آمده بود. به فارسی گفت «تا حالا کسی نبوده زیر مشتمت و لگد من طاقت بیاره. من فارسی رو از خودت بهتر بلدم.» بدون لهجه فارسی حرف می‌زد. یک آن شک کردم منافق است، ولی قیافه‌اش به عرب‌ها می‌خورد.

– من از گروه شکنجه‌ام. فقط اومدم به چیز رو برات روشن کنم. هیچ شکنجه‌ای بدتر از این که من سرت می‌آرم نیست. تا حالا ابوتراپی رو لو ندادی، از این به بعد هم نده.

خدایا، این جا دیگر نه. حاج آقا روحش هم خبر نداشت. همه چیز را گردن گرفته بودم که پای او وسط نیاید.

– ابوتراپی کیه؟ به من بگو این کیه که به خاطرش من رو می‌زنی، بعد من هم به تو می‌گم لو می‌دم یا نه. بابا من این ماشین رو توی توالت پیدا کردم. بلندم کرد و گذاشت سینه‌ی دیوار، با مشتمت یک‌بند می‌زد زیر شکمم. اولش فکر کردم بلوف می‌زند. همه‌شان موقع کتک و شکنجه هار می‌شدند، ولی این یکی واقعاً فرق می‌کرد. مشتمت‌هایش از آهن چند کیلویی هم محکم‌تر بود. تا شب یک‌بند می‌زد. دست و صورتش خونی شده بود، اما کوتاه نمی‌آمد. خیلی اذیتم کرد. آخر شب آستین‌هایش را کشید پایین، گفت «من دارم می‌رم، چیزی نمی‌خوای برات جور کنم؟»

می‌خواستم حرف بزدم، خون بالا می‌آوردم. به هر زحمتی بود به‌ش فهماندم یک دست لباس برایم بیاورد. سرما خیلی اذیت می‌کرد. بعد از آن تا چند ماه ادرارم فقط خون بود.

چهارتا از بچه‌ها را آوردند بالا، جلوی من کتکشان می‌زدند که «سطل آب رو خالی کنین رو حسن.» کابل روی بدن خیس چند برابر درد دارد. زمستان سردی بود؛ سال ۶۲. تمام استخوان‌هایم یخ زده بود. تن لختم را انداخته بودند روی موزاییک‌های سرد اتاق، یک پنکه‌ی بزرگ هم بالای سرم روشن بود. بچه‌ها گریه می‌کردند، آب را نمی‌ریختند، مدام از هوش می‌رفتم.

از صدای شیون این‌ها بیدار شدم. یک‌بند می‌زدندشان، داد زدم «من هیچی حس نمی‌کنم. آب رو بریزید و خودتون رو خلاص کنین.» زیر بار نمی‌رفتند. طاقتم طاق شد. خودم را کشیدم روی زمین، سطل آب را بلند کردم «یا حسین» خالی کردم روی سرم. جمجمه‌ام، مغز سرم، تک‌تک سلول‌ها، عضلاتم، انگار همه با هم توی یک آن یخ زدند، قندیل بستند، سر شدم، افتادم زمین.

توی یک شب، سه‌تا مترجم عوض کردند. بچه‌ها طاقت نمی‌آوردند، خودشان را پرت می‌کردند روی من. بلندشان می‌کردند، می‌ریختند سرش، از حال که می‌رفت، یکی دیگر را می‌آوردند، بعضی‌هایش را می‌فهمیدم، بعضی‌ها را بی‌هوش می‌شدم.

اول با چوب می‌زدند. مشعل خیزران‌ش را می‌گذاشت توی آب، خوب خیس می‌خورد، بعد یک‌تنه جای ده نفر می‌زد. بعد سیم بُکسِل ماشین آوردند. رویش روکش کشیده بودند. گاهی صدای عربده‌های خودم را می‌شنیدم. نمی‌فهمیدم این صدا از کجای من بیرون می‌زند. توی حنجره‌ام حسش نمی‌کردم، بی‌هوش می‌شدم. همان شب برایم یک دست لباس آوردند. فهمیدم کار آن کماندو است. بعد از آن دیگر نیامد.

مترجم آخری اسمش کریم بود؛ کریم نیسی. بچه‌ی خوزستان بود، سبزه

و قدبلند و لاغر با عضله‌های ورزشکاری. مترجم رسول ملاپیری هم بوده؛ موقعی که مشعل شکنجه‌اش می‌کرده. آمد، ایستاد گوشه‌ی اتاق، بی‌صدا یک‌بند گریه می‌کرد. می‌دانستم چه حالی دارد. وقتی ببینی یکی را جلوی چشمت تکه‌تکه می‌کنند، چه حالی می‌شوی؟

خودش را جمع‌وجور کرد آمد جلو. دوتا کشیده‌ی آبدار خواباند زیر گوشم. یواش به‌ش گفتم «ها، اینا خوبه.»

ورزشکار بود، زورش زیاد بود. یک لگد زد توی سینه‌ام، پرت شدم گوشه‌ی دیوار.

دیگر خیلی جدی گرفته بود، فحشش دادم.

- فلان فلان‌شده، کشتی من رو.

برگشت طرف عراقی‌ها.

- برین بیرون. شما نمی‌تونین از این حرف بکشین، من به حرفش می‌آرم. دیدند که دارد بدتر از خودشان می‌زند، رفتند بیرون.

آمد جلو، سرم را گرفت توی بغلش.

- حسن، اردوگاه به یه مو بنده، بعد از خدا فقط تو. حاج‌آقا توی خطره.

ببینم چی کار می‌کنی.

انگار تمام این مدت منتظر این حرف‌ها بودم.

- اینا فقط می‌خوان از زبونت بشنون حاج‌آقا. دیگه کار تمومه.

اشک‌هایم می‌ریخت روی دست‌هایش، صورتم را پاک کرد و بوسید.

- حسن، تا بتونم می‌زمنت. نترس.

به هق‌هق افتاده بود، دستش را گرفتم.

- می‌دونم، ولی نه این جور که پیری روی سینه‌م.

کریم خیلی شوخ بود، گاهی عراقی‌ها از دستش ریسه می‌رفتند. هر کاری می‌کردم، اشکش بند نمی‌آمد.

- ببین صدای دعا و توسل بچه‌ها تا این جا هم می‌آد. حاج‌آقا سلام رسوند، گفت بهت بگم هیچ کی جز تو نمی‌تونه اردوگاه رو نجات بده.

گاهی چشم باز می‌کردم توی سلول انفرادی پایین بودم، گاهی بالا توی اتاق شکنجه؛ نمی‌فهمیدم کی کجایم. انداختندم روی دوش کریم و فرستادند بالا. درهای آسایشگاه‌ها را هم باز نمی‌کردند؛ بازجویی بود و کتک.

افسر عراقی یک چراغ‌قوه گرفته بود دستش، گفت «تو گفتی این رادیو، هذا سیاره، ماشینه. منم قبول کردم. حالا بگو ببینم این چیه؟» می‌خواست امتحانم کند. کار خدا خودش انداخت توی دهنم. تا چراغ‌قوه را روشن کرد، فوری خودم را از رو کول کریم پرت کردم زیر میز افسر، آن قدر واقعی این کار را کردم که بالای پیشانی‌م شکست، خون فواره زد بیرون. شروع کردم داد زدن.

– تو رو خدا من رو نکشید. من نهم رو دوست دارم، نهم من رو دوست داره، تو رو خدا من رو نکشید.

هی گفت «لید لید... ما اسلحه...»

من هم کوتاه نمی‌آمدم. پایه‌ی میز را چسبیده بودم، عربده می‌کشیدم.

– مگه من چی کار کردم، فقط با یه ماشین بازی کردم. من رو نکشید. چراغ‌قوه را خاموش کرد، بلندم کرد نشاندم روی صندلی. دستم را از پشت صندلی قلاب کردند و بستند. یک‌بند می‌زدند توی صورتم. فرمانده عراقی می‌گفت و کریم جسته و گریخته ترجمه می‌کرد. گاهی هر چی دلش می‌خواست ترجمه می‌کرد. حرف‌های من را هم همین‌طور. زیر این همه کتک خنده‌ام گرفته بود. توی این چند سال من هم عربی یاد گرفته بودم، می‌فهمیدم چرت و پرت می‌گوید.

– باتری‌های این چراغ‌قوه‌ی ما که گم شده بود، توی این سیاره‌ی توه، اگه ماشینه چرا توش باتریه؟ چرا ما روشن کردیم موجش رو ایران بود؟ – این رو من توی توالت پیدا کردم. حالا این باتری‌ها کجا بوده، رفته توش، من نمی‌دونم. چرا موجش رو ایران، من نمی‌دونم.

– کدوم توالت؟

- توی سیفون توالت آخریه.
- توی سیفون چه کار داشتی؟
- خب قدم بلند، دست کردم بینم چی چی توشه.
- مگه توی سیفون جز آب چیز دیگه‌ی هم هست؟
- توش خشک بود. این توی پلاستیک سیاه اون ته بود. اول فکر کردم نونه، خیلی خوشحال شدم.
- نون توی توالت؟
- خب آدم گشنه دست می‌کنه هر جایی.
- دیگه برید، می‌خواست یک کم بحث را عوض کند.
- تو بچه‌ی کجایی؟
- روی اصفهانی‌ها خیلی حساس بودند.
- فریدن.
- فریدن کجاست؟
- پشت کوه.
- دوتایی با کریم گذاشته بودیمش سر کار.
- پشت کوه مال کجاست؟
- خب، اون جا مال یه منطقه‌ایه بهش می‌گن آخور.
- آخور دیگه کجاست؟
- دیگه اون رو نمی‌دونم. باید برین توی نقشه پیداش کنین.
- پس تو چه طوری اومدی سربازی؟
- بابای من داشت با ننه‌م خونه درست می‌کرد، بهش گفتم «یعنی خونه بهتر از این نیست؟» بابام گفت «چرا. بیا ببرمت تهرون، دو سال می‌ری سربازی، خدمت می‌کنی، بعد یه خونه به‌مون می‌دن. بعدش دیگه ما از این خونه‌ها نمی‌بافیم.»
- برگشت طرف سربازهایش.
- بابا خیمه. این خیمه رو می‌گه... چی می‌گه این اصلاً؟

کریم داشت روده‌بر می‌شد. لب‌هایش را جمع کرده بود، قیافه‌ی جدی به خودش گرفته بود. اگر خنده‌اش می‌گرفت، همه چیز می‌رفت روی هوا. من کار خودم را کرده بودم. باید به‌ش ثابت می‌کردم از پشت کوه آمده‌ام، هیچی نمی‌دانم و فرق ماشین و رادیو را نمی‌دانم.

- آره، همون خیمه که با پشم بز می‌بافن.

آخرش گفت «یک کلمه بگو و خلاص. یک کلمه بگو ابوترابی، برو، آزادی.»

- آخه من که نمی‌دونم ابوترابی کیه، چی چی رو بگم مال اون‌ه؟

دهنم را با یک چارق‌دکنیف محکم بستند، آن قدر سفت که حس می‌کردم دندان‌هایم لبم را جر می‌دهد. حاج‌آقا را آوردند. تا آن روز من را توی آن وضعیت ندیده بود. چشم‌هایش پر اشک شد.

افسر عراقی به‌ش گفت «این می‌گه رادیو مال شماست.»

برایش ابرو بالا انداختم، گرفت قصه چی است. گفت «آگه ایشون گفته مال منه، دهنش رو باز کنین تا من بفهمم. اصلاً اون سربازه، من شخصی، ما هم‌دیگر رو نمی‌شناسیم. من پیرمرد رو به رادیو چه؟ این رو اون ور اردوگاه گرفتید، من این ور اردوگاهم...» دیگر نگذاشتند ادامه بدهد، بردندش اتاق بغلی. خیلی اذیتش کردند، از صدای کابل و شلنگ و باتوم فهمیدم. از او که صدایی در نمی‌آمد.

خودم را می‌زدم به در و دیوار؛ نه پایم جان داشت، نه دستم.

- اون پیرمرد رو چی کار دارین؟

چند دقیقه بعد افسر عراقی آمد.

- ابوترابی می‌گه مال منه.

دهنم را باز کردند و انداختند یک گوشه و رفتند. یک آن ته دلم خالی شد؛ نکند حاج‌آقا من را با آن حال و روز دیده، شل شده؟

دم‌های غروب از سلول بغلی صدایی آمد، انگار درش را باز کردند، بعد هم صدای پا. به خودم امید دادم.

- حتماً حاج‌آقا رو برگردوندن.



شب کریم را فرستادند سراغم.  
- تا حالا که شیر بودی. فردا می‌گن وضع بده.  
- دیگه بدتر از اون کماندویی که اون روز اومد نیست که. من دیگه دردم  
نمی‌آد، خیالت راحت.  
واقعاً هم دردم نمی‌آمد. اعصاب حسی بدنم دیگه کار نمی‌کرد.  
خندید.

- حالا می‌بینیم.

- از حاج آقا چه خبر؟

- عصری آوردنش آسایشگاه. از در که اومد تو، نه با کسی حرف زد، نه  
کسی جرأت کرد چیزی پرسه، فقط گفت «با من کاری نداشته باشید.»  
افتاد به سجده، یک‌بند گریه می‌کرد، یا زهرا می‌گفت، کسی نمی‌تونست  
از به متریش جلو بره.

دلم می‌سوخت، آتش می‌گرفت. همه چیز خوب بود، چرا باید یک  
زندگی آرام هرچند سخت این طور به هم بریزد؟

- نگفت من چی کار کنم؟

عراقی‌ها آمدند. دو تا چک زد زیر گوشم. سهمیه‌اش بود جلوی عراقی‌ها.  
به عربی گفت «پدرش رو درآرید این پدرسوخته رو.»

بردندم بالا. نفهمیدم کریم پایین چی گفت، هر چی گفت، یادم نمی‌آید  
که گفت فر می‌آورند. نه، اصلاً یادم نمی‌آید. فر آشپزخانه بود. یک  
لوله‌ی بزرگ و دراز داشت، حرارت را یک جا بیرون می‌داد. با نفت کار  
می‌کرد. یک بشکه پر نفت هم گذاشته بودند کنارش. فکر این یکی را  
دیگر نمی‌کردم.

افسر عراقی با فندک طلایش روشنش کرد. قبل از من، کریم آن پشت  
از حال رفت و افتاد زمین. بهتر، مدام چشمش به من بود.

افسر مثل گاه بلندم کرد روی دستش و برد بالای فر. هر چند ثانیه  
نزدیکم می‌کرد، داغ که می‌شدم، عقب می‌کشید. لباس تنم نبود، صدای

جز جز پوستم را می‌شنیدم و داد می‌زدم. حس می‌کردم همه جایم تاول می‌زند. تاول‌ها روی آتش می‌ترکید، دوباره رویش تاول می‌زد. آن قدر نعره زدم که از حال رفتم.

آن شب دیگر نزدندم. جای سالم توی بدنم نمانده بود. انداختندم گوشه‌ی انفرادی و رفتند. شب‌های قبل تا صبح هر کس شیفتش بود، دو سه نوبت کتکم می‌زد، تفریح می‌کرد، ولی آن شب خبری نبود. ساعت شش صبح، کریم را آوردند.

– ها، زنده‌ای؟

به‌سختی لب‌هایم را از هم باز کردم.

– آره. حاج‌آقا چه‌طوره؟

– نمی‌دونم خوبه، بده. فقط امروز می‌خواد بیاد گردن بگیره.

– چی کار می‌خواد بکنه؟ تو قصه‌ی دیشب رو وا دادی کریم؟

– به خدا نمی‌خواستم بگم. به فاطمه‌ی زهرا قسم داد. دیشب توی حال خودم نبودم. تا صبح یک‌بند گریه می‌کردم. حاج‌آقا اومد بالا سرم گفت «کریم جریان چیه؟» گفتم «هیچی حاج‌آقا.» پایم شد. گفتم «حسن گفته نباید به کسی بگم.» دوباره قسم داد، گفت «همه‌ی اینا رو می‌دونم، تو به من بگو. من هم یک کلمه گفتم امشب خیلی بد بود. دیگه نمی‌مونه.» گفت «غصه نخور، می‌مونه. فردا خودم گردن می‌گیرم.»

می‌گفت و گریه می‌کرد. این چند وقت به جای ترجمه‌کارش شده بود گریه، من هم یک‌بند فحشش می‌دادم. باید خودش را نگه می‌داشت.

– بهش گفتی یه نفر قراره بره، دیگه قرار نیست کس دیگه‌ای طوریش بشه؟ من به چه درد می‌خورم؟ اون همه‌ی اردوگاه رو داره فرماندهی می‌کنه. بهش بگو حسن گفت اگه این کار رو بکنه، به جدش قسم هر شش تا رادیو رو لو می‌دم.

بهانه‌ی دستشویی رفتن را گرفت. فرستادندش چند دقیقه برود، رفت به حاج‌آقا گفت.

انداختندم روی کول کریم، رفتیم بالا. توی گوشش گفتم «راضیش کردی؟»  
خندید.

- آره. دیگه حرف نزن.

نظیر آمد بالا؛ مست بود، تلوتلو می خورد. آمد جلویم، دستش را انداخت  
زیر چانه ام، صورتم را گرفت بالا. بوی گند الکل دماغم را پر کرد. کشدار  
و بی فعل حرف می زد.

- فردا ابوترابی گردن می گیره، تو راحت می شی.

- من رو ول کنید، خودم گردن این پیرمرد رو می زنم. هی می گید ابوترابی  
ابوترابی. من چه می دونم کیه، چه کاره ست؟

در را باز کردند. دوازده تا از بچه ها را آوردند تو. شش نفری که سمت راستم  
می خوابیدند و شش تایی که جایشان طرف چپم بود. حاج حمید وسایلش  
را برده بود ته آسایشگاه، چندتا کتک خور مشدی خوابانده بود جایش.  
تک تک می انداختندشان وسط، بقیه تماشا می کردند. ده نفر می افتادند  
رویش. تمام کتک هایی که تا آن موقع خورده بودم یادم رفت. سرم را  
بین دست هایم قايم کرده بودم، نای داد زدن نداشتم، گریه می کردم. عباس  
جمالی هم توی این ها بود. شاید اولین بارش بود برای کتک می آمد بالا.  
انداختندش وسط. افسر ازش پرسید «این رادیو مال تونه؟» نگذاشت  
جواب بدهد، با فانوسقه می زدندش، عربده می زد، جوری که تمام موهای  
بدنم سیخ شد، انگار داشتند چشمش را درمی آوردند. آن قدر غربتی بازی  
درآورد که ده تا فانوسقه زدند و ولش کردند.

آن ها که تمام شدند، آمدند سراغ من.

- جلوی خودتون می کشیمش که بدونید ما رحم نمی کنیم.  
به شان اشاره کردم.

- من دردم نمی آد، جلو نیایید. داد و بیداد می کنم که کم تر بزنی.  
چندتا کابل اول را که زدند، یکی از بچه ها طاقت نیاورد؛ اسمش علی لو  
بود. خودش را انداخت روی من. همین را می خواستند، بقیه را ول کردند.

این را نگه داشتند. سرش داد زد.

– این چه کاری بود کردی؟ من که گفتم درد نمی‌فهمم.

از من جدایش کردند. دو نفر محکم گرفتندش. چهار پنج نفری مشت می‌کوبیدند توی پهلوهایش. می‌خواستند تحریکم کنند که حرف بزنم. من هم بی‌طاقت شده بودم، کاری نمی‌توانستم بکنم. آن قدر زدندش که از حال رفت و بردندش. بعدها جفت کلیه‌هایش از کار افتاد.

مقداد مسئول داخلی بغداد بود. هیچ وقت توی نوبت کشیک او کتک نمی‌خوردم. خیلی هم قوی بود، ولی نمی‌زد. می‌گفتند اگر بزند، دیگر نمی‌توانی تکان بخوری؛ فلج می‌شوی. شب‌ها می‌آمد دم دریچه‌ی سلول می‌گفت «آخرش که می‌خوای بگی، زودتر بگو خودت رو راحت کن.» همین. بعد هم برای خودش ترانه می‌خواند، سوت می‌زد و می‌رفت.

یک وری افتاده بودم، نمازم را با ابرو و اشاره خواندم، حتا نمی‌توانستم از این پهلو به آن پهلو شوم. نمازم که تمام شد، کریم با مقداد آمدند تو. به کریم گفت «به‌ش بگو ان‌شاءالله امروز شکنجه‌ت رو دست من ندن.»

– پیرس چرا؟

– امروز بازرس‌ها از بغداد می‌خوان بیان شکنجه رو ببینن، می‌خوان ضبط کنن، سند درست کنن بیرن بغداد.

روی کول کریم همین طور که می‌رفتیم بالا به‌م گفت «حاج‌آقا گفته به حسن بگو اصلاً اسم حضرت ابوالفضل نیاره، به محضی که دید دیگه طاقت نداره، یه یا ابوالفضل بلند بگه، این‌ها در می‌رن.»

هفت هشت نفر بودند؛ گردن‌کلفت و قلدر. یک دستگاه ضبط هم آورده بودند گوشه‌ی اتاق. کابل‌ها را دادند دست مقداد؛ کابل‌های رشته‌ای که سرش را بافته بودند. من را برعکس نشانند روی صندلی؛ رویم توی صندلی بود و کمرم بیرون. کابل را کوبید وسط کمرم. فقط صدای جیغ کریم را شنیدم. صدای خودم نبود. کابل را که بلند کرد، دیگر کمرم را حس نکردم؛ کنده شده بود، نبود. دوباره و دوباره. هفتمی بود یا هشتمی،

دیگر دیدم نمی‌توانم. آن هم نامردی نکرد، بعدی را کوبید توی فرق سرم. تمام قوایم را جمع کردم، هر چیزی که هنوز توی بدنم زنده بود، داد زدم «یا ابوالفضل» و بی‌هوش شدم. دیگر نفهمیدم کی ولم کردند و نوارشان را چه طور پر کردند.

بعد از ظهر بود که چشم‌هایم را باز کردم. جای دیگری بودم، نه اتاق شکنجه‌ی بالا بود، نه انفرادی پایین. چند دقیقه طول کشید تا احمد و مجید را بالای سرم دیدم. هر دو با اخم و تخم ایستاده بودند و زل زده بودند توی صورتم. نفهمیدم چه طور مشعل را راضی کرده بودند من را چند ساعت بگیرند؟ چه طور باهاشان تنها هستم؟  
مجید آمد کنارم، شوخی می‌کرد.

- کلک کار رو بکن راحت شیم دیگه. پس کی می‌خوای بمیری؟  
خندیدم.

- حالا صبر کن پدرتون رو درمی‌آرم.  
گریه‌اش گرفت.

- می‌خوایم بزنیمت. چه طوری بزنیم که طاقت بیاری؟  
- چه خبره دوباره؟

- حاج آقا گفته آگه خودمون بزنیمت، درهای آسایشگاه‌ها رو باز می‌کنن و بچه‌ها آزاد می‌شن. خودت رو هم کم‌تر می‌زنن.  
- حاج آقا گفته؟  
- آره.

- دیگه هر کاری می‌خوان بکنین.

احمد پشتش یک چیزی قایم کرده بود.  
- چیه اون؟

آمد جلو، نشانم داد. همان کابل صبح بود.

- احمد با این نه. من از رنگش هم می‌ترسم. هشت نه تا بیش‌تر از این نخوردم، از صبح تا حالا بی‌هوشم.

احمد نگاهم کرد. حس کردم غم عالم ریخت توی دلش.  
- چاره‌ای نداریم. باید نشون بدیم ازت متنفریم. یه جوری که فکر کنن می‌خوایم بکشیمت. به‌زور از مشعل گرفتیمت. به‌ش گفتیم «شما نمی‌تونین از این حرف دربیارین؛ کار خودمونه. این یه الف بچه همه‌مون رو بیچاره کرده. ما شما رو دوست داریم، این جا داریم زندگی می‌کنیم، این همه چی رو ریخته به هم.» اولش که این کابل رو نداده بود، شلاق بود، مجید گرفت دستش، گفت «این به درد نمی‌خوره، یه چیز یی بده که کلفت باشه. کابل بیار.» حاج‌آقا گفت «تنها راه نجات حسن همینه.»  
یک مشت قرص یک جا ریختند توی دهنم.

- یک ربع بیست دقیقه‌ی دیگه بی‌هوش می‌شی.  
روح‌الله الکی دم در نگاهی می‌داد. احمد سیدان را هم از توی آشپزخانه آورده بودند؛ چهارشانه و پرزور بود. اول از همه او آمد، راست نشست روی سینه‌ام. به مجید گفتم «قرص نمی‌خواست، این خودش من رو بی‌هوش می‌کنه.»

- حسن حاضری؟

با سر اشاره کردم «آره.»

- حساییه ها.

- ها، می‌دونم. بزنین، کاریتون نباشه.

- باید عربده بکشی، صدات تا ته اردوگاه برسه.

مجید و احمد با هم شروع کردند. یک‌بند می‌زدند. یکی می‌زدند به من، ده‌تا به در و دیوار، من هم تا می‌توانستم داد می‌زدم. آن قدر خودشان را این طرف و آن طرف کوبیدند که خسته شدند، ولی من ول‌کن نبودم، نعره می‌زدم، فحش می‌دادم. روح‌الله هم به عربی از پشت پنجره داد می‌زد «کشتنش، کشتنش.» بچه‌ها از توی آسایشگاه‌ها داد می‌زدند «بکشینش، از این جا ببرینش.» آن قدر همه با هم داد و بیداد کردیم تا مشعل و سربازهایش ریختند تو. این‌ها که نزدیک شدند، احمد و مجید هم دیگر

واقعاً می‌زدند. مشعل مجید را گرفت. سربازها هم دست‌های احمد را بستند، چند نفر رفتند سراغ سیدان. این‌ها هم هی سربازها را پس می‌زدند. - ولمون کنین، ما رو بدنام کرده، شما نمی‌فهمین این چی به روز ما آورده. همه رو زندونی کردن، زندگیمون رو ازمون گرفته‌ن.

عراقی‌ها چند نفری حریف این سه‌تا نمی‌شدند. من هم دیگه واقعاً داد می‌زدم؛ بدتر از عراقی‌ها می‌زدند.

آخر مشعل داد زد «خیلی خب، آسایشگاه‌ها رو باز می‌کنیم، ولش کنین، کشتیش، مرده‌ش به دردمون نمی‌خوره.»

بالآخره به هر مصیبتی بود کابل‌ها را از دستشان کشیدند بیرون و آرامشان کردند. بی‌هوش نشدم. نفس نفس می‌زدم، دماغم شکسته بود. دیگه برایم جان نمانده بود.

احمد گفت «یه شرط داره، این رو همین امروز از اردوگاه ما ببرین. دیگه چشممون به‌ش نیفته، اگه بمونه، می‌کشیمش، توی ایران هم خودمون جواب می‌دیم.»

حالم خیلی بد بود. خودشان هم هول کرده بودند. دویدند دکتر رضا را خبر کردند. تا آمد، دیده ندیده، جلوی مشعل دوتا خواباند زیر گوشم. گفت «اگه یه قرص از بیمارستان من به این بدید، من دیگه این جا نمی‌مونم، برید یه دکتر عراقی بیارید.» رفتند سراغ دکتر عراقی، آمد بالای سرم. فشارم را گرفت، به مشعل گفت «خلاص.» بدنم لخت بود، دهنم پر از خون. دکتر گفت «برید از آشپزخونه یک کاسه آش گرم بیارید. فشارش بد جوری افتاده.» سربازها رفتند آشپزخانه، بچه‌ها اجاق‌ها را خاموش کردند، گفتند «یه مثقال غذا برای این ببرین، ما دیگه پخت نمی‌کنیم، خودتون آشپز بیارین.»

حاج آقا هیچ رقم نمی‌خواست قصه‌ی موصل یک این جا تکرار شود. همه چیز را با کریم و روح‌الله هماهنگ کرده بود. همه‌ی اردوگاه می‌دانستند. اگر یک نفر اشتباه می‌کرد، همه چیز به هم می‌ریخت. این جور موقع‌ها

روح‌الله حواسش به همه جا بود. هر جا من را می‌بردند، او هم بود، نمی‌گذاشت آب از آب تکان بخورد.

سرباز عراقی خودش کولم کرد و برد انفرادی. دم در به‌م گفت «ببین، دیگه نه توی ایرانی جا داری، نه بین عراقی، بگو خودت رو خلاص کن.»  
- چی رو باید می‌گفتم؟ شما بگید من چی باید بگم، همون رو بگم. خودم هم نمی‌دونم اون چیه که من پیدا کردم.

کم‌کم حس می‌کردم بدنم تکان نمی‌خورد؛ از کمر به پایین فلج شده بودم. این بی‌حسی مدام خودش را بالا می‌کشید و توی شریان‌هایم می‌دوید. قدرت نداشتم از خودم دفاع کنم، کسی را خبر کنم. یک تکه گوشت زنده که جاننش ذره‌ذره جدا می‌شد. حس می‌کردم یک حسن دیگر آن جا گوشه‌ی دیوار نشسته و مرگم را می‌بیند. او هم تکان نمی‌خورد. نوک انگشت‌هایم گزگز می‌کرد. چند ثانیه بعد آن هم بی‌حس شد. تا نزدیکی قلبم خودش را بالا کشید، انگار خودم تعقیبش می‌کردم؛ هر جا که می‌رفت، هر چه را از کار می‌انداخت. دیگر تمام بود. دقیقه‌های آخر بود. یک بند انگشت با قلبم فاصله داشت.

در سلول باز شد. کریم بود؛ همان سرباز تکواندوکار. یک در دبه دستش بود. آمد نشست کنارم. «هنوز زنده‌ای؟»  
دوبار پلک زدم؛ همین. در دبه را آورد جلو، تویش حلوا بود.  
- بخور.

اشاره کردم که نمی‌توانم. از حلواهای خودمان بود.  
- این ایرانی‌ها فکر می‌کنن ما حماریم؛ خریم. ولی من فهمیدم. ابوترابی هزارتا دعا خونده توی این.

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. داشتم تمام می‌کردم. کریم از آن‌هایی بود که هر وقت نوبتش می‌شد، به قصد کشتن من را می‌زد. حالا برایم حلوا آورده بود، از طرف حاج‌آقا.

- دیشب رفتم پشت در آسایشگاهش. بیدار بود. به‌ش گفتم «چرا



نمی‌خواهی؟» گفت «گشمنه. می‌ذاری یه کم حلوا درست کنم؟» گفتم «باشه، فقط زود باش.» همان گوشه با المنت یک کم حلوا درست کرد و گفت «تو هم بیا یه ذره بخور.» داغ داغ بود. تموم که شد، گفت «کریم یه چیزی ازت بخوام می‌کنی؟» گفتم «چی؟» گفت «یه خرده از این ببر برای حسن، داره می‌میره.» حلوا را داد دستم، سرد بود، اونی نبود که به من داد خوردم، از قبل درست کرده بود. خدا می‌دونه چه دعاهایی توش خونده. دوباره گرفت طرفم.

– بیا بخور.

انگشتش را کرد توی حلوا و گذاشت دهنم. با تمام خون‌ها رفت پایین. قسم خوردن چه قدر سخت است، از این چیزها گفتن از آن هم سخت‌تر، آن هم بعد از این همه سال. همه‌اش را توی سینه‌ات دفن کردی، سکوت کردی و لب‌گزیدی، ولی حالا می‌گویی. درست نمی‌دانی چرا، ولی می‌گویی. شاید چون می‌دانی دیگر خودش نیست به فاطمه‌ی زهرا قسمت دهد، پا در هوا بگذاردت. شنیده‌ای می‌گویند جان از پا درمی‌آید؛ ذره‌ذره و آرام؟ همان بود، اما یک‌طور دیگر. انگشت سرباز که از دهنم بیرون رفت، حس کردم جان از نوک انگشت پایم ذره‌ذره برمی‌گردد و می‌آید بالا؛ همان راه رفته را برمی‌گشت. زنده می‌شدم. حسن گوشه‌ی سلول آمد توی من نشست؛ زنده شدم.

یک بار دیگر انگشتش را از حلوا پر کرد و گذاشت توی دهانم. فقط چند دقیقه گذشت؛ چند دقیقه. بلند شدم نشستم. من؟ حتا زبانم را نمی‌توانستم توی دهانم بچرخانم. بلند شدم سر جابم نشستم. کریم زد زیر گریه، چنان‌های‌های گریه می‌کرد که انگار مادرش مرده. انگشت‌هایم را تکان دادم، دست‌هایم بالا و پایین می‌شد؛ زنده شده بودم.

– دیدی من خر نیستم! اونی که شما دارین، ما نداریم. دیگه بهت دست نمی‌زنم، والله دست نمی‌زنم.

فردا صبح کریم نیسی آمد و گفت «تو زنده‌ای؟ کی رو دیدی؟ چه‌طور شد؟»

گریه می‌کردم. حال خودم را نمی‌دانستم. گفتم «نمی‌دونم. می‌خواهی بدونی برو از حاج آقا پیرس». گفت «حاج آقا امروز توی توالت پنج منتظرته. الان می‌رم به نگهبان می‌گم می‌خواهی بری توالت.» از بیرون راهرو صدا می‌آمد، صدای بچه‌ها بود؛ آزاد شده بودند.

کریم من را انداخت روی کولش که ببرد دستشویی. تا از سلول آمدیم بیرون، بچه‌ها از هر طرف ریختند روی سرم، گرفتندم به باد کتک. - از این جا ببرینش. ما نمی‌خوایمش.

مشعل سوت زد، من را دوباره برگرداند سلول. همه را کردند توی آسایشگاه‌ها، درها را بستند. حاج آقا توی شلوغی توی دستشویی قایم شد. این دفعه روح‌الله آمد کولم کرد، برد و ایستاد پشت در توالت. کی می‌داند وقتی پسری بعد از این همه درد و مصیبت به پدرش برسد، چه می‌کند؟ بغلش می‌کند؟ می‌بوسدش؟ به پایش می‌افتد؟ گریه می‌کند؟ چه می‌کند؟ حلواکار خودش را کرده بود. ایستاده بودم درست روبه‌رویش، چشم در چشمش. می‌گویند بی‌اختیار شدم، بی‌حال شدم. من نمی‌دانم. خودم را انداختم توی بغلش. صورتم را که بوسید، جای هزارتا خیزران و شلاق را خوب کرد.

دستش را گذاشتم روی صورتم. از نگاهش سیر نمی‌شدم، صورتم را گرفت بالا، به‌م خندید.

- تا کی حسن؟

- تا آخرش.

- ما بدتر از تویم‌ها. یادت نره. اول خدا بعد تو. نه برای من، نه برای بچه‌ها؛ فقط برای خدا.

اشک توی چشم‌هایش جمع شد. همیشه همین‌طور بود، تا می‌آمد باهات حرف بزند، گریه‌امانش نمی‌داد.

- شاید سخت‌تر از این بشه.

- باشه. تو به من نگو چی کار کنم.

- از حالا تو باید بگی ما چی کار کنیم. با اون خیمه‌ای که تو برای اینا بافتی. کریم برامون تعریف کرد. حالا من بگم تو چی کار کنی؟  
باز هم گریه، هر دو بی‌تاب شده بودیم؛ من از درد، او از دردهای من.  
- هر طور صلاح می‌دونی، همون کار رو بکن، ولی حسن، مراقب جونت باش.

- جون رو هر کی تا حالا نگه داشته، از این به بعد هم نگه می‌داره.  
صدای هق‌هق روح‌الله از پشت در می‌آمد. راستی یک اسپر چه‌قدر گریه کرده باشد خوب است؟  
سرم را گرفت توی سینه‌اش.

- می‌داشتی، من گردن می‌گرفتم.  
دل‌م می‌خواست زار بزمن و بدوم بروم خانه. از این جا دور شوم؛ از تمام این بلاهایی که توی هفده سالگی سرم آمد و تا هزار سالگی تمام وجودم را چنگ خواهد زد.

- دیگه چی رو می‌خواستی گردن بگیری؟  
توی چشم‌هایم خندید.  
- ای اصفهانی.

حاج‌آقا توی آن دو سه ماه کلی پیر شد؛ همه‌ی اردوگاه فهمیده بودند.  
روزی دو سه بار شکم خون کار می‌کرد، دستم باد کرده بود، فکم شکسته بود، چشم‌هایم تار می‌دید و مدام می‌خوردم توی در و دیوار.  
توی سرم خیلی زده بودند. کریم می‌گفت «نمی‌بینی؟»  
نمی‌دیدم. گفتم «این رو دیگه نمی‌شه به بچه‌ها گفت.»

خسته شده بودند، من هم. جای کابل‌ها تازه داشت خودش را نشان می‌داد. شکنجه‌ها کم شده بود، ولی تمام نمی‌شد. هر چند روز یک بار می‌پردند، می‌زدند، برمی‌گرداندند. هر چند وقت یک بار همان قصه‌ی فحش دادن بچه‌ها را راه می‌انداختند. عراقی سوت می‌زد و همه را می‌کرد تو، بعد حاج‌آقا توی دستشویی قایم می‌شد و هم‌دیگر را می‌دیدیم. آن

لحظه‌ها تمام زندگی من است؛ تمام من. گاهی با هم حرف نمی‌زدیم، فقط نگاه می‌کردیم. سرم را می‌گذاشتم روی سینه‌اش، تمام آن‌هایی را که نمی‌توانستم بگویم، یک جا می‌ریختم بیرون، گریه می‌کردم، فقط همین. سبک می‌شدم و برمی‌گشتم. من دیگر آن حسن سابق نمی‌شدم. این بدن را هر چه قدر هم وصله‌پینه می‌کردند، فایده نداشت.

چند روز بعد دوباره بردندم بالا. صندلی را نمی‌توانستم پیدا کنم، خوردم زمین. کسی دستم را نگرفت. نفهمیدم چند نفر توی اتاق هستند. همه چیز مثل سایه شده بود؛ کم‌رنگ، دور و محو. به ناخن‌هایم برق وصل کردند، به ناخن‌هایم که نه، جای ناخن‌هایم؛ همه را کشیده بودند و چرک کرده بود. از لای گوشت‌ها چرک می‌زد بیرون. فایده نداشت. به انگشت کوچک پایم وصل کردند، به زیر بغلم؛ رگ‌های حساس. هندلی بود. بسته بودندم روی صندلی. سوییچ را می‌زد بالا، جاکن می‌شدم و گاهی با صندلی یک متر پرت می‌شدم هوا. آخر کار دستگاه بوق می‌زد مثل بوق آزاد تلفن و چند دقیقه ولم می‌کردند و دوباره از اول. حاج‌آقا به کریم گفته بود «به‌ش بگو وقتی برق وصل می‌کنن، خودش رو شل بگیره، سفت نکنه، بذاره زودتر رد شه بره.» دیگر از این حرف‌ها گذشته بود، انگار متلاشی می‌شدم و نمی‌شدم. باز هم ضبط آوردند و صدایم را ضبط کردند. توی این دنیا بودم و نبودم.

حاج‌آقا گفته بود کسی نباید بفهمد چی به سر حسن می‌آید. اگر بچه‌ها می‌فهمیدند بشکه‌ی دویست و بیست لیتری گازوییل را گذاشتند روی سینه‌ام، می‌ترسیدند و می‌رفتند اعتراف می‌کردند. ممکن بود همین بلا را سر آن‌ها بیاورند. هفت هشت سرباز به‌زور بشکه را بلند کردند و گذاشتند روی سینه‌ام. کریم تو بود، روح‌الله بیرون در. اول همه‌ی سنگینی را یک جا حس نکردم، بعد کم‌کم فشار روی شکمم، قفسه‌ی سینه‌ام، استخوان‌هایم که یکی بعد از دیگری می‌شکست بیش‌تر شد. هیچ انسانی نمی‌تواند تحمل کند، من هم تحمل نکردم، خدا بود، فقط او نجاتم می‌داد. چندتا یا «زهر»

نفسم بند آمده بود، به خرخر افتاده بودم، چندتا «یا حسین»، نفس آخر را گذاشتم برای ابوالفضل، داد زدم «یا ابوالفضل». ول کردند و رفتند. کریم و روح‌الله با بدبختی گوشه‌ی بشکه را بلند کردند و کشیدند بیرون.

توی بیمارستان بودم. وقتی به هوش آمدم، فهمیدم بیمارستان است. هیچ چیز ندیدم، فقط داغ شدم؛ یک حرارت از بدنم گذشت، داغم کرد و رفت بیرون. چشم‌هایم را باز کردم؛ چشم‌هایی که تا چند ساعت پیش هیچ کس را نمی‌دید. از صداها می‌شناختمشان. دیگر حتما سایه‌ها هم محو شده بودند؛ کور شده بودم.

بچه‌ها و عراقی‌ها دور سرم حلقه زده بودند. بعضی‌ها گریه می‌کردند، بعضی‌ها می‌خندیدند. می‌گفتند «بگو چی دیدی؟» هیچ چیز ندیده بودم، می‌گفتند «کفنت کرده بودیم.» چیزی ندیده بودم. هزار بار هم که می‌پرسیدند، ندیده بودم. داغ شدم؛ داغی‌ای را توی چشم‌هایم، توی دنده‌های شکسته، جمجمه، همه جا حس کردم؛ همین.

سرهنگ عراقی زل زده بود توی چشم‌هایم و گریه می‌کرد. دستش را گرفتم. - من هم مثل پسر شما. پسر که اشتباه می‌کنه، پدر تنبیهش می‌کنه. من اشتباه کردم، شما هم تنبیهم کردین، من هیچ چی ندارم بگم. به هق هق افتاده بود.

- والله دیگه نمی‌ذارم. تو پسر می. هر کاری می‌خوان بکنن، بکنن، دیگه نمی‌ذارم شکنجهت کنن.

حاج آقا از پشت پنجره‌ی بیمارستان رد شد، برایم دست تکان داد، جلو نیامد. کریم به حاج آقا گفته بود «دیگه نمی‌مونه.» حاج آقا افتاده بود به سجده.

- می‌رید، تا از حسن خبر نیارید، من از رو خاک پا نمی‌شم.

آخر کار به کریم گفته بود «حسن رو با کس دیگه معامله کردم.» فرستادم توی آسایشگاه. هیچ کدام از ارشدها قبول نمی‌کردند. آخر من را دادند به حاج حمید. گفته بود «به یک شرط قبولش می‌کنم، از

جاش جم نخوره، با کسی حرف نزنه، وگرنه بچه‌ها می‌کشنش.»  
جایم را انداختند زیر پنجره که توی دید سربازها باشم و بچه‌ها نریزند  
سرم. چند وقت بعد صلیب آمد. کسی نباید چیزی می‌گفت. حاج آقا  
مترجم‌ها را توجیه کرده بود. حالا وقتش نبود. شاید سری بعد به‌شان  
می‌گفتیم، ولی حالا نه. عراقی‌ها تعجب کرده بودند.  
- هان. به‌شون نگفتی؟

- نه. من نون و نمک شما رو می‌خورم. اونا کی‌آند؟ کافر‌ها اومده‌ن بین  
مسلمونا.

دیگر نمی‌شد آن جا بمانم، عراقی‌ها هم این را فهمیده بودند. اولش این  
دست و آن دست کردند، ولی چاره‌ای نبود. من و حاج آقا و چند نفر  
دیگر را فرستادند موصل کوچک.

### شیش

#### موصل سه

این جا درست مثل بقیه‌ی موصل‌ها بود؛ همان ساختمان‌ها و حیاط و  
باغچه فقط کمی کوچک‌تر بود. حاج آقا من را فرستاد بیمارستان پیش  
دکتر علی. علی بچه‌ی تویسرکان بود، فرزند و زهر و زرنگ. بعد از انقلاب  
درسش را نیمه‌کاره گذاشته بود، از آمریکا برگشته بود ایران. توی شهر  
خودشان بهداری راه انداخته بود و از همان جا اعزام شده بود.

با حاج آقا توی یک آسایشگاه بودیم. عراقی‌ها خیلی نمی‌شناختندمان؛ راحت  
بودیم. روزها توی بیمارستان بودم، شب‌ها توی آسایشگاه، کنار حاج آقا.

هر روز شکنجه‌ها از یک جای تنم بیرون می‌زد. کف پایم خیلی  
می‌سوخت، تا صبح نمی‌توانستم پلک بزنم. زیر پوست تاول می‌زد،  
خونابه جمع می‌شد، بعد از یک هفته سر باز می‌کرد.

دکتر عراقی آدم خوبی بود، اسمش حارس بود. یکی از دوست‌هایش  
توی ایران اسیر بود، برایش نوشته بود «این جا ایرانی‌ها با ما خوب رفتار

می‌کنند، تو هم با آن‌ها خوب رفتار کن.» هر کاری از دستش برمی‌آمد برایمان می‌کرد. حتا بعضی وقت‌ها خودش را به خطر می‌انداخت. من را برد بیمارستان و از کف پایم نمونه‌برداری کرد. نمونه را برد آزمایشگاه بیرون اردوگاه. می‌گفت باید لای انگشت‌هایت پنبه بگذاری که به هم نچسبد و کف پایت را هر شب تا صبح ماساژ بدهی.

هر شب یکی این کار را می‌کرد. بنده‌های خدا چهار پنج ساعت پایم را می‌مالیدند تا خوابم ببرد. گاهی با هم تا صبح بیدار می‌ماندیم، حرف می‌زدیم، درد را کم‌تر حس می‌کردم. حاج‌آقا به بچه‌ها گفته بود «این یه کار رو بسپرید به من.» جایش را انداخته بود پایین پای من و ذکر می‌گفت. شاید فقط سه چهار بار دست می‌کشید کف پایم، خوابم می‌برد. پیرمرد اصفهانی بود، ولی توی خرمشهر بزرگ شده بود. بلد راه بود. چندتا از دخترهای خرمشهری را برداشته بود، آورده بود پشت خط و تحویل عراقی‌ها داده بود تا نان و شکر و سیگار بگیرد. این دفعه خودش را هم نگه داشته بودند. با همه‌ی این‌ها دست‌بردار نبود. روزی نبود که به‌خاطر یک نخ سیگار کسی را لو ندهد.

آن روز از پشت سر هوایش را داشتم. خودم دیدم دوید سمت فرمانده عراقی، به عربی تندتند برایش بلغور کرد.

- نان نداریم، سیگار نداریم، جای نداریم. این پیرمرده که تازه آورده‌ن، همون ابوترابی معروفه.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. پریدم سر کوله‌ام. همیشه یک تیغ موکت‌بری برای این روزها داشتم. درش آوردم. می‌خواستم توی حمام گوشش را ببرم. یکهو حاج‌آقا رسید، مچم را گرفت.

- کجا؟ بذار سر جاش.

از توی کوله‌اش دوتا پاکت سیگار درآورد، گفت «ببر به‌ش بده. اون سیگار می‌خواد، کاری به کار ما نداره.» حاج‌آقا کاری کرد که باهش دوست شوم. هر چی لازم داشت، قبل از این‌که به عراقی‌ها بگوید،

برایش جور می‌کردم. یکی دو تا که نبودند، یکی را راضی می‌کردی، یکی دیگر تو را لو می‌داد. این دفعه دکتر حارس را لو دادند؛ یک ایرانی توی اسارت یک عراقی را لو بدهد، آن هم کسی که جاننش را به خاطر این‌ها گذاشته بود کف دستش.

گاهی وقت‌ها که گرسنگی امانان را می‌برید، دکتر شربت‌سینه‌های بزرگ را می‌داد، یک کم تویش شکر می‌ریختیم و نان ترید می‌کردیم، می‌شد شام هفت هشت نفر. حالا او را لو داده بودند.

— مگه یه اردوگاه به این کوچکی چه قدر دارو می‌خواد؟ این تمام داروها رو بیخودی می‌ده بچه‌ها.

دکتر صدایم کرد.

— تا حالا من خدمت کرده‌م، حالا نوبت شماست.

دویدم پیش حاج‌آقا. گفت «هر چی پیرمرد داریم، جمع کن توی بیمارستان، بگو می‌خوایم حارس رو نجات بدیم.» چهل پنجاه تا پیرمرد شدند، حاج‌آقا هم قاتیشان شد و شروع کردند به سرفه کردن. آن قدر طبیعی خودشان را زدند به مریضی که کسی باورش نمی‌شد. سربازها ریختند بیمارستان، دکتر رفت جلوشان، نگذاشت آن‌ها شروع کنند.

— نمی‌دونم این‌ها چه شونه؟ هر چی دارو به شون می‌دم، فایده نداره، انگار همه شون سل دارن، مسری هم هست، از بقیه جداشون کردم که پخش نشه توی اردوگاه.

این‌ها هم یک‌بند سرفه می‌کردند و داد می‌زدند سر سربازها.

— این دکتر خوبی نیست. به ما نمی‌رسه. داروهاش فایده نداره. عوضش کنین.

دیگر نتوانستند چیزی بگویند.

می‌خواستند اردوگاه را خالی کنند؛ اسیر جدید گرفته بودند. جا نداشتند. همه را برگرداندند همان اردوگاهی که آمده بودند؛ دوباره موصل چهار. بچه‌ها محلم نمی‌گذاشتند، حاج‌آقا را دوره کرده بودند، به من نگاه هم



نمی‌کردند. انداختندم آسایشگاه مسعود قربانی. تا دیدمش خوشحال شدم. قبولم نمی‌کرد. عراقی‌ها بهش گفتند «زیاد نمی‌مونه. فقط چند روز تحملش کنین.» سه چهار روز بعد ریختند توی آسایشگاه.

– حسن رادیو، بلند شه.

فقط من را بردند، از آن طرف هم حاج‌آقا و حاج‌حمید و چندتا از پیرمردها را بلند کردند. از هر آسایشگاه ده بیست نفر. صد و خرده‌ای شدیم و بردندمان اردوگاه بین‌القفسین. خودمان را آماده کرده بودیم برای تونل وحشت. ما جوان‌ترها جلو رفتیم، پیرمردها را انداختیم عقب. این‌ها مدلشان فرق می‌کرد. با دسته‌ی بیل ایستاده بودند، ولی با آن‌ها نزدند. بیش‌تر مشت و لگد توی شکم و سر و صورت بود. پیرمردها را که اصلاً نزدند. چند ساعت بعد غذا آوردند؛ مرغ. بعد از این همه وقت، مرغ هر سه چهار نفر یک مرغ درسته. از زور گرسنگی از حال می‌رفتیم، مرغ درسته هم جلویمان.

حاج‌حمید گفت «حسن این یه بویی می‌ده، خوبه نخوریم.» مگر می‌شد، بعد از این همه گرسنگی؟ من که نتوانستم خودم را نگه دارم، حاج‌حمید هم شروع کرد. پشت سر ما همه خوردند، جز حاج‌آقا که همیشه روزه بود. فقط نیم ساعت گذشت، همه اسهال و استفراغ شدند. مرغ‌ها را مسموم کرده بودند. زود آمدند درها را بستند. چه‌کار می‌توانستیم بکنیم؟ همه را کشیدیم یک طرف، ته آسایشگاه را کردیم توال. سطلمان فوری پر شد؛ بقیه روی زمین. خیلی‌ها نمی‌توانستند تا ته آسایشگاه خودشان را برسانند. کاش کتکمان زده بودند. این از صدتا تونل وحشت بدتر بود. سربازها آمدند پشت پنجره.

– پاتون رو بذارین سینه‌ی دیوار. این جا این طوری زهر چشم می‌گیریم. حاج‌حمید سفت خودش را نگه داشته بود و نمی‌آمد سر سطل. بهش گفتم «بیخودی خودت رو اذیت نکن، بالأخره چی؟ آخرش که می‌آیی.» دو سه نصفه‌شب بود که دیدم از بین بچه‌ها خزید آمد ته آسایشگاه. امانان بریده

بود. بوی ترشیدگی و تعفن تمام آسایشگاه را گرفته بود. هر چه پنجره‌ها را باز می‌کردیم، باد می‌زدیم، فرقی نمی‌کرد. می‌گفتند «غذا را از عنبر آوردیم، آشپز خونه‌ش دست ایرانی‌هاست. بچه‌های خودتون درست کردند.» تا فردا با یک مصیبتی سر کردیم. بالأخره آمدند در را باز کردند. دو نفر سطل‌ها را بردند بیرون خالی کردند. یک ساعت بعد آزادمان کردند که برویم دستشویی. وضعیتی بود! سه چهارتایش بیش‌تر کار نمی‌کرد. صف بود تا ته اردوگاه. بچه‌ها توی صف خودشان را کثیف می‌کردند، از حال می‌رفتند و می‌افتادند زمین. ماست آوردند، کمی بهتر شدیم، ولی تمامی نداشت. هر چه توی هفته‌ی قبل خورده بودیم، بالا آوردیم. دیگر کسی جرأت نمی‌کرد چیزی بخورد.

این جا هم یک ماه بیش‌تر نماندیم. می‌خواستند بچه‌های کم‌سن و سال را بیاورند. قبل از رفتن، حاج‌آقا گفت «هر چی کتاب دعا و دفترچه و ورق قرآن دارین، این جا جاسازی کنین برای بچه‌ها، بعداً یک طوری خیرشون می‌کنیم که دفترها کجان.»

با حاج‌آقا نشسته بودیم کنار دیوار، داشتم توی ذهنم نقشه می‌کشیدم که چه کار کنم که این دفعه با هم توی یک آسایشگاه بیفتیم. دستم را گرفت. - به چی فکر می‌کنی؟

- هیچی.

دست کرد توی جیبش یک پاکت درآورد.

- یه چیزی بهت بگم، نه نمی‌گی؟

- چی کار کنم؟ تو فقط بگو.

- عزیزترین کس‌هام توی این پاکتن. هر چی دارم این جاست. می‌خوام این رو بدم به تو. گوش کن حسن، می‌خوام این دفعه دیگه دنبال من راه نیفتی. بسپر دست خدا. ولش کن دیگه. تقلا نکن. از من که جدا شدی، این پاکت رو باز کن، یاد من می‌افتی، آگه سالم رسیدی ایران، این رو برسون به خانواده‌م. همین‌طور ماندم. حالا که کنار هم بودیم، چرا باید این حرف‌ها را می‌زد؟

توی چهار پنج ماه چندتا اردوگاه عوض کرده بودیم. این نشانه‌ی خوبی نبود. حاج آقا این را می‌دانست، داشت وصیت می‌کرد، نصیحت می‌کرد، نمی‌دانم، هر چه بود، احساس خطر می‌کرد، می‌خواست من را دور کند. فردا صبح پیرمردها را جدا کردند و بردند تکریت. تکریت یکی از مراکز ساواک عراق بود. هر کس می‌رفت آن جا معلوم نبود کی برمی‌گردد. من را هم شبانه بردند اردوگاه عنبر. فرمانده پرونده‌ام را که دید، قبولم نکرد. گفت «ما دنبال دردرس نمی‌گردیم.» برم گردانند. من را نصفه‌شب بردند اردوگاه رمادیه. آن جا توی آسایشگاه‌ها زیر پتو پاکت را درآوردم. قلبم تند می‌زد. توی این مدت هیچ وقت از حاج آقا این حرف‌ها را نشنیده بودم؛ عزیزترین کسانم. پاکت را باز کردم، دوتا عکس بود؛ نه نوشته‌ای، نه دست‌خطی، هیچ چیز. اولی عکس میثم بود، پسر کوچکش؛ آویزان شده بود به شاخه‌ی درخت. شش هفت سالش بود؛ سفید و تپلی. دومی عکس آقا یاسر بود؛ پسر بزرگش. سیزده چهارده سالش بود، با یک دست لباس گرم‌کن ورزشی نشسته بود توی اتاق و تکیه داده بود به پشتی.

این سال‌ها برای هر کدام ما حداقل ده پانزده تا عکس آمده بود. آلبومش کرده بودیم، ولی برای او فقط همین دوتا. روزهایی که می‌نشست کنار بچه‌هایی که نامه نداشتند، عکس نداشتند و دلداریشان می‌داد، خودش نامه نداشت، نمی‌گذاشتند نامه‌هایش برسد، ولی نگذاشته بود کسی بفهمد، حتا من که همیشه باهاش بودم.

این عکس‌ها را توی نمایشگاه عکس بچه‌ها توی موصل چهار دیده بودم، ولی فکرش را هم نمی‌کردم مال حاج آقا باشد. حالا این‌ها دست من بود، اگر می‌دانستم، امکان نداشت ازش بگیرم.

رمادیه بیش‌تر دست منافق‌ها و کردها بود. حزب‌اللهی‌ها خیلی کم بودند. این جا سه تا تلویزیون سوزاندم؛ با سرنگ آب می‌ریختم تویش و می‌سوخت. فیلم‌های مبتدل هندی نشان می‌دادند. تئاترهای زشتی برای امام درست می‌کردند. سر همان تلویزیون‌ها من را دوباره فرستادند

بین القفسین. این دفعه حسابی کتکم زدند. عوض دفعه‌ی پیش در آمد، بعد از چند ماه دوباره این جا بی‌هوش شدم.

## هفت

### بین القفسین

بچه‌های دوازده تا شانزده سال را آورده بودند بین القفسین، یک آدم بزرگ هم قاتیشان نبود راه و چاه را به‌شان نشان بدهد. عراقی‌ها هر چی می‌گفتند، قبول می‌کردند. سربازهای پستی داشت این اردوگاه. یکیشان زیادی دور و بر بچه‌ها می‌پلکید، بیش‌تر هم پایی یکی شده بود. روزی چند بار به هر بهانه‌ای صدایش می‌کرد و باهاش حرف می‌زد. اسمش محسن بود. پانزده سالش بود. چشم‌های سبز و پوست سفید و موهای خرمایی لخت داشت. خیلی خوش‌قیافه بود. رفتم کنارش.

- می‌خوام جام رو بندازم بغل دستت. نمی‌ترسی که؟

طفلک خودش را جمع و جور کرد.

- نه. چرا بترسم؟ ولی کسی نمی‌تونه جاش رو کنار من بندازه.

- به من اعتماد کن. من مثل عراقی‌ها نیستم. جریان چیه؟ برای چی این سربازه تو رو می‌پره بیرون؟ بگو به من؛ نترس.

خیلی بچه بود. اصلاً نمی‌دانست این حرف‌ها یعنی چی. زد زیر گریه. راحتش گذاشتم تا دلش می‌خواهد گریه کند. آن قدر گریه کرد که نگران شدم، فکر کردم واقعاً اتفاقی برایش افتاده. توی اردوگاه ما کسی جرأت نمی‌کرد تصورش را هم بکند. عراقی اصلاً توی فاز ایرانی نبود. یک‌شبه می‌ریختیم همه را تیغ می‌زدیم، پدرشان را درمی‌آوردیم. بین خودشان کثافت‌کاری زیاد بود، ولی جرأت نمی‌کردند طرف بچه‌های ما بیایند. روح‌الله یک‌تنه سینه‌اش سپر بچه‌ها بود. اما این‌ها این جا تنها بودند، از هیچ جا خبر نداشتند، بچه بودند، می‌ترسیدند. نه حاج‌آقا بود برایشان حرف بزنند، نه حتا یکی از اسیرهای قدیمی حزب‌اللهی.

فردا صبح دستش را گرفتم با هم رفتیم حیاط قدم بزنیم. بین القفسین نزدیک رمادیه بود، هوایش همان طور خشک و گرم و بیابانی؛ آفتاب تند و تیزی داشت. بهش گفتم «دوست دارم با هم دوست بشیم. با من روراست باش. من خودم هوات رو دارم. هر روز با من بی نظافت، از من جدا نشو.» هر وقت فرصتی پیش می آمد، باهاش حرف می زدم. از هر دری می گفتم؛ از زندگیمان، خانواده هامان. بالأخره اعتماد کرد. یک روز توی حیاط سرش را انداخت پایین؛ از خجالت سرخ شده بود.

- این سربازه به من نظر داره.

- تا حالا چیزی هم پیش اومده؟

- نه. ولی همین روزهاست.

زد زیر گریه.

- دیگه نترس. بسپرش به من.

همان روز رفتم آشپزخانه. آشپزها از آن قدیمی ها بودند؛ توی راه کویت روی آب گرفته بودندشان. جنس قاچاق می آوردند. از عنبر می شناختمشان. شش سال بود که اسیر بودم، تمام اردوگاه ها را گشته بودم، بیش تر بچه ها را می شناختم. این ها کاری به این کارها نداشتند؛ خودشان را قاتی نمی کردند.

- چهل تا در دله برام درست کنین.

در دله بیت روغن که فقط تحویل آشپزخانه می دادند.

- حسن، این جا شر درست نکن. بذار زندگیمون رو بکنیم.

- مگه زحمتی داره؟ نترسین، پای شما گیر نیست.

- می خوام چی کار؟

- حالا شما بدین.

چندتا را آن قدر روی کف سیمانی و سنگ های حیاط کشیدم که تیز شدند، مثل تیغ. یکی برای خودم، چندتا هم برای بچه های دست و پادار. جمعشان کردم توی آسایشگاه، یک نگهبان گذاشتم دم در.

- بچه‌ها شما برای چی اسیر شدین؟  
همه‌شان بلد بودند؛ برای دفاع از ناموسمون.

دست محسن را کشیدم آوردم جلو.

- این الان ناموس ماست.

بچه‌ها بو برده بودند، می‌دیدند سرباز هر روز می‌آید سراغش، ولی می‌ترسیدند.

- نترسید، قرار نیست شما کاری بکنین، فقط وقتی من زدمش، همه تون بریزین سرش، نفهمه کی زده؛ همین.

بچه‌های خوبی بودند. طفل معصوم‌ها لازم نبود اصرارشان کنم، همان بار اول قبول کردند.

سرباز همیشه بعد از سوت آمار بعدازظهر صدایش می‌کرد. این دفعه تهدیدش کرده بود. همه چی آماده بود. به محسن گفتم «هیچ نترس. هر جا گفت، برو، هر کاری خواست بکن. من نمی‌ذارم طوریت بشه. هر جا بری پشت سرتم.»

درهای حلبی را دادم دست بچه‌ها، زیر لباس‌هاشان قایم کردند، مال خودم را تیز تیز کردم. سوت را زدند. بچه‌ها را نگاه کردم، ترسیده بودند؛ یکی عرق کرده بود، یکی این پا و آن پا می‌کرد، ولی ته نگاه‌هاشان راضی بودند. خودشان هم خسته شده بودند. امروز نوبت محسن بود، فردا یکی دیگر را می‌برد. از همه بدتر خود محسن بود، مثل لبو سرخ شده بود.

سرباز آمد تو، صدایش کرد. رفتند زیر راه‌پله؛ جای محفوظی بود، نه عراقی‌ها دید داشتند، نه ایرانی‌ها. یک لحظه دیدم دارد مجبورش می‌کند، به بچه‌ها اشاره کردم و خودم را پرت کردم رویش؛ گردنش را با تیغ زدم. توی یک چشم به هم زدن بچه‌ها ریختند سرش، هر کی چندتا در حلبی زد توی صورتش، درها را ریختند زمین و در رفتند.

سرباز را انداختم روی کولم و رفتم بالا. خون همین طور می‌ریخت روی لباسم. همان جا افتادند به جانم. بستندم به فلک؛ فلک با خیزران

و کابل و باتوم. چند روز تمام از صبح تا شب کتکم زدند. بچه‌ها هم ازم بی‌خبر بودند. سه چهار روز بعد، سرباز را با گردن بسته و صورت کبود آوردند. فرمانده اردوگاه هم بود. تازه بازجویی شروع شد. نشاندم روی صندلی. فرمانده پرسید «چرا این رو زدی؟» نگاهش کردم؛ از آن نگاه‌های عاقل‌اندر سفیه.

- من زدم؟

چیزی نگفت.

- شما ازش پرسین من رو دیده؟

باز هم چیزی نگفت، فقط به سربازش نگاه می‌کرد.

- می‌خواست این کار زشت رو بکنه، ریختن سرش که بکشنش. دیدم داره ازش خون می‌ره، آوردمش بالا شر درست نشه. تازه خیلی شانس آورده که نمرده. اون که زده فکر کرده مرده، وگرنه اون قدر می‌داشت بمونه خونش بره تا بمیره. اگه من زده بودم می‌کشتمش. خودشم دید که چهل پنجاه تا از بچه‌ها ریختن سرش.

محسن را آوردند بالا، او هم همه چیز را گفت؛ از اول تا آخرش. همان روز من را از آن جا بردند. فقط بیست روز آن جا بودم. قبل از رفتن، چند دقیقه با محسن تنها شدم، جای کتاب دعاها و قرآن‌ها و چندتا از سخنرانی‌های حاج آقا را هم که نوشته بودم و گذاشته بودم لای کتاب‌ها، بهش گفتم.

- هر شب دعا بخونید، قرآن بخونید. برای هم کلاس بذارین. هر کی هر چی بلده، به بقیه هم یاد بده، هوای هم رو داشته باشید، توکلتون به خدا باشه، اینا دیگه جرأت نمی‌کنن به تون چپ نگاه کنن.

شنیدم بعد از من گروه زاغی و علی رحمتی را فرستادند آن جا. این‌ها از آن منافق‌های قسم خورده بودند؛ آدم‌های خودفروخته که هر کاری برای عراقی‌ها می‌کردند. بچه‌ها ریخته بودند سرشان، زخمیشان کرده بودند.

دو سه روز رمادیه نگهم داشتند، از آن جا من را فرستادند موصل یک؛ خیبری‌ها آن جا بودند. موصل یک را برای اسرای عملیات خیبر خالی

کرده بودند. زندگی عجیب و غریبی برای خودشان درست کرده بودند. با زیرپیراهنی برای لباس‌هایشان آستین درست کرده بودند، جوراب‌هایشان را بسته بودند دور گردنشان و دور مچشان که جاییشان معلوم نباشد. عجیب بود. همه مرد بودند، نامحرمی بینشان نبود. یک جوّی درست کرده بودند بدتر از اسارتی که عراقی‌ها برایشان ساخته بودند. توی این جو من را با لباس آستین‌کوتاه و ساعت مچی و کفش آدیداس، که از صلیب گرفته بودم، آوردند. همه می‌گفتند این جاسوس است.

خیلی از سربازها را می‌شناختم، فرماندهشان را هم می‌شناختم، ولی آن‌ها نه. این همه سال گذشته بود، ریش و سبیل درآورده بودم، قد کشیده بودم، شکنجه شده بودم، سن رشدم بود، کلی عوض شده بودم. آن‌جا طوری بود که بچه‌محل‌هایم را پیدا می‌کردم، نشانی پدر و مادرشان را می‌دادم، حاشا می‌کردند. می‌ترسیدند بگویند با جاسوس بودی.

آن شب بغل‌دستی‌هایم تا صبح صلوات فرستادند. آخر بلند شدم گفتم «مگه می‌خواید کافر مسلمون کنین؟ پدرمون رو درآوردین.»

موصل یک آب نداشت. وقتی ما این‌جا بودیم، هم آب داشت هم دستشویی؛ مرتب. ولی حالا نه، الان دیگر حتا رمادیه و عنبر هم آب داشتند. چه طور این‌ها نداشتند؟

آمارهای صبح نشسته بود، نه ایستاده، انگار جلوی عراقی‌ها سجده می‌کردند. خودشان را ذلیل این‌ها کرده بودند. اجازه نمی‌دادند کسی قاتیشان شود. روزی یک نوبت دعوای قومی داشتند. اگر یک اصفهانی به یک ترک می‌گفت بالای چشمت ابرو است، همه‌ی اصفهانی‌ها و ترک‌ها می‌ریختند به هم؛ بساطی بود.

کم‌کم آن‌جا احساس خطر کردم. شب‌ها تا صبح پلک روی هم نمی‌گذاشتم. چند نفر هر روز دور و برم می‌پلکیدند، شب‌ها کشیک می‌دادند، می‌خواستند حال جاسوس را جا بیاورند. روزهای سختی بین خیبری‌ها داشتیم. از همه سخت‌تر دوری از حاج‌آقا بود؛ ازش بی‌خبر



بودم. دلم هوایش را می‌کرد. این جا تنهایی خیلی اذیتم می‌کرد. کلی طول کشید که با هم راه آمدیم و تحملمان را زیاد کردیم. این جا نه رادیویی بود، نه خبری. گاهی چند نفری به‌مان اضافه می‌شدند و خبر می‌آوردند. توی این مدت که من موصل چهار نبودم، خبرهای زیادی شده بود، محمود فرمانده اردوگاه شده بود. برای خودشان یک مملکت درست کرده بودند؛ کلاس و تئاتر و جشن و کارهای فرهنگی. این جا از این چیزها خبری نبود، ولی من باید می‌ماندم، شاید کاری از دستم برمی‌آمد.



## فصل هفتم؛ محمود، موصل ٤





## پیگ

چندتا درخت بزرگ وسط حیاط داشتیم، وقتی می‌خواستند حسن را بزنند، شاخه‌های کلفتش را جدا می‌کردند و می‌بردند بالا. این‌ها را به چشم خودمان که می‌دیدیم، طاقتمان طاق می‌شد. بالأخره حسن را از اردوگاه بردند. بچه‌ها به زندگی عادی‌شان برگشتند، کارها از سر گرفته شد. احمد نه ماه و مجید یازده ماه فرمانده اردوگاه بودند، حالا آقای هاشمی، معاون مجید، شده بود فرمانده. حاج‌آقا را هم برده بودند. از آن طرف، همان روزها عملیات بدر بود. عراق خیلی کشته داده بود و تلافیش را سر ما درمی‌آوردند. فرمانده عراقی اردوگاه عبدالجبار بود. آدم قسی‌القلبی بود. هیچ رقم باهامان کنار نمی‌آمد. جیره‌ی غذا را کم کرده بود، سطل چایمان را گرفته بود. گاهی دسر از برنامه‌ی غذایی حذف می‌شد؛ روزی نصف یک میوه سهممان بود، اسمش را گذاشته بودیم دسر. لباس‌هامان پاره شده بود، جوراب، کفش، همه چیز ته کشیده بود. صلیب تحریم بود؛ سه چهار ماه بود که نیامده بودند. هر روز از صبح تا عصر بلندگوهای اردوگاه را روشن می‌کردند و ترانه

می گذاشتند؛ ترانه‌های زمان شاه، بیش تر ایرانی و کمی هم عربی، موقع نماز و غذا و خواب. گاهی وقت نماز، بچه‌ها قلاب می گرفتند، یکی می رفت بالا، سیم بلندگوی آسایشگاه را قطع می کرد. اگر می فهمیدند، دمار از روزگارمان درمی آوردند.

از آن طرف، مدام اسم می نوشتند. معلوم نبود می خواهند چه کار کنند. بچه‌ها حسابی خودشان را باخته بودند. عراقی‌ها وقتی روی آن دنده می افتادند، کسی جلو دارشان نبود.

آقای هاشمی دنبال یکی می گشت معاونش شود؛ آمد سراغ من. وضعیت طوری نبود که خودم را کنار بکشم؛ قبول کردم.

صد و پنجاه دینار از حقوق آن ماه کم بود. پول کمی نبود. آقای هاشمی پیش را گرفت، باهاشان حرف زد، زیر بار نمی رفتند. بحث پول نبود، می خواستند صدای ما را در بیاورند. بهش گفتم «آقای هاشمی، وضع خرابه. بچه‌ها همراهی می کنن، از خیر این صد و پنجاه دینار بگذر.»

گفت «نه. من تا قرون آخرش رو از حلقومشون می کشم بیرون.»

حق هم داشت، ولی چه کار می شد کرد؟ آخر کلام بهش گفتم «دیدی چه طور احمد و مجید رو گذاشتند کنار؟ این بلا رو سر تو هم می آرن. عادت می شه براشون. تقی به توقی بخوره، فرمانده رو عوض می کنن، اردوگاه می ره رو هوا.»

صبح، بعد از آمار با بچه‌ها سر صبحانه بودیم که غلام بیات بدو بدو آمد سراغم.

– محمود بجنب که آقای هاشمی رو بردن پیش عبدالجبار.

تا به خودم بجنبم، آمدند من و کریم نیسی را هم بردند. آقای هاشمی توی اتاق عبدالجبار نبود، لابد برده بودندش اتاق شکنجه. با کریم خیردار ایستاده بودیم جلوی عبدالجبار. زل زده بودم به دیوار پشت سرش و لام تا کام حرف نمی زدم. مقداد و نظیر هم درست مثل ما خیردار ایستاده بودند دو طرف.

به کریم گفت «بهش بگو از فردا تو فرمانده اردوگاهی.»  
- باشه.

- خب. چی احتیاج دارین؟

- هیچی.

- سطل چایی؟

- نه. نمی‌خوایم.

- این پوله چی؟

- نه. ما پول نمی‌خوایم.

- این صد و پنجاه دینار رو می‌گم.

- نه. نمی‌خوایم.

- یعنی هیچی نمی‌خواید؟

- نه. هیچی نمی‌خوایم.

مرخصمان کرد آمدیم بیرون. آقای هاشمی فقط ده روز فرمانده اردوگاه بود. از همان روز، چهارمین فرمانده اردوگاه شدم. بچه‌ها خسته بودند، فشارش روی من بود. همه‌ی آن‌هایی که گفته بودم نمی‌خواهیم، می‌خواستیم. عبدالجبار از من بهتر می‌دانست چی کم داریم. چه‌کار می‌توانستم بکنم؟ فردای آن روز اجازه گرفتم، رفتم پشت در زندان، آقای هاشمی را دیدم و گفتم «محمود، پول رو ببخش. اینا وحشی شدن، دیشب ریخته بودن سرم، می‌خواستن خفه‌م کنن.»

توی اردوگاه بزن‌بزن بود. به هر بهانه‌ای هر کی گیرشان می‌آمد، می‌گرفتند می‌زدند. نه می‌توانستیم اعتراض کنیم، نه حرفی بزنیم، فقط باید تحمل می‌کردیم.

علی زردبانی بهم گفت «محمود، کاش قبول نمی‌کردی. می‌ترسم یک وقت بمونی توش.» این جور وقت‌ها سه تا قل هو الله می‌خواندم و متوسل می‌شدم به ائمه و خودم را می‌سپردم دست خدا. دنبال معاون می‌گشتم، به هر کی می‌گفتم در می‌رفت. می‌گفتند حال کتک خوردن نداریم.

تنهایی نمی توانستم بایستم. رفتم سراغ محرم آهنگران. معلم قرآن بود؛ از شاگردهای محمدعلی حدادی. سه چهار سال بود که اسیر شده بود.

گفت «من تا حالا مسئولیت نداشتم، نمی دونم چه طوریه. محمود، من فقط برای کتک خوردن می آم، هیچی دیگه بلد نیستم.» گفتم «توکل کن به خدا. تو فقط بیا، بقیهش با من.» عراقی ها هم قبول کردند و ما هم با بسم الله شروع کردیم. همان اول پانصد نفر را از اردوگاه بردند. روحانیمان، آقای جمشیدی که جانشین حاج آقا شده بود، آقای هاشمی، مجید غلات، احمد روزبهانی، خیلی از ارشدهای آسایشگاه ها، خیلی از مسئول های نظافت را بردند. می خواستند اردوگاه را خلوت کنند. کسانی را بردند که دلم به شان گرم بود، دست راستم بودند، اصلاً بعد از خدا به پشت گرمی این ها کار را دست گرفتم. به یک سری از این ها می گفتیم فرشته ی نجات؛ تمام بار اردوگاه روی دوششان بود. دست خالی مانده بودم. اگر عیب نبود، می نشستم یک گوشه گریه می کردم.

عمو فریدون مریض شده بود. فقط کار نبود، فشار روحی رویش زیاد بود. غصه ی تک تک بچه ها را می خورد. عراقی ها زور می گفتند، بچه ها زیر بار نمی رفتند، اذیتشان می کردند، عمو فریدون آب می شد، از توی چشم هایش غم و غصه می ریخت. هر کس را می کشیدند روی زمین و می بردند بالا، عمو زرد می شد. می گفتند بirqان گرفته، بردندش بیمارستان بیرون اردوگاه. این یکی دیگه خیلی سخت بود. همه کاره ی اردوگاه بود.

بیش تر از همه پدر بچه ها بود، برادرشان بود، رازدارشان بود. سه ماه طول کشید تا کارها را روبه راه کنیم، چه قدر هم سخت گذشت. ارشدها را از نو انتخاب کردیم، گروه نظافت و انتظامات درست کردیم، هیچ چیز نداشتیم، واقعاً نداشتیم. کفگیر خورده بود ته دیگ. توی این سه ماه هر بار سرباز عراقی می آمد می پرسید «چی لازم دارید؟» می گفتم «هیچی.» همه چی هست. «دو هزار نفر فقط چهار پنج جعبه پرتقال. مسئول دسر تحویل می گرفت، پرتقال ریز و درشت درهم بود. گاهی دو



ساعت طول می‌کشید این‌ها را تقسیم کند. تقسیم نان از همه سخت‌تر بود، بعضی‌هایش خمیر خالی بود، بعضی‌ها خیلی کوچک؛ اندازه‌ی یک لقمه. مسئول تایید و شکر حسن رجایی بود؛ از آن اصفهانی‌های شوخ و شیطان. مکانیک بود؛ سرباز منقضی ۱۳۵۶. گاهی گوشش را می‌گرفتم. - حسن تمام گونی‌ها با نخ‌های دورش باید برسه دستم.

می‌دانست که دانه‌دانه می‌شمرم؛ یکیش هم نباید کم می‌شد. بچه‌ها با نخ‌ها گیوه می‌بافتند؛ جای کفش‌های نداشته‌مان را می‌گرفت. گاهی عراقی‌ها به‌مان سفارش می‌دادند از این گیوه‌ها برایشان ببافیم. نخ‌ها را به تعداد آسایشگاه‌ها تقسیم می‌کردیم. گونی‌های پلاستیکی که قابل شست‌وشو بود را برای دور دستشویی‌ها استفاده می‌کردیم. گونی‌های نخی را وصل می‌کردیم ته جاروهای بلند و دسته‌دار، می‌شد تی، کف آسایشگاه‌ها را تمیز می‌کردیم.

هر شقه گوشت یخ‌زده را لای یک کفن بزرگ و سفید می‌پیچاندند. متقال کلفت و جاندار بود. توی تابستان چفیه‌اش می‌کردیم. خیاط‌ها باهاش زیرپراهنی می‌دوختند، کهنه که می‌شد، مثل سیم ظرف‌شویی باهاش ظرف‌ها مان را می‌شستیم.

انبار را برده بودند طبقه‌ی بالا. هیچ راهی به‌ش نداشتیم، حتا روح‌الله که این‌کاره بود، نمی‌توانست برود. عراقی‌ها لباس‌ها را گوله می‌کردند، از بالکن پرت می‌کردند پایین و من و محرم و روح‌الله توی حیاط تحویل می‌گرفتیم. دور تا دورمان هم سرباز ایستاده بود. با هم می‌شمردیم. خیلی طول می‌کشید. روح‌الله وسطش تکه می‌انداخت و حواسشان را پرت می‌کرد. می‌پرسیدند «خب کجا بودیم؟» اگر شصت بودیم، می‌گفت «خمسین»، ده‌تا به نفع ما می‌شد، آخرش به جای دو هزارتا دو هزار و صدتا می‌گرفتیم. چاره‌ای برایمان نگذاشته بودند، باید یک جوری جوابگوی بچه‌ها می‌شدیم.

سه ماه از فرماندهی من می‌گذشت. کم‌کم فشارها کم‌تر شد، کتک‌ها هم.

عبدالجبار صدایم کرد.

- چی می‌خوانی؟

نرم شده بود، انگار صلیب می‌خواست بیاید. دیدم غنیمت است، یک لیست نیم متری به‌ش دادم.

- تا دیروز هر چی می‌پرسیدم، می‌گفتی هیچی نمی‌خوانم.

- خب حالا می‌خوانم.

یک کامیون مواد غذایی، لباس، آفتابه، سطل چای و آب جوش و کلی وسایل دیگر خالی کردند توی اردوگاه. سیمان دادند توالت‌ها را تعمیر کردیم. صلیب هم که آمد، از این سه ماه چیزی به‌شان نگفتیم؛ تازه می‌خواستیم زندگی کنیم.

☞

چند وقت بود که آشپزخانه را از عراقی‌ها گرفته بودیم. دست‌پختشان را نمی‌شد خورد. خودمان می‌پختیم و آن‌ها نظارت می‌کردند. یک بیانیه نوشتیم، دادم دست ارشدها.

- مسئول آشپزخانه را تحت هر شرایطی ما انتخاب می‌کنیم. اگر عراقی کسی را کتک زد و شکنجه کرد که مسئول آشپزخانه شود، نباید قبول کند. یک سال بود که حاج‌آقا، مجید رضایی را فرستاده بود آشپزخانه. به‌ش گفتم مسئول آشپزخانه باشد، قبول نکرد. گفت «یک ساله که هر روز دارم دود و دم می‌خورم، توی همین هم موندم. کجا پیام مسئول بشم. تازه من تا حالا یه نیم‌رو هم نپخته‌م. چه‌طوری برای دو هزار نفر غذا بپزم؟» دانشجوی عمران دانشگاه امیرکبیر بود. بچه‌ی بامعرفتی بود. قبل از جنگ توی قصر شیرین اسیر شده بود. به‌ش گفتم «مجید، می‌بینی که همه رو بردن، کسی رو ندارم جات بذارم. یه کم طاقت بیار.» راضی شد و ماند.

حاج‌قاسم آشپز اردوگاه بود. سن و سال پیرمرد به‌ش اجازه نمی‌داد زیاد کار کند، نمی‌توانست به همه چیز برسد. سرش را گرم می‌کردند، ازش

کش می‌رفتند. بچه‌ها گاهی بی‌دقتی می‌کردند و از آشپزخانه چیزهایی برای دوست‌هاشان می‌فرستادند. گاهی عراقی‌ها بیش‌تر از اندازه برای خودشان غذا می‌بردند. گاهی یک مقدارش می‌سوخت، خلاصه همان جیره‌ی کم هم به بچه‌ها نمی‌رسید. مجید را فرستادیم آشپزخانه که این چیزها را ردیف کند، او هم دو سه تا از هم‌محلّی‌هایش را برداشت با هم رفتند آشپزخانه و کار را دست گرفتند. حاج‌قاسم را نگه داشتند تا ازش کار یاد بگیرند. پیرمرد خسته شده بود، می‌خواست زودتر برود آسایشگاه. به هر بهانه‌ای بود، دو سه ماه نگهش داشتند. مجید فوت و فن کار را ازش یاد گرفت. شوخی نبود، غذای دو هزار نفر آدم گرسنه بود. صبح قبل از این‌که بچه‌ها بیدار شوند، مجید و گروهش با روح‌الله می‌رفتند انبار، جیره‌ی روز را می‌گرفتند. روح‌الله برای آشپزخانه راحت‌تر می‌توانست جنس جور کند. تا سرباز برود از ته انبار جنس بیاورد، یک گونی برنج یا هر چیزی که دم دستشان بود، می‌انداختند روی جنس‌هایی که تحویل گرفته بودند. برنج، هر نفر صد و پنجاه گرم، گوشت هشتاد گرم، چای دو گرم. ۱۹۲۰ نفر اسیر بودیم، ضرب و تقسیم می‌کردند، عدد به‌شان می‌دادند، قبول نمی‌کردند، چند ساعت با هم کلّ می‌گذاشتند، بحث می‌کردند تا بالأخره کم یا زیاد ازشان می‌گرفتند.

از ساعت چهار صبح کار آشپزخانه شروع می‌شد تا هفت شب که شام می‌دادند، تازه بعدش وسایل صبحانه را روبه‌راه می‌کردند. عدس خیس می‌کردند، سبزی می‌شستند؛ پانصد کیلو سبزی. گاهی سی نفر برای بیگاری از آسایشگاه‌ها می‌گرفتند، باز هم تمام نمی‌شد. مسئول آب جوش هم توی آشپزخانه کار می‌کرد. هر روز صبح می‌آمد پای اجاق برای زخمی‌ها آب داغ می‌کرد که بروند حمام.

عزیز بابایی کارش کباب درست کردن برای زخم معده‌ای‌ها بود. شاید شش سال تمام برای بچه‌ها کباب درست کرد و خودش یک تکه هم نخورد. با حلب روغن سیخ درست کرده بود، صبح‌ها که گوشت

می‌آوردند، سهم کباب را برمی‌داشت. مجید کاری می‌کرد که از بهترین جای گوشت بردارد. همین طور که دیگ آب جوش روی اجاق قل می‌زد، یک گوشه‌اش کباب درست می‌کرد. لیست مریض‌ها را یا از من می‌گرفت یا از ارشدها. کباب‌ها را لای نان می‌گذاشت زیر بالش بچه‌ها. آن‌ها هم زیر پتو می‌خوردند.

وقتی مجید آشپزخانه را دست گرفت، شام نداشتیم. همان دوازده سیزده قاشق برنج ظهر برای کل روز بود. از جیره‌ی ظهر کم کرد، با روح‌الله روی مخ عراقی‌ها کار کردند، جیره‌ی سیب‌زمینی و پیاز را بیش‌تر کردند، با پول بیت‌المال هم از حانوت تخم مرغ خرید و برای شام کوکو سیب‌زمینی درست کرد. خیلی بود؛ توی اسارت بعد از این همه سال، کوکو سیب‌زمینی، بچه‌ها روی چشمشان می‌گذاشتند.

یک روز مجید آمد پیشم و لباسش را زد بالا.

- ببین محمود، تمام کمرم جوش زده، پوستم پخته توی این آشپزخانه. دیگه نمی‌تونم.

ول کرد رفت نشست توی آسایشگاه. کار طاقت‌فرسایی بود، می‌دانستم، ولی کار توی دستش بود. عراقی‌ها می‌شناختندش. نمی‌توانستند به‌ش کم بدهند. کی را جایش می‌گذاشتم؟ توی چند روز همه چیز به هم ریخت. آشپزخانه کثیف شده بود، غذا به‌موقع نمی‌رسید، وقتی می‌رسید، سرد شده بود. این همه آدم منتظر بودند ظهر شود، چیزی ته دلشان را بگیرد؛ چیزی نبود.

صدایش کردم.

- مجید، حالا دیگه خودت با پای خودت پاشو بیا.

فقط یک کلمه گفت؛ چشم.

یک روز آمد سراغم.

- محمود، می‌خوایم کباب کوبیده درست کنیم.

بچه‌های آشپزخانه دادشان رفته بود هوا.

- این مجید نفسش از جای گرم بلند می‌شه. توی این وقت کم، توی این بی‌وسیلیگی، گیر داده که می‌خوام کباب بدم. خندیدم.

- آگه مجید می‌گه می‌شه، پس حتماً می‌شه. ناهار آن روز گوشت نداشت. لاشه‌ی گوشت را نگه داشتند تا آب شد برای فردا. مجید رفت سراغ سرگرد خلیل. آدم خوبی بود؛ از آن عراقی‌هایی که عناد نداشت. اگر کاری از دستش برمی‌آمد، مضایقه نمی‌کرد.

- ما یک چرخ گوشت می‌خوایم.  
- چرخ گوشت می‌خواین چی کار؟

- می‌بینی که، این گوشت‌های صد سال مونده‌ی یخ‌زده، این طوری نمی‌پزه. نمی‌توانست بگوید می‌خواهیم کباب درست کنیم. اسیر را چه به کباب خوردن؟ قبول کرد. یک چرخ گوشت خانگی ناسیونال آورد.

- مرد حسابی، ما می‌خوایم برای دو هزار نفر گوشت چرخ کنیم. این چه کار می‌تونه برامون بکنه؟

- پس تو چی می‌خوای؟  
- از اون بزرگ‌ها که تسمه داره.

- هان. می‌دونی، اون سه هزار دینار پولشه. نمی‌شه. گرونه.  
- تو کاریت نباشه، پولش رو می‌دیم. از اون دسته‌دارها بیار.  
بالآخره چرخ گوشت را آورد و آخرش پولش را هم نگرفت.

صبح‌ها چندتا ورزشکار می‌آمدند و آویزان دسته‌ی چرخ گوشت می‌شدند و گوشت‌ها را چرخ می‌کردند. گاهی بیست نفر صف می‌کشیدند تا این چهارصد کیلو گوشت چرخ می‌شد. گوشت‌ها را کله‌گنجشکی کردیم و ریختیم توی غذا؛ لذیذتر شد. راحت‌تر جویده می‌شد، بیش‌تر هم برای پیرها یا آن‌هایی که زیر شکنجه دندان‌هاشان شکسته بود. این چیزها توی روحیه‌ی بچه‌ها خیلی اثر می‌گذاشت. بچه‌ها منتظر بودند ببینند ناهار امروز چی است. چند روز همین‌طور گذشت تا بالآخره روز

کباب درست کردن رسید. حالا مانده بودند چه طوری دو هزار تا سیخ جور کنند، منقل از کجا گیر بیاورند.

درهای دستشویی دوجداره بود. روح‌الله با نگهبان‌هایش دستشویی را قرق کردند و یک طرفش را کردند، با این‌ها سه تا منقل شش متری درست کردند. سخت‌تر از همه سیخ بود. جنس شیروانی که انبار تویش بود، گالوانیزه بود. هر بار که می‌رفتند بالا، یک تعدادی می‌کنند و می‌آوردند. تمام قیچی‌های سلمانی را گرفتند و رویش سیخ زدند. یک مصیبتی سببدا سیخ جور کردند. چهار بار این‌ها را سیخ زدند تا به تعداد شد. بوی کباب تمام اردوگاه را برداشته بود. کی باورش می‌شد؟ خود مجید هم فکرش را نمی‌کرد این طوری از آب دربیاید. چشم عراقی‌ها درآمده بود. سرگرد خلیل به مجید گفت «همه‌ی این چیزها رو برای کباب می‌خواستین؟»

مجید هم کم نمی‌آورد.

— نه. کباب راحت‌تر پخته می‌شه.

برای این‌که حرف‌ها بخوابد، چندتا سیخ بیش‌تر به عراقی‌ها دادند. از آن روز هر جمعه ناهار کباب بود. غذا که حاضر می‌شد، روح‌الله و بچه‌هایش می‌آمدند دم آشپزخانه، چشم از عراقی‌ها بر نمی‌داشتند که نکند توی راه آشپزخانه تا آسایشگاه چیزی توی غذا بریزند یا کش برونند. بعد مسئول غذای هر آسایشگاه غذا را تحویل می‌گرفت و بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد. ظرف‌هایی داشتیم قد استانبولی‌های کارگرها، هر ده دوازده نفر با هم از یک ظرف غذا می‌خوردیم. هر ظرف سرگروه داشت. غذا را قاشق‌قاشق اندازه می‌کرد و هر کس سهم خودش را می‌خورد.

چند روز بود مجید با روح‌الله می‌رفتند حانوت و برمی‌گشتند. یک چیزهایی توی سرشان بود؛ نمی‌گفتند. صدایشان کردم. خودشان می‌دانستند که باید بهم بگویند. مجید هم نه گذاشت و نه برداشت، گفت «ماکارونی. می‌خوایم به بچه‌ها ماکارونی بدیم.» مثل همیشه این قدر

رفتند و آمدند تا بالأخره ماکارونی‌ها را از ممد گاوی خریدند. سه چهار وعده ماکارونی پختند دادند توی آسایشگاه‌ها. هفت هشت سال بود کسی رنگ ماکارونی را ندیده بود. باید می‌آمدی می‌دیدى چه خبر بود.

سه

صبح زود بود. هنوز کارها را شروع نکرده بودم که دوتا از بچه‌ها را آوردند اتاقم؛ دعواشان شده بود. گفتم «چرا زدیش؟» گفت «بهم فحش داد، بی‌احترامی کرد.» نباید این چیزها توی اردوگاه شایع می‌شد.

- حق نداشتی بزنی. چندتا زدی؟

- چهارتا کشیده زدم.

به آن یکی گفتم «هر چهارتا را باید بزنی.»

قبول نکرد. از اتاق زد بیرون. خودم باید می‌زدم. سخت بود، ولی اگر کوتاه می‌آمدم، سخت‌تر می‌شد. ایستاد جلویم، سرش را انداخت پایین. عین چهارتا کشیده را خواباندم زیر گوشش. داغ شده بود، ولی چیزی نگفت. تمام که شد، دستم را بوسید و رفت. کسی حق نداشت چیزی بهش بگوید یا بهش متلک بیندازد، کار خلاف کرده بود، تنبیه شده بود. بعضی وقت‌ها که کار بالا می‌گرفت، می‌سپردم بچه‌ها طرف را می‌بردند حمام، نگهبان می‌گذاشتند و تنبیهش می‌کردند، از فردا هم انگار نه انگار؛ همه با هم دوست بودند. حتا دلم نمی‌خواست یک قطره خون از دماغ کسی بریزد، آن وقت گاهی مجبور می‌شدم چنان توی گوش کسی بزدم که سرخ شود و خون بیاید.

همیشه به بچه‌ها می‌گفتم فکر کنید ما سی سال توی اسارت می‌مانیم. ببینید چه‌طور می‌توانید سی سال هم‌دیگر را تحمل کنید و زندگی کنید. برای خودتان برنامه بریزید، درس بخوانید. سی سال عمر کمی نیست. این وسط کسانی هم بودند که می‌خواستند این سی سال را وقف بقیه کنند.

روح‌الله نشست کنار احمد هاشم.

– احمد، انت قوی؟ یا من قوی؟

– انا.

– آگه تونستی من رو بذاری روی کولت تا ته حیاط ببری، تو قوی، وگر نه  
خب من قوی.

بچه‌ها ریسه رفته بودند.

– باشه.

هم‌قد و قواره‌ی روح‌الله بود، ولی دست‌هایش هر کدام اندازه‌ی یک نان  
لواش بود. یکی که می‌زد توی صورتت، از بالا تا پایین کبود می‌شدی.  
خیلی از بچه‌ها سر این احمد هاشم پرده‌ی گوششان پاره شده بود و کر  
شده بودند. روح‌الله هر کاری که فکرش را بکنید کرد، تا این با ما راه  
بیاید. بهش سیگار داد، از کباب‌های مجید برایش فرستاد؛ نشد که نشد.  
این دفعه گفته بود «من حال این رو توی حکومت محمود می‌گیرم. یه  
کاری می‌کنم خرم بشه، سوارش شم.»

احمد هاشم خم شد زیر پای روح‌الله، او هم با ادا یک پایش را بلند کرد  
و انداخت یک طرف، آن یکی را هم همین طور، انگار داشت سوار خر  
می‌شد. بچه‌ها سوت می‌زدند، دست می‌زدند، احمد هم فکر می‌کرد برای او  
است. من هم از همه جا بی‌خبر ایستادم یک گوشه به نگاه کردن؛ دیگر آن  
موقع کاری نمی‌توانستم بکنم. همه آمده بودند، از عمو فریدون و بچه‌های  
نظافت گرفته تا مجید و آشپزخانه‌ای‌ها و سلمانی و خیاط؛ همه بودند.

روح‌الله یقه‌ی سرباز را محکم چسبیده بود و با پا هلش می‌داد جلو، توی  
خنده و شوخی هیش می‌کرد. بچه‌ها هم نامردی نکردند، یک‌بند هورا  
می‌کشیدند. احمد ته اردوگاه نشست زمین و شکم گنده‌اش را گذاشت  
لب پله، روح‌الله پایش را گذاشت روی شکمش، آمد پایین. به روح‌الله  
گفت «حالا نوبت توه.» او هم خودش را زد به آن راه.

– لا. انت قوی. من نمی‌تونم تو رو تکون بدم.

خیلی خوشحال شد. طوری از بین بچه‌ها رد می‌شد، انگار فتح خیبر



کرده بود. نفهمید چه بلایی سرش آمده. بچه‌ها برایش دست گرفته بودند، باز هم نفهمید. کلی طول کشید تا دور و بری‌هایش حالیش کردند قضیه چی بوده. آمد یقه‌ی روح‌الله را گرفت.

- می‌رم به آمر می‌گم با سربازش چی کار کردی.

- آگه بگی، من هم می‌گم سربازش چه جورى خر من شده بود.

دیگر نتوانست آن جا بماند. چند وقت بعد فرستادندش یک اردوگاه دیگر. شاید قبل از رفتنش زهرش را ریخته بود، شاید هم کار کس دیگری بود، نمی‌دانم. روح‌الله آمد پیشم.

- محمود، من رفتنی‌ام؟

- چی شده مگه؟

- رادیو لو رفته.

فرمانده صدایش کرده بود.

- بلبل عباس کجاست؟

بعضی‌هاشان به رادیو می‌گفتند بلبل عباس.

روح‌الله، هم گذاشته بودش سر کار.

- بلبل نیست والله.

- روح‌الله بازی درنیار، بده من رادیو رو.

- استغفرالله سیدی.

پيله کرده بودند. حالا چه طور گردن روح‌الله افتاده بود، خدا می‌داند.

وصیتش را نوشت، ولی به بچه‌ها چیزی نگفت. خیلی دوستش داشتند.

نفسش گرم بود. یک پای اردوگاه بود.

به رسول و گروهش سپرده بودم که هیچ رقیم رادیو را درنیاورند تا آب‌ها

از آسیاب بیفتند. سربازها آمدند همه جا را زیر و رو کردند، ولی چیزی

پیدا نکردند.

دوباره آمدند سراغ روح‌الله.

- آیین سید روح‌الله؟

- بابا، به پیر به پیغمبر راديو نداريم.

صبح بعد از آمار شوربا نخورد. نشست يك گوشه و سيگارهايش را درست كرد. هر روز شش تا كاغذ لف برمي داشت، لاي هر كدام توتون مي ريخت، مي پيچاند و مي گذاشت توي جيب پالتوش. همين شش تا، تا عصر بس بود. نمي خواست بچه ها بدانند چه قدر سيگار مي كشد. پالتوهاي هندي از جنگ جهاني دوم مانده بود و پوسيده بود. دستت را مي آوردی بالا، زير بغلش تا پايين جر مي خورد. بچه ها براي ش لباس نو آوردند؛ زير پيراهني، شلوار، جوراب.

دست هايش را دست بند زدند و چشم هايش را بستند. حتا نگذاشتند با ما خداحافظي كند. نبردندش طبقه ي بالا؛ از اردوگاه بردندش، شايد بغداد و الرشيد، شايد هم تكريت. كسي چه مي دانست.

چهار

روح الله

كف تويوتا سرد بود. ديگر آن روح الله قلدر و هيكله نبودم. لاغر و استخواني شده بودم. مي بردندم انتظامات بغداد. سربازهاي آن جا بهم دست نمي زدند، مي گفتند «انت مجوس.» سرباز يك شلنگ نيم متری گرفته بود دستش، با فاصله من را هي مي كرد، انگار داشت الاغ را چوچو مي كرد و مي كشيد و مي برد. من هم تا توانستم به تركي فحشش دادم.

- آنا آتا سيزا! ازون ايشك سن، دده ننه اون ايشك دي، جد و آبادون ايشك دي....

يعني بي پدر مادر! خودت الاغي، بابا ننه ت الاغه، جد و آبادت الاغه. يك سوله ي بزرگ بود، تويش اتاق درست کرده بودند. سه تا پتو پراز شپش بهم دادند؛ همين. نماز ظهر را خواندم، شب شد، مغرب و عشا را هم خواندم، آخر شب فقط يك تکه نان براي من آوردند.

رفتم زیر پتو شروع کردم به خواندن هر چی که بلد بودم؛ دعا، قرآن، توسل. حسابی روحیه‌ام زد بالا. سرم را گذاشتم که بخوابم، آمدند صدایم کردند. دوباره دست‌ها و چشم‌هایم را بستند و سوار ماشین کردند، درست مثل ماشین‌هایی که از بانک پول می‌برند، هیچ جایش معلوم نبود. بردندم استخبارات کاظمین.

فرق انتظامات و استخبارات این است که توی استخبارات قبل از این‌که چیزی ازت بپرسند، لباس‌هایت را درمی‌آورند، صلواتی یک دست مفصل می‌زنند، بعد تازه اسمت را می‌پرسند. ولی توی انتظامات اول پرونده برایت می‌سازند، بعد می‌زنند، کمی هم آرام‌تر.

توی یک اتاق کوچک به قصد کشت بیست دقیقه یک‌بند زدنم. هر چهار نفرشان مست بودند. آش و لاش پرتم کردند توی یک سلول. پانزده نفر دیگر آن جا بودند؛ همه شیعه و از معاندین عراق. یکی را زنش لو داده بود، یکی را دوستش، آن‌ها را بدتر از من می‌زدند. جا نبود بخوابم، سرم را گذاشتم روی شکم یکیشان؛ بزرگ و گوشتالو بود مثل بالش پر. خرخر که می‌کرد، شکمش بالا و پایین می‌رفت. خوابم برد.

تا دوباره نوبتم شود، دل توی دلم نبود. در آهنی که باز می‌شد، چند متر از جا کنده می‌شدم. بعضی‌ها را که می‌بردند، دیگر بر نمی‌گشتند، بعضی‌ها را دیگر نمی‌شناختی. نه شب داشتیم، نه صبح. این اضطراب بدتر از هر چیز بود.

دست و پایم را با یک طناب از پشت به هم قفل کردند و می‌کشیدند؛ از هر طرف که فکرش را بکنی. نمی‌فهمیدم بالا می‌روم یا از طرفین جدا می‌شوم. فشار آن قدر زیاد بود که نمی‌فهمیدم از کجا است. روی زمین‌ام، آب رویم می‌پاشند، حتماً بی‌هوش شدم. نمی‌دانم ده دقیقه بود یا نیم ساعت، ولی هر چه بود، دیگر دست و پایم مال خودم نیست. هر روز همین بود؛ یکی کابل می‌آورد، یکی شلنگ، یکی باتوم، یکی خیزران. حالا اگر بیرسی کدام بیش‌تر درد دارد، می‌گویم خیزران. فتری است، پرش دارد، می‌پیچد دور تنت، گوشت و پوست را با هم می‌کند، سوز

دارد. کابلی که سرش را لخت کرده باشند هم خیلی درد دارد. ما اسیرها غریب بودیم، مظلوم بودیم، بی‌کس بودیم، همه‌ی این‌ها را با هم بودیم. چهار ماه و شانزده روز استخبارات بودم. روز و شب را نمی‌فهمیدم. با کتک بیدار می‌شدم، با کتک از حال می‌رفتم. غذا را توی کاسه‌های حمام می‌دادند، سرباز می‌آمد دم در می‌گفت «دجاج». ناهار مرغ دارید. مرغ را خورده بودند، استخوان‌هایش را گذاشته بودند لای برنج تحویل ما می‌دادند. برنج هم نه روغن داشت نه نمک، مثل کاه، مثل غذایی که به مرغ و خروس‌ها می‌دهند. با این غذاها مریض شدم؛ اسهال گرفتم. در روز فقط دو بار حق داشتیم برویم دستشویی، بیش‌تر از آن باید دق‌الباب می‌کردیم، نگاهبان می‌آمد، اول کف دست‌هایت را می‌بردی جلو، هر چندتا که دوست داشت، پنج تا ده تا کابل می‌کوبید کف دستت، بعد می‌پردت دستشویی. توی راه مثل خرس باید راه می‌رفتی؛ زانو‌ها خم، کمر دولا، انگار داری رکوع می‌کنی، و اگر نه، می‌زد توی سرت، توی کمرت.

زمستان بود. برای پانزده نفر شش تا پتو داده بودند. توی اردوگاه کتک که می‌خوردی، بچه‌ها برایت جای گرم می‌نداختند، ماساژت می‌دادند، ولی این جا بعد از کتک روی زمین لخت یخ می‌کردی، پدرت درمی‌آمد. یک تیمسار زمان شاه را که منافق شده بود، آورده بودند برای ترجمه. من مترجم نمی‌خواستم، عربی را مسلط بودم، ولی خودم را می‌زدم به آن راه. عراقی می‌گفت «بگو رادیو کجاست؟ اگه بگی، همین الان می‌فرستم ایران.» من می‌گفتم «فارسی، عربی، هیچ کدوم رو نمی‌دونم. من ترکم.» فقط فحششان می‌دادم. تیمسار هم نمی‌فهمید چه می‌گویم و کتک.

دیگر طاقتم طاق شده بود. از درد می‌خواستم زمین را گاز بزنم. از کمر به پایین سِر شده بودم، طوری که انگار مدام سوزن بهم می‌زدند. آن روز دوباره وضعم خراب شد؛ اسهال و استفراغ شدید. هر کاری کردم نشد خودم را نگه دارم، طاقت کتک هم نداشتم. چاره‌ای نبود. آن جا می‌خوابیدم، نماز می‌خواندم، اگر یک کم دیگر صبر می‌کردم،

نجس کاری می شد. دق الباب کردم. نگهبان آمد، گذاشتم چیزی بگوید، مثل بچه مدرسه‌ای‌ها کف دستم را بردم جلویش، آن هم سه تا بیش تر نزد. رقتیم دستشویی. صبح‌ها خودشان دستشویی‌ها را تمیز می کردند، پنجره‌ی بالا را باز گذاشته بودند که هوا عوض شود. صلات ظهر بود. صدای اذان از یک مسجد که انگار همان بغل بود می آمد؛ درست پشت زندان. خیلی وقت بود اذان را این طوری از پشت بلندگو نشنیده بودم. خیلی دوست داشتنی بود. از لای پنجره چشمم خورد به یک گلدسته‌ی بزرگ. باورم نشد؛ این همه نزدیک. نگهبان از پشت در گفت «یا کاظم. یا کاظم.» دلم ریخت. این جا توی چند قدمی حرم موسی بن جعفر بودم و این طور غریب مانده بودم.

– حالا من نمی دانستم شما این جایید، شما که من را می دیدید. این قدر بی کسی بس نیست؟

همان جا چشم به گلدسته‌ها رفتم توی حال و متوسل شدم. زدم زیر گریه؛ بریده بودم. می خواستم برگردم پیش بچه‌ها. این جا قاتی یک مشت عراقی، غریب مانده بودم. دلم گرفته بود.

توی سلول رفتم زیر پتو. دیگر خدا می داند چه حالی پیدا کردم. تا صبح نخواهیدم. بهم برخورد کرده بود. چرا نگاهم نمی کردند؟ چه کار کرده بودم مگر؟ گریه کردم و حرف زدم. توی این مدت یک بار هم نشده بود مثل بقیه بروم بنشینم قرآن و دعا یاد بگیرم. با همان بی سوادیم شکسته بسته حال گرفتم. مگر نمی دیدند جای سالم توی تنم نمانده؟ گفتیم «آقا موسی بن جعفر، مگه خودت توی زندان هارون زندانی همین عراقی‌ها نبودی؟ مگه نمی دونی اینا چه بی ناموس‌هایی هستن؟ پس یک کاری بکن دیگه.» یک آن دیدم بغلیم زد پشتم.

– الله کریم. خلاص می شی ان شاء الله. گریه نکن. فردا صبح بردندم بازجویی. آن قدر گریه کرده بودم که چشم‌هایم باز نمی شد. این دفعه یک ترک از اربیل عراق آورده بودند برای ترجمه.

بهش گفتم «آد تو ترکی، من هم ترکم، ولی من آذری‌ام با تو خیلی فرق دارم. هر ترکی که زبان اون یکی را نمی‌فهمه. خوش جلدین.» گفت «بابا تو یک چیزی بگو، من هم یک چیزی می‌گم تموم شه بره، کم‌تر بزنت.» واقعاً هم بیش‌تر از آن منافق کمکم کرد. آن روز معجزه‌ی خدا بود، توسل دیشب بود، نمی‌دانم، هر چی که بود، نجات پیدا کردم. باورشان شد نمی‌دانم رادیو کجا است و دو روز بعد برم گرداندند موصول.



### محمود، موصول چهار

تمام مدتی که روح‌الله را برده بودند، بچه‌ها برایش توسل می‌خواندند، ندبه می‌خواندند. یک لحظه هم از فکرم بیرون نمی‌رفت. بچه‌ها می‌آمدند سراغم. - محمود نمی‌خوای کاری بکنی؟ کاری از دستم بر نمی‌آمد جز دعا.

توی این چهار ماه چند بار منافق‌ها را آوردند اردوگاه ما، مجبورمان کردند بنشینیم پای صحبتشان. از خوبی‌های صدام می‌گفتند، از این‌که چه قدر این جا وضعیتشان خوب است و از این حرف‌ها. از آن طرف، رفته بودند توی سیستم سانسور نامه‌ها. فارسی بلد بودند، خط بچه‌ها را تقلید می‌کردند و توی نامه‌ها دست می‌بردند. به همسر اسرا نامه می‌نوشتند که ما این جا می‌مانیم، شما بروید به فکر خودتان باشید و منتظر ما نشوید. چه قدر زندگی‌ها سر این نامه‌ها از هم پاشید. کلک‌های ما را توی نامه‌ها خوانده بودند، گرایش را به عراقی‌ها می‌دادند، اذیتمان می‌کردند. به صلیب هم می‌گفیم، کاری از دستشان بر نمی‌آمد؛ قدرتی نداشتند. این چند وقت برای عمو فریدون هم نامه نمی‌آمد یا خیلی کم می‌آمد، آن هم چیزی تویش نداشت؛ یک نامه‌ی سرد و خالی. ما می‌دانستیم منافق‌ها نامه‌ها مان را دستکاری می‌کنند، خانواده‌ها که نمی‌دانستند. آن‌ها توی ایران به هم ریخته بودند، ما هم توی اردوگاه.

بالآخره روح‌الله را برگرداندند؛ نصف شده بود. دیگر نه هیكلش ورزشکاری بود، نه لب‌هایش می‌خندید. گفت «محمود! دیگه نمی‌تونم بایستم، خسته‌ام.» آن‌هایی که استخبارات رفته بودند، می‌دانستند چی شده. یادش بود حاج‌آقا چی بهش گفته بود.

– روح‌الله! اگه سنگینی تمام کوه‌ها هم رو دوشت باشه، شرعاً و عرفاً باید بمونی و تحمل کنی.

اگر می‌رفت، نمی‌دانستم چه کنم. کارها یکی دو تا که نبود. آن جا برای خودش یک مملکت شده بود؛ مملکتی که برای هر کارش قانون گذاشته بودیم. بچه‌ها بهش رسیدند، زخم‌هایش را بستند و چند وقتی تقویتش کردند. کم‌کم روبه‌راه شد. لنگ‌لنگ همان روح‌الله خودمان شد. کارها را از سر گرفت. یک مدت برای خودش معاون گذاشت، بیش‌تر کارها را سپرد به او و خودش از دور مراقب بود، ولی بهش نمی‌چسبید، دوباره برگشت سر کار. خسته بود و کارها هم تمامی نداشت. چند وقت رفت آشپزخانه پیش مجید. شش ماه تمام آن جا برنج آبکش می‌کرد. دردسرش کم‌تر بود. کار به این سختی برای روح‌الله راحت بود.

مجید گیر داده بود به عراقی‌ها که «می‌خوایم یه تنور نانوایی بزینیم.» اوستا عسگر هم پشتش درآمده بود که «چرا نمی‌شه؟ خوبم می‌شه. خودم علمش می‌کنم. هجده سال نانوایی داشتم، حالا نمی‌تونم یه تنور بزیم؟» اوستا عسگر از سپاه قصر شیرین اسیر شده بود. هجده سال بغداد شاطری کرده بود، چون ایرانی‌الاصل بود، اخراجش کرده بودند و زندگیش را آورده بود قصر شیرین. جنگ که شروع شده بود، رفته بود سپاه، بعد هم اسیر شده بود.

عراقی‌ها زیر بار نمی‌رفتند. معلوم بود قبول نمی‌کنند. روح‌الله به‌شان می‌گفت «تنور و نون رو برای مریض‌ها می‌خوایم. نون‌های شما خمیره، توش پر از جوش شیرینه. بچه‌ها معده‌درد دارن، نمی‌تونن بخورن.»

– کجا می‌خواین تنور بزین؟

- به طرف حیاط.

روح‌الله از یک طرف، مجید از یک طرف، ول‌کنشان نبودند. قبول کردند، ولی گفتند «همه‌ی کارهای پای خودتون، به ما ربطی نداره.» معلوم بود کاری برایمان نمی‌کنند. اوستا عسگر ایستاد بالای کار، چند روزه روبه‌راه شد. یکی از اجاق‌های آشپزخانه را کار گذاشت توی تنور. آرد را با یول بیت‌المال از حانوت می‌خریدند. دم‌دم‌های ظهر بوی نان تازه تمام اردوگاه را برمی‌داشت. چهارصد پانصد تا نان بیش‌تر نمی‌توانستیم دریاوریم؛ هر دو نفر یک دانه. بچه‌ها کیف می‌کردند. روزی نبود که یکی نیاید آشپزخانه دست مریزاد نگوید. فقط که نانش نبود، یک جور تنوع بود. هر چیز جدیدی که درست می‌کردیم، تا چند وقت بچه‌ها را شارژ می‌کرد. سربازهای عراقی هم می‌آمدند توی صف نان می‌گرفتند. بعضی وقت‌ها برای افسرهاشان هم می‌بردند. حاج‌آقا به مجید یک چیزی گفته بود که همیشه توی گوشش بود.

- با احترام به عراقی‌ها غذا بدید، آگه ندید، به‌زور و کتک و توهین ازتون می‌گیرن. بذارین حرمت‌ها بینمون شکسته نشه.

ماه رمضان آن سال کار آشپزخانه چند برابر شد. عراقی‌ها افطار و سحر غذای یخ‌کرده می‌دادند. حال و حوصله نداشتند نصفه‌شب غذا گرم کنند. حالا آشپزخانه دست مجید بود که برای هر چیز تا جان داشت، دل می‌سوزاند و این همه آدم روزه که منتظر بودند ببینند مجید برای آن روز چه کار کرده. توی هر آسایشگاه چند نفر مریض داشتیم. این‌ها باید صبحانه می‌خوردند، ناهار می‌خوردند، دسر بعدازظهرشان به راه بود. کار خیلی سخت شده بود. بچه‌های آشپزخانه خواب و بیداری نداشتند. با زبان روزه چند شیفت کار می‌کردند. سحر غذای داغ و تازه، افطار هم همین‌طور.

چهارده‌تا دیگ داشتیم که بعضی‌هایش سوراخ شده بود، با خمیر چسبانده بودیم. اجاق‌ها مان نفتی بود، فضای بسته و بدون هواکش. بیش‌تر روزها



آشپزخانه خیلی گرم می‌شد، پاهای بچه‌ها توی چکمه‌های پلاستیکی آب‌پز می‌شد. هر چند ساعت چکمه را درمی‌آوردند، برمی‌گرداندند، یک استکان آب از توپش می‌ریخت بیرون؛ آن قدر که عرق می‌کردند. بعضی‌ها مریض می‌شدند، نمی‌توانستند دوام بیاورند، می‌رفتند آسایشگاه. نیروی جدید تا می‌آمد فوت و فن کار را یاد بگیرد، چند بار برنج ته می‌گرفت، خورش شور می‌شد، کلی مکافات داشتند تا روبه‌راهش کنند. بعضی از بچه‌ها می‌آمدند آشپزخانه و مجید را گیر می‌آوردند، می‌گفتند «دیگه خورش ذلق درست نکنید، ما نمی‌تونیم بخوریم.» یک جور سبزی بود مثل اسفناج. چیز دیگری نبود که درست کنند. وقتی سهمیه‌ی آن روز ذلق بود، فقط همین بود، نه چیز دیگر. با تمام این‌ها یک بار مجید با کسی تندی نکرد. جز «چشم، سعی خودم رو می‌کنم» چیزی ازش نمی‌شنیدی. روزهایی که باغبان‌ها از توی باغچه‌ها سبزی می‌رساندند آشپزخانه، غذاها بهتر طعم می‌گرفت. حداقل مزه‌ی ذلق خالی نمی‌داد. مسئول‌های باغچه به جای کود، پیت ادرار و مدفوع بچه‌ها را می‌ریختند توی باغچه. هر چه دکتر فرهاد می‌گفت «این کار رو نکنین، هزارتا مرض می‌آره» گوششان بدهکار نبود. می‌گفتند «ما توی دهاتمان آب فاضلاب را ول می‌کردیم توی باغ، میوه‌ها قوام می‌آمد.» با تمام این‌ها، باغچه‌ها نعمتی بود برایمان. مجید با همین سبزی‌ها، قرمه‌سبزی درست کرد، کوکو سبزی به بچه‌ها داد.

### شش

نوروز سال ۶۴ با همه‌ی سال‌ها فرق می‌کرد. تحویل سال هفت و نیم هشت صبح بود. شب سال‌تحویل همه یک حالی بودیم. هر سال دعا می‌کردیم که سال بعد را با امید و روحیه کنار هم بگذرانیم، ولی آن شب همه به این امید خوابیدیم که سال بعد پیش خانواده‌ها مان، مهمان هم باشیم؛ آخرین سالی باشد که توی این قفس اسیریم.

شش شش و نیم صبح بود، بیش‌تر بچه‌ها بیدار شده بودند. هر کی یک

گوشه برای خودش خلوت کرده بود، یکی قرآن می‌خواند، یکی دعای عهد، یکی نذبه. سکوت عجیبی بود آن سال. نیم ساعت مانده به تحویل سال، برنامه را شروع کردیم. یکی از قاری‌ها قرآن خواند، همه جمع شدیم دور هم، ولی هر کی توی حال خودش بود. یکی مسئول اعلام وقت بود. هر چند وقت یک بار می‌گفت «ده دقیقه مانده به تحویل سال، پنج دقیقه تا تحویل سال...» لحظه‌ی سال تحویل چند بار با قاشق ضربه زد روی بشقاب؛ سال ۶۴ تحویل شد.

همه سرجاهایمان رو به قبله، دست به پیشانی نشسته بودیم. عجیب که همه توی فکر بودیم؛ توی فکر سال‌هایی که گذشت؛ این جا این همه دور. هوا نیمه‌تاریک و روشن بود، انگار ابری باشد، دل همه گرفته بود. نوبت دکلمه شد؛ درست دست گذاشته بود روی دل ما. نمی‌دانستیم چه مان شده، ولی یک چیزی بود، یک چیزی مثل سنگینی، مثل تلخی. دکلمه از زبان ما اسرا بود با مادرهای شهدا. یک جور درد دل با مادرهایی بود که بچه‌هاشان را شاید دو سه روز، دو سه ماه، شاید هم چند سال است که از دست داده‌اند، بچه‌هایی که بی‌پدر شده‌اند، زن‌هایی که بی‌شوهر شده‌اند، همه الان سر سفره‌ی هفت سین نشسته‌اند و کنار آیینه و قرآن عکس شهیدشان را گذاشته‌اند، آن‌ها هم مثل ما حرف نمی‌زنند، زل زده‌اند به چشم‌های عکس، چه دارند که بگویند؟

حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم توی آن چند سال این قدر زجر کشیدیم، آن قدر درد و غصه توی دلمان ریخته بود که اگر می‌شمردیم‌شان دل عالم و آدم به حالمان می‌سوخت، ولی آن نوشته ما را از خودمان جدا کرد؛ غصه‌دار مردم بودیم، غصه‌دار آن‌هایی که توی خانه‌هاشان کنار بقیه پای سفره‌ی هفت سین قرآن می‌خواندند. یادم نمی‌آید کسی توانست خودش را نگه دارد. چشم‌ها همه تر بود، ولی بی‌صدا.

هشت صبح درها باز شد و همه آمدیم بیرون. صدا از کسی بلند نمی‌شد. آن‌ها توی آسایشگاه‌های دیگر بودند، ولی همه مثل هم بودیم؛ ساکت و

بی حرف نشستیم سر صف. آمار گرفتند. شاید یکی دو روز همین طور توی لک بودیم.

کم کم دید و باز دیدها شروع شد. دسته دسته می رفتیم آسایشگاه های هم دیگه، عید را تبریک می گفتیم و هر چی داشتیم می گذاشتیم وسط و پذیرایی می کردیم؛ با همان بیسکویت های خشک و آب شکرهای حانوت.

### هفتم

وقت آمار عصر بود، ولی نه سوتی نه حاضر غایبی. سربازها به روی خودشان نمی آوردند. کم کم شب شد، باز هم خبری نشد. بچه ها می گفتند «محمود! سوت؟» گفتم «نمی دونم چی توی سرشونه.» عراقی ها خیلی مکار بودند. این کارهاشان یعنی این که نمی خواهند سر در بیاوریم، من هم نزدیک نرفتم. اگر می خواستند بگویند، خودشان می گفتند.

بعد از چند سال آسمان تاریک را بالای سرمان می دیدیم. هنوز از ستاره ها خبری نبود، ولی ماه کامل دیده می شد. یکی دو ساعت گذشت، من هم مثل بقیه توی حیاط قدم می زدم. گاهی آسمان را نگاه می کردم، گاهی سربازها را دید می زدم.

یک دفعه در اردوگاه باز شد و یک گروه خارجی آمدند تو. اول فکر کردم صلیب سرخ است. این موقع شب، بدون خبر. عجیب بود، ولی جز صلیب کی می آمد سراغ ما. رفتم جلو ببینم چه خبر است، بچه ها هم پشت سرم هجوم آوردند دم در. خارجی ها یکهو جا خوردند؛ هزار و هفت صد هشت صد نفر آدمی که هیچ چیز از شان باقی نمانده بود. ترسیدند و برگشتند عقب. فقط یکیشان ماند؛ مسئول گروه شان. یک ژنرال بود. ایستاد سر جایش و تکان نخورد؛ محو بچه ها شده بود. بچه ها نمی دانستند، ولی من می دانستم چرا ازمان فرار می کنند. روزهایی که به خاطر پایم بیمارستان بودم، فهمیدم. بچه ها مثل آفریقایی هایی شده بودند که استخوان هاشان از زیر پیراهن زده بیرون، با چشم های گودرفته و لب های کبود. باورم نمی شد

بچه‌های خودمان باشند. به قیافه‌ها مان عادت کرده بودیم. کسی را جز خودمان نمی‌دیدیم. نمی‌فهمیدیم چه طوری شده‌ایم.

تردید داشتند ببینند تو. از چشم‌هاشان می‌توانستی بخوانی دلشان می‌خواست برگردند. این پا و آن پا می‌کردند که امشب تاریک است و یک روز دیگر ببینند، شاید هم اصلاً نیابند.

سرگرد محمد من را برد جلو و به ژنرال معرفی کرد «محمود، فرمانده اردوگاه». ژنرال ونزوئالی بود. سلام کردم، دستش را آورد جلو، بدون این‌که به پشت سری‌هایش نگاه کند با من دست داد. علی مترجم بود. بهش گفتم «به‌شون بگو ما انسانیم، چرا فرار می‌کنید؟ ما هم مثل شما. اسارت ما رو این طوری کرده.»

اولین بار بود که از سازمان ملل می‌آمدند. یک نفر از افغانستان، یک استاد دانشگاه از اتریش، یک نفر از قبرس، یکی از یونان، یک سپاه‌پوست از آفریقا و همان ژنرال ونزوئالی. به بچه‌ها خبر دادم، گفتم «اتر سید، هر چی دارید و ندارید به‌شون بگید، این‌ها از صلیب نیستن.» علی هم مترجم‌ها را آماده کرد. به سازمان مللی‌ها گفت «اگه تنها بدون سربازهای عراقی بیایید، باهاتون حرف می‌زنیم.»

بین بچه‌ها پخش شدند، عکس گرفتند و گزارش نوشتند. خیلی متأثر شده بودند. باورشان نمی‌شد این همه سال این طوری زجر کشیده‌ایم و دوام آورده‌ایم. از قبل توی اردوگاه‌های دیگر ذهنشان را آماده کرده بودند که یک عده جاسوس عراق‌اند، خودشان را به شما نزدیک می‌کنند و برای عراقی‌ها خبرچینی می‌کنند، پس علی هم یکی از آن خبرچین‌ها بود. از آن طرف، بچه‌های انتظامات را می‌دیدند که بازوبند زرد دارند، پس آن‌ها هم با عراقی‌ها زد و بند داشتند. ژنرال اول دستور داد انتظامات بروند بیرون، صحبت‌ها که گرم گرفت دید نه، تمام حرف‌ها شکایت از عراقی‌ها است؛ از خوراک و پوشاک گرفته تا برخوردها و توهین‌ها و شکنجه‌ها. یک اعتماد نیم‌بند پیدا کردند، رفتارشان عوض شد. بچه‌ها

جای شکنجه‌ها را نشانشان دادند؛ بدن‌هایی که سوخته بود، جای برق، ناخن‌هایی که کشیده شده بود و خلاصه هر چه که بود. آن که از قبرس بود، با یک دوربین عکاسی از بچه‌ها عکس می‌گرفت.

اولین آسایشگاهی که آمدند شماره‌ی چهارده بود. انتظامات بچه‌ها را مرتب به صف نشانده بودند، بچه‌ها یکی‌یکی بلند می‌شدند و حرف‌هاشان را می‌زدند. آن‌هایی که انگلیسی می‌دانستند، خودشان حرف می‌زدند، بقیه را هم علی ترجمه می‌کرد. یادداشت برمی‌داشتند. علی چند صفحه گزارش از بهداشت، نور، کشتار، بلاهایی که سرمان آورده بودند داد دست اتریشی، گفت «شاید این‌ها مرجع خوبی باشد برای قضاوت در مورد انسان‌هایی که این جا توی زندان‌های عراق اسارت کشیدند و فراموش شدند».

از اتاق آمدم بیرون. توی راه علی برایشان توضیح داد که «بچه‌هایی که این جا برای شما حرف زدند، امنیت جانی ندارند، اگر عراقی‌ها بویی ببرند، بعد از این‌که شما بروید، معلوم نیست چه بلایی سرمان بیاید.» همان موقع یکی از سربازها آمد جلو، به علی گفت «ضابط خلیل بیرون تو رو می‌خواد.» علی به ژنرال گفت «مسئول امنیتی اردوگاه من رو احضار کرده، باید برم.» بعد از این‌که علی رفت، بچه‌ها قضیه را کلی آب و تاب دادند.

- الان می‌برند می‌زندش، اذیتش می‌کنند، شاید زندانش کنند.  
ضابط خلیل موقعیتی نداشت که بخواهد علی را تهدید کند. بیش‌تر می‌خواست ببیند چه خبر است. از علی پرسیده بود «از بچه‌ها چی دارن می‌پرسن؟ دنبال چی‌اند؟» علی هم خودش را کشیده بود کنار.

- بچه‌ها خودشون انگلیسی بلدن، حرف‌هاشون رو می‌زنن، اصلاً من رو نمی‌خوان، من یک گوشه ایستادم کاری به کارشون ندارم.

- خب مواظب باشید، چیزی نگید، شکایتی نکنید.

تا علی آمد پایین، بچه‌ها توجهش کردند که به این‌ها چی گفتند؛ گوشی دستش باشد. ژنرال علی را کشید یک گوشه.

- خب چی شد؟

- هیچی. من رو بردن تهدیدم کردن که نباید حرف بزنی.  
استاد دانشگاه آمد جلو، از علی عذرخواهی کرد.

- ما فکر کردیم تو جاسوسی.

بچه‌ها همه دور ایستاده بودند و می‌خندیدند. علی به‌شان گفت «بالآخره این ذکاوت و تیزهوشی شما رو نشان می‌داد که از همون اول به همه اعتماد نکردید. راستی اون کاغذهایی که نوشته بودم رو دیدین؟» گفت «نه. کدوم کاغذها؟» من به‌ش گفته بودم کسی نباید از این کاغذها چیزی بداند. بعد از این‌که منکر همه چیز شد، به علی چشمک زد که «کاغذها رو دیدم.» کم‌کم ستاره‌ها هم دیده می‌شدند. آسمان صاف و شفاف بود، آن قدر صاف که حس می‌کردی خیلی فاصله نداری، می‌توانی دستت را ببری بالا و چندتا از ستاره‌های درشت و پرنور را برداری. آن شب خیلی‌ها نتوانستند با هیئت سازمان ملل حرف بزنند، ولی تا آن جا که شد و وقت بود، بین بچه‌ها گشتند. علی بردشان دستشویی و حمام و اتاق‌هایی که وضعیت ناجور تنفسی داشت دیدند. کاری کرد که نماینده‌ی افغانستان و آن سیاه‌پوست آفریقایی به حال بچه‌ها گریه کردند. نماینده‌ی افغانستان گفت «من ناموس ندارم، شرف ندارم آگه جنایت این‌ها رو به گوش جهان نرسونم، به ملتتون نرسونم.»

آن سال روزنامه‌های عراق روی اسرا خیلی مانور می‌دادند. حرف اولشان هم این بود که «ما حاضریم اسرا را مبادله کنیم، ایران جلو نمی‌آید. ما این جا خدمات چنین و چنان به اسرا می‌دهیم. توی ایران خبری نیست.» آن سال گزارش سازمان ملل با عکس و مدرک توی روزنامه‌ها چاپ شد. ما که نمی‌فهمیدیم، از عوض شدن رویکرد روزنامه‌های خودشان، از رادیوهای مخفیمان، گاهی هم از زیر زبان صلیبی‌ها می‌کشیدیم. عراق توی این گزارش محکوم شده بود، تا جایی که طارق عزیز، وزیر امور خارجه‌ی عراق، توی سازمان ملل از رفتارشان با اسرای ایرانی

عذرخواهی کرد. این ماجرا یک پیروزی بود برای ایران، برای ما هم بد نشد، رفتارشان بهتر شده بود و کتک‌ها کم‌تر شده بود، ولی جایش کارهای دیگر می‌کردند. فیلم‌های مبتذل بیش‌تر می‌آوردند، آمارها طولانی‌تر شده بود، تفتیش‌ها بیش‌تر شده بود.

باید بچه‌ها را سرگرم می‌کردیم. کلاس‌ها را با انسجام بیش‌تر جلو می‌بردیم. کارهای فرهنگی را غنی‌تر می‌کردیم. سجاد مسئول فرهنگی اردوگاه بود. عملیات رمضان اسیر شده بود. سن و سالی نداشت؛ شاید بیست و یکی دو سال، ولی بچه‌ی زبر و زرنگی بود. چند ماه توی موصل دو با حاج آقا بود. خودش می‌گفت «حاج آقا من رو آدم کرد.» جشن‌های دهه‌ی فجر و عیدها با او بود. طرح و برنامه را می‌داد دست بچه‌ها، اجرا می‌کردند. گروه تئاتر راه انداخته بود؛ تئاترهایی که شاید سه چهار ماه برایش زحمت می‌کشید و توی تمام آسایشگاه‌ها اجرا می‌شد.





## فصل هشتم؛ سجاد، موصل ٤





پگی

- مهربونی خدا کو؟ خلقت خدا کو؟ بابا من هم دلم می‌خواد ببینم، زندگی کنم، یه آدم کور هیچی نداره.

- نه. تو دلت روشنه. صفای دل تو کجا و اونایی که هر روز با همین چشم هزارتا گناه می‌کنن کجا؟

- تو هم که مثل منی. صفای دل من رو از کجا می‌بینی؟ همه جا تاریکیه. همه جا نیستیه.

عصا را می‌کوبیدم روی مقواهای کف سن، راه پیدا می‌کردم و می‌رفتم جلو، دوباره دایره را دور می‌زدم که به بچه‌هایی که جلوی سن نشسته بودند نخورم. گریه می‌کردم، داد می‌زدم «من از این دنیا خسته‌ام، من هم چشم می‌خوام، من هم می‌خوام دنیا رو ببینم.»

بچه‌ها هم پا به پای من گریه می‌کردند. از ته سن حسن محمدی دوید طرفم، بغلم کرد.

- می‌دونی چه خبره؟ امام اومده. می‌آی بریم دیدنش؟ همه دارن می‌رن‌ها. سرم را برگرداندم، پشش زدم.

- اونایی که دارن می‌رن، می‌بیننش، نه من و تو. بریم که چه کنیم؟  
- خب ما هم با دلمون می‌بینیمش، بو می‌کشیم و پیداش می‌کنیم.  
دیگر کسی نمی‌توانست جلوی بچه‌ها را بگیرد. جوری گریه می‌کردند که ما توی تتاثر بی‌اختیار شده بودیم؛ صدای هل‌هل. یک فضا پشت سن با پتو درست کرده بودیم، شده بود پشت صحنه. بچه‌ها از آن پشت هل‌هل می‌کردند که امام آمد. حسن دوید سمت صدا. من روی سن تنها شدم. از حال رفتم و افتادم یک گوشه. صدا از پشت صحنه گفت «می‌شنوی صدای مردم رو؟ دارن می‌گن بوی خمینی آمد. می‌شنوی؟» بلند شدم سر جایم نشستیم. دست کشیدم دور و برم تا عصایم را پیدا کنم. گریه می‌کردم.  
- آره می‌شنوم. من توی دنیای کوری امام رو دیدم. دیدمش. من بوش رو حس می‌کنم.

گروه سرود از پشت سن، بوی گل سوسن و یاسمن آمد را می‌خواندند. غوغا شده بود توی آسایشگاه. باید بچه‌ها را آرام می‌کردیم، وگرنه کار دستمان می‌دادند.

بهمن ۶۴ بود. حسن محمدی برای نقش اصلی نمایشش دنبال بازیگر می‌گشت. دانشکده‌ی هنرهای زیبا درس خوانده بود. یکی دو سالی از من بزرگ‌تر بود. خوب می‌نوشت. من هر چی شنیده بودم، سر هم می‌کردم، می‌شد نمایش‌نامه، ولی او بلد بود. صدایم کرد.

- سجاد، یه نقش اصلی دارم، مونده رو زمین. می‌آیی بازی کنی؟

- چی هست؟

- یه کوره که پشت کرده به دنیا. نقش مقابلشم منم. یه کور که امیدواره، یک جورایی وضعیت خودمونه توی اردوگاه. بعضی‌ها خیلی ناامیدن، بعضی‌ها سر حال.

قبول کردم. نمایش‌نامه را بردیم پیش آقای احدی؛ روحانی اردوگاه بود. کار را تأیید کرد و تمرین‌ها شروع شد. یک گروه دکور می‌زدند. دکورها با گونی برنج و کارتن گوشت و حاشیه‌ی پتو بود. با همین چیزها طرح

عملیات‌ها را دکور می‌زدیم، آن قدر طبیعی و قشنگ که انگار با کلی تجهیزات پیاده‌اش کرده‌ایم. یک گروه فقط برای نگرانی، یک گروه پشت صحنه کار می‌کردند، گریم جدا بود که وسایلش را باید جور می‌کردند. سرجمع سی چهل نفر می‌شدیم. فکرش را هم نمی‌کردیم این طوری از آب دربیاید. با تمرین‌ها خیلی فرق داشت. تماشاچی‌ها یک حس دیگری به کار داده بودند. فضا ما را هم گرفته بود.

تئاتر نه خضیره و فرار شاه را خودم نوشته بودم، ولی مثل این سروصدا نکرد. ده روز تمام توی تمام آسایشگاه‌ها اجراش کردیم. بعضی‌ها قاچاقی خودشان را توی یک آسایشگاه دیگر جا می‌زدند و چند نوبت نمایش را می‌دیدند. ما هم چیزی نمی‌گفتیم. به قول روح‌الله می‌گذاشتیم کیفشان را بکنند. گاهی یک تئاتر یک ساعته سه چهار ساعت طول می‌کشید. سربازها که به پنجاه متری آسایشگاه می‌رسیدند، وضعیت قرمز می‌شد. سن و دکور و تمام تشکیلات جمع می‌شد و می‌رفت توی جاسازی‌ها. گریم بچه‌ها سریع پاک می‌شد و همه برمی‌گشتند سر کارشان تا اوضاع روبه‌راه می‌شد و دوباره بچه‌ها آماده می‌شدند. یک بار دو بار که نبود، فقط چند نفر مسئول همین کارها بودند؛ قایم کنند، پاک کنند و دوباره از نو همه چیز را بچینند.

برنامه‌ی دهه‌ی فجر آن سال را این طوری چیده بودیم؛ هفت تا هشت، تئاتر، هشت و نیم تا نه، سرود، نه تا ده، پذیرایی، ده تا یازده، مسابقه‌ی علمی، یازده تا یک، مسابقه‌ی فوتبال، والیبال و هندبال جام دهه‌ی فجر. تا نماز و ناهار یک‌بند برنامه داشتیم، بعد از ظهر هم سخنرانی بود و نمایشگاه و مسابقه‌های قرآنی و طنز و بازی. توی این ده روز، روزشمار انقلاب و جنگ هم داشتیم. بعدها همین روزشمارها را تئاتر کردیم. آن سال یک کار دیگر هم کردیم که دست مرزاد داشت. یک نقاش خیلی خوب توی اردوگاه داشتیم که با سوزن فرفره عکس امام را روی رادیوگرافی دندان یکی از بچه‌ها نقاشی کرد. چندتا عینک از بچه‌ها گرفتیم، توی لنز یکیش

یک چراغ کار گذاشتیم، چندتا هم ذره‌بین گیر آوردیم و گذاشتیم جلوی‌ش. چراغ را که روشن می‌کردیم، عکس بزرگ و واضح می‌افتاد روی دیوار؛ درست مثل اسلاید. یکی از بچه‌ها هم باهاش مقاله می‌خواند. بچه‌ها افتاده بودند روی پرده و صورت امام را می‌بوسیدند. اسمش را گذاشته بودیم سینما سانس دو. توی هر آسایشگاه به ترتیب نمایش می‌دادیم. گروه سرود پیرمردها و جوان‌ها داشتیم. محمود را گذاشته بودیم توی پیرمردها که یک کم صداشان دربیاید. محمود که از همه جوان‌تر بود، سرود را حفظ نکرده بود. به همه یاد داده بود شعر را بنویسند بچسبانند پشت نفر جلویی. چسب که نداشتیم، خمیر نان را خیس کرده بود، مثل یک تیله گوله‌اش کرده بود چسبانده بود پشت پیرمردها. وسط سرود، نگیهان گفت «قرمزه.» همه فرار کردند؛ با کاغذهایی که چسبیده بود پشتشان، همین طوری می‌دویدند. به بچه‌ها فقط گفتم «این‌ها را بکنید زیر پتو، بگید مریضن.» آن قدر زیر پتو آه و ناله کردند که سربازها ولشان کردند رفتند. پیرمردها کیف می‌کردند. دعوتشان می‌کردیم خاطره می‌گفتند؛ از اعتصاب‌های بازار زمان رضاشاه، تظاهرات‌ها. هر طوری بود همه درگیر بودند، دوست هم داشتند. هیچ کس دلش نمی‌خواست بیکار بماند، ما هم کسی را بیکار نمی‌گذاشتیم.

و

عبدالرزاق موسوی، مسئول ورزش اردوگاه، با محمود و حاج حمید توی اتاق فرمانده نشسته بودند دور هم و روی پاکت تایید برنامه‌های لیگ‌ها را می‌نوشتند. چهار پنج تا توپ بیش‌تر نداشتیم. قرار شد هر آسایشگاه یک تیم بدهد؛ هر تیم فقط هشت نفر با یک مربی. همان جا آیین‌نامه‌ی داوری را نوشتند. عبدالرزاق معلم ورزش بود. کارت داوری داشت. این چیزها را بلد بود. خودش داور شد تا کم‌کم بقیه هم آموزش ببینند. قانون‌هایی که می‌نوشت، مخصوص اسارت بود.

اگر سرباز عراقی آمد توپ را از وسط زمین برداشت رفت، کدام تیم باید بازی را شروع کند. اگر پنج دقیقه اول بازی توپ را گرفتند چه کنیم. اگر پنج دقیقه دوم بود چه طور. اگر توپ بخورد توی خط دروازه، چه قدر بالاترش گل حساب می‌شود. دروازه که نداشتیم، دوتا دیوار این طرف و آن طرف زمین بود که رویش خط کشیده بودیم. همه‌ی این کارها جوابگوی بچه‌ها نبود. از یک آسایشگاه صد و سی چهل نفری، هشت نفر خیلی کم بود. تیم دوم هم برای هر آسایشگاه گذاشتیم. بعضی از تیم‌ها خیلی ضعیف بودند. یکی ده تا گل می‌خورد تا یک گل بزند. این طوری کیفیت بازی می‌آمد پایین. عبدالرزاق تیم‌های دسته‌ی یک و دسته‌ی دو و سه برای هر آسایشگاه گذاشت. دسته‌ی یک‌ها با هم مسابقه می‌دادند، دوها با هم. گاهی بعضی‌ها پیشرفت می‌کردند و از دسته‌ی سه می‌رسیدند به دسته‌ی یک. برعکسش هم بود. خیلی‌ها مثل من وقت نمی‌کردند تمرین کنند، بدنشان افت می‌کرد و از دسته‌ی یک می‌رفتند دسته‌ی دو. یک گروه برای انتخاب بازی‌کن‌ها گذاشته بود. ازشان تست می‌گرفتند. یک گروه فنی داوری هم بود که آموزش داوری هم می‌دادند. کم‌کم دسته‌ی چهار هم راه افتاد.

برای هر آسایشگاه یک مسئول ورزش گذاشتیم که همه‌ی این‌ها زیر نظر عبدالرزاق بودند. چند وقت بعد صلیب چندتا توپ والیبال هم آورد. همین کارها را برای والیبال هم کردیم، بسکتبال و پینگ‌پنگ و هندبال هم همین طور.

آخر کار نزدیک ۱۷۳ تیم داشتیم. زمان بازی‌ها باید هماهنگ می‌شد. یک لحظه هم زمین خالی نمی‌ماند. هنوز این بازی تمام نشده، تیم بعدی لباس پوشیده پشت زمین خودشان را گرم می‌کردند که بیایند تو. داورهاشان آماده، سوت به دست منتظر بودند. جا کم بود. همه هم دلشان می‌خواست بازی کنند یا نگاه کنند. مسئول رسیدگی به تخلفات داورها داشتیم. رأی می‌دادند گاهی یک داور یا یک تیم حذف می‌شد.

دهه‌ی فجر فقط دسته یک‌ها با هم مسابقه می‌دادند. هر روز مسابقه داشتیم. آن قدر بالا می‌گرفت که خود عراقی‌ها هم می‌آمدند تماشا. بعد از ده روز قهرمان اردوگاه معلوم می‌شد.

با پتو برانکار درست کرده بودیم. دوتا از بهیارها همیشه پای زمین بودند. آن‌ها که ضرب می‌دیدند، یا سرپایی کنار زمین روبه‌راه می‌شدند یا می‌بردندشان بیمارستان پیش دکتر فرهاد. بچه‌ها با مقوا یک آمپول بزرگ، قد یک آدم درست کرده بودند. تا داور بهیارها را صدا می‌کرد، این‌ها هم با آمپولشان می‌دویدند توی زمین؛ روده‌بر می‌شدیم.

بچه‌ها با همین گیوه‌ها بازی می‌کردند. بعضی وقت‌ها گیوه‌هاشان پاره می‌شد، توپ‌ها هم پاره می‌شد، از چرم توپ‌ها گیوه درست می‌کردند. خیلی از ورزش‌ها ممنوع بود؛ ورزش‌های رزمی، کشتی، تکواندو و... ولی بچه‌ها کوتاه نمی‌آمدند. مخفیانه از تمام این‌ها تیم داشتند. روح‌الله و رسول مربی‌های کشتی بودند. توی مسابقه‌های دهه‌ی فجر، بعد از فوتبال، کشتی خیلی شلوغ می‌شد. وزن‌کشی‌شان توی آشپزخانه با روح‌الله بود؛ می‌رفتند روی باسکول گوشت. چندتا تشک را به هم می‌چسباندند، رویش پتو می‌کشیدند. بچه‌ها دور تا دور می‌ایستادند. پشت دوتا راکت امتیازها را نوشته بودند. داورها راکت‌ها را بالا و پایین می‌بردند و امتیاز می‌دادند. با حاشیه‌ی دور پتوها باند قرمز و آبی و سبز دوخته بودند. هر کشتی‌گیری که حریفش را زمین می‌زد، نوار را می‌انداخت دور پایش تا تشخیصش برای داور راحت‌تر باشد. برای ورزش‌های رزمی لباس‌های سامورایی دوخته بودیم، با حلبی شمشیر و نیزه درست کرده بودیم؛ کنگ‌فو، تکواندو و هر ورزشی که فکرش را بکنید.

یک روز مقداد، توی حیاط، پشت یکی از آسایشگاه‌ها داد و بیداد راه انداخته بود. سرگرد طه را آورده بود می‌گفت «سیدی، والله خسته‌ام عشر دقیقه. انا شوفو... والله جودیو.» می‌گفت «به خدا پانزده دقیقه خودم با چشم‌های خودم دیدم داشت توی آسایشگاه تمرین جودو می‌کرد. تا من



رو دید، گفت الله اکبر و ایستاد به نماز.» نمی توانستند چیزی را ثابت کنند، ولی حساس می شدند، گیر می دادند.

برای مجروح ها مسابقه می گذاشتیم؛ مسابقه ی دو با یک پا، پینگ پنگ با یک دست. هر ورزشی که می شد، برایشان تعریف می کردیم. مسابقه ی خط و نقاشی؛ برای نقاشی از برگ گل های باغچه رنگ درست می کردیم. بچه ها نمایشگاه می زدند. توی نمایشگاه عکس هایی که از ایران برای بچه ها آمده بود هم می گذاشتیم. برایشان قاب درست می کردند، رنگ می کردند. جوهر و دوات خطاطی که نبود، از دوده و روغن جوهر درست می کردند. سیاه قلم ها هم از چوب های حیاط بود، می آوردند، می تراشیدند و خطاطی می کردند. کاغذ خوب نداشتیم. گاهی تقویم هایی که صلیب می آورد، برمی داشتند و رویش کار می کردند.

روزهای آخر بین برنده های تمام آسایشگاه ها فینال می گذاشتیم. هر مسابقه ای که فکرش را بکنید، داشتیم؛ از حفظ و ترجمه ی قرآن و نهج البلاغه گرفته تا مشاعره و داستان نویسی و نمایش نامه نویسی، کارهای دستی. سنگ ها را روی زمین اردوگاه می ساییدیم تا صاف می شد، بعد شکل قلب و قرآن و کتاب درمی آوردیم. با دانه های ریزش تسبیح درست می کردیم. گاهی بچه ها این ها را هدیه می دادند به بیت المال تا به برنده ی مسابقه ها جایزه بدهند. هر چند وقت یک بار توی همین مناسبت ها از زحمتکش های اردوگاه تقدیر می شد؛ از آن هایی که همیشه خودشان را مسئول پیت توالت می کردند، از بچه های آشپزخانه، از انتظامات. محمود با ارشدها و مسئول ها این ها را انتخاب می کردند.

مسابقه های علمی خیلی شلوغ می شد. معلم ها مسابقه می گذاشتند. عبدالرزاق هم علوم و ریاضی راهنمایی درس می داد، هم مثلنات و فیزیک دبیرستان را. طرز تهیه ی اکسیژن را عملی به بچه ها یاد داده بود. با یک مکافاتی پرمنگنات و شلنگ پیدا کرده بود. شیشه و پرمنگنات را از بیمارستان گرفته بود. یک چراغ فتیله ای از یکی از سربازها گرفته

بود. چوب نیم‌سوخته را می‌برد توی اکسیژن، شعله‌ور می‌شد. شاید بیش‌تر از ده بار امتحان کرده بود تا بیاورد سر کلاس. با همین آزمایش‌ها مسابقه درست می‌کرد. آزمایش را انجام می‌داد، بچه‌ها باید می‌گفتند چه فعل و انفعالاتی انجام می‌شود. گاهی مسابقه‌ها تکی بود، گاهی گروهی؛ گروه‌های چهار نفری. برای گروه‌ها زنگ درست کرده بود؛ یک بشقاب با یک قاشق جلوی هر گروه بود، هر کس آماده می‌شد، می‌زد روی بشقاب. برای بچه‌ها با پتو جایگاه درست می‌کردیم. چندتا پتو می‌پیچیدیم به هم، رویش یک پتوی تمیز پهن می‌کردیم. برای مجری با حلب و جعبه‌ی صابون صندلی درست می‌کردیم. همه با لباس‌های تمیز و مرتب روی سن می‌آمدند. گروه داوری سه نفر بودند، یک نفر فقط کنترل می‌کرد کی زودتر زنگ زده. نوع سؤال را شرکت‌کننده‌ها انتخاب می‌کردند. می‌گفتند سؤال اول از ریاضی باشد یا علوم.

عبدالرزاق برای پیرمردها کلاس نهضت سوادآموزی گذاشته بود. با یک پیرمرد شصت ساله کار کردن واقعاً سخت بود. این‌ها از همه مستحق‌تر بودند. نه روزنامه می‌توانستند بخوانند، نه کلاسی شرکت کنند. توی انزوا رفته بودند. همین‌ها در کلاس علی زردبانی هر هشت باب گلستان سعدی، جز دیباچه را می‌خواندند. تمام گلستان را به‌شان املا می‌گفتند، می‌نوشتند. تجزیه و ترکیب شعر یاد گرفتند. وارد کلاس‌های زبان شدند. علی زردبانی می‌گفت «کلاس شما کلاس ادیب‌هاست.»

کلاس زبان علی رأس ساعت سه بود. این‌ها هر جای اردوگاه بودند، هر کاری داشتند، خودشان را می‌رساندند. پشتکار عجیب و غریبی داشتند. علی می‌گفت «حاضر تمام کلاس‌هایم تعطیل بشود، کلاس این‌ها تعطیل نشود.» این چیزها همان قدر که برای شاگردها لذت‌بخش بود، برای معلم‌ها هم بود. وقتی می‌دیدند این طوری جواب می‌دهد، خستگی‌شان در می‌رفت.

کلاس‌ها خیلی ابتدایی شروع شد. با قرص‌هایی که از عراقی‌ها کش می‌رفتیم، روی آسفالت کف حیاط درس می‌دادیم و می‌خواندیم. گاهی خمیر نان‌ها را می‌سوزاندیم، ذغال می‌شد و روی موزاییک می‌نوشتیم یا با مشمع تابلو درست کرده بودیم. چندتا را به هم بسته بودیم، رویش می‌نوشتیم، راحت پاک می‌شد. تا پاره نمی‌شد، کار می‌کرد. بعضی‌ها توی خاک باغچه درس می‌دادند؛ با چوب روی زمین می‌نوشتند. کمی بعدتر که دست و بالمان بازتر شد، نمک و تاید را می‌کوبیدیم، آرد می‌شد، پخشش می‌کردیم روی عکس‌های رادیولوژی که از دست و پای بچه‌ها گرفته بودند و با چوب نازک رویش تمرین خط می‌کردیم.

کلاس‌ها از پنج نفر شروع می‌شد تا پانزده بیست نفر. شلوغ که می‌شد، حتماً نگهبان می‌گذاشتیم. اول از همه کلاس‌های قرآن بود، آن هم نه این طوری پیشرفته؛ روخوانی بود و کمی تجوید. معنی لغت به لغت را هم محمدعلی حدادی به بچه‌ها می‌گفت. تفسیر آن طوری نبود که این آخرها بچه‌ها کار می‌کردند.

بچه‌ها بیشتر دوست داشتند قرآن را با محمدعلی بگیرند، نهج البلاغه را با حاج آقا، زبان را با علی، ولی نمی‌شد. اوایل قرعه‌کشی می‌کردیم، خیلی‌ها قبول نمی‌کردند، بعد سطح‌بندی کردیم؛ کلاس‌های بالا را این‌ها درس می‌دادند.

علی مسئول زبان اردوگاه بود. بچه‌هایی که بلد بودند و درس دادن را دوست داشتند، جمع می‌کرد، شاگردها را بینشان تقسیم می‌کرد. زبان فقط انگلیسی نبود؛ ایتالیایی، فرانسوی، آلمانی، عربی هم بود. هر کدام از این کلاس‌ها فارغ‌التحصیل می‌داد که این‌ها می‌شدند معلم‌های سری بعدی. اتاق‌هایی که توی کلاس برگزار می‌شد، معلوم بود. وسایل آموزشی و ساعت‌ها مشخص بود. هر کس روی برنامه کلاس می‌رفت. حتا کلاس مداحی هم داشتیم؛ همیشه توی شهادت‌ها و محرم مداح کم می‌آوردیم،

مجبور می‌شدیم مخفیانه ببریمشان توی آسایشگاه‌های دیگر. این آخرها آن قدر مداح داشتیم که نوبتی می‌خواندند. گاهی بعضی‌ها کنار نمی‌آمدند، پتویشان را می‌انداختند وسط کلاس که «جامه. فقط همین جا می‌تونم بخوابم.» مسئول کلاس باید راضی می‌کرد. اگر راضی نمی‌شد، باید یک جای دیگر برای کلاس پیدا می‌کرد. تا آن جا پیدا شود، کلی زمان می‌برد. بچه‌ها به کلاس بعدی نمی‌رسیدند یا آن کلاسشان نیمه‌کاره می‌ماند. محمود تا حدی با این‌ها کنار می‌آمد، ولی وقتی از حد می‌گذراندند، حساب کار را دستشان می‌داد.

شاید هر روز بیش‌تر از چهار پنج ساعت کلاس توی هر آسایشگاه بود، این یعنی شصت هفتاد نفر مهمان توی آسایشگاه و هزار و یک جور مسئله و مشکل؛ سیاه، سفید، قرمز، پخش شوید، بروید زیر پتو، دوباره جمع شوید بنشینید سر کلاس. محمدعلی هیچ وقت از جایش بلند نمی‌شد. بچه‌ها دور و برش را خلوت می‌کردند، می‌گفت «من حال و حوصله‌ی فرار کردن ندارم.» می‌ماند همان جا برای خودش قرآن می‌خواند، به‌ش که گیر می‌دادند، می‌گفت «من کاری نمی‌کنم. نشستم دارم قرآن می‌خونم.» می‌گفتند «نباید بلند بخوانی.» مگر می‌شد قرائت قرآن توی دلت. کی می‌توانست یاد بگیرد؟

کلاس و زندگی کنار هم سخت بود. این چهاردیواری مدرسه بود، مسجد بود، ورزشگاه بود، سینما و آمفی‌تئاتر بود. معلم بلند درس می‌داد، آن که مریض بود می‌خواست بخوابد، نمی‌توانست. معلم آرام می‌گفت، بچه‌ها نمی‌فهمیدند، خوابشان می‌برد.

دو تا سه بعدازظهر را گذاشته بودیم برای خواب. چندتا از آسایشگاه‌ها کلاس نداشتند که بچه‌ها استراحت کنند. نمی‌شد، کلاس پرجمعیت می‌شد، جا نمی‌شدند، سرباز عراقی به‌شان گیر می‌داد، مجبور بودند جایشان را عوض کنند. تمرین سرود و تئاتر که سرسام‌آور بود. هیچ‌کس نمی‌توانست توی آن آسایشگاه بماند. کلاس‌ها می‌رفت حیاط، طوری

که عراقی‌ها شک نکنند، انگار دور هم نشسته‌اند با هم حرف می‌زنند. تعطیلی‌ها که زیاد می‌شد، صدای بچه‌ها درمی‌آمد. کلاس‌ها باید روی یک روال ثابت می‌ماند، ولی نمی‌توانستیم دهه‌ی فجر جشن بگیریم، محرم عزاداری نکنیم، هفته‌ی دفاع مقدس کاری نکنیم. این جور وقت‌ها ساعت کلاس‌ها را کم می‌کردیم، ولی قطع نمی‌کردیم. برای معلم‌ها، مسئول کلاس‌ها و مسئول فرهنگی با محمود جلسه‌های ماهیانه می‌گذاشتیم. این اواخر چهل پنجاه نفر شده بودیم. فکرها مان را روی هم می‌ریختیم، سعی می‌کردیم نظم و نظام همه چیز حفظ شود، کیفیت کلاس‌ها بالا برود، برنامه‌های هر ترم ریخته می‌شد، محل و ساعت کلاس‌ها و امتحان‌ها و نگاهبان‌ها با جزئیات بررسی می‌شد و سیستم تشویق و تنبیه بچه‌ها. توی این دنیای کوچک و در بسته برای خودمان یک وزارت آموزش و پرورش راه انداخته بودیم، به مراتب منسجم‌تر و پیرنامه‌تر از آن‌چه که توی ایران داشتیم. همه با جان و دل کار می‌کردند، هیچ کس از کسی توقع نداشت، نه آن که معلم بود از شاگردش، نه آن که نگاهبان بود و برای درس خواندن بقیه کتک می‌خورد و هیچ وقت خودش نمی‌توانست درس بخواند.

برنامه‌ها از مدرسه خیلی تندتر پیش می‌رفت، گاهی عبدالرزاق دوماهه ریاضی را تمام می‌کرد، با بقیه هم هماهنگ بود. امتحان ثلث و ماهانه می‌گرفتند. امتحان‌ها شوخی‌بردار نبود. جلسه‌ی آزمون طراحی می‌کردیم. هر کس با شماره سر جای خودش می‌نشست و خیلی جدی امتحان می‌داد. صلیب را تحت فشار گذاشتیم برایمان کتاب بیش‌تری بیاورد. با چهار پنج تا قرآن و نهج‌البلاغه چه‌طور می‌توانستیم جوابگوی دوهزار نفر باشیم؟ قرآن‌ها را جزء‌جزء پاره کرده بودیم تا هر قرآن دست سی نفر بچرخد. عراقی‌ها فهمیدند، به‌مان گیر دادند که «شماها کافرید، قرآن خدا رو پاره کردید.» کم‌کم تمام کتاب‌های دبستان و راهنمایی و دبیرستان هم رسید. کلی از بچه‌ها دیپلم گرفتند. علی ساعت‌ها وقت می‌گذاشت، پلی‌کیبی طرح می‌کرد، مسئله می‌نوشت. مدام از بچه‌ها امتحان می‌گرفت،

مسابقه‌ی ریاضی درست می‌کرد. خیلی بیش‌تر از کتاب باهاشان کار می‌کرد. بچه‌ها هم کم نمی‌آوردند. گروهی مسئله‌ها را حل می‌کردند و پلی‌کیپی جدید می‌گرفتند، تا جایی رسیدند که تمام فیزیک هالیدی را حل کردند. تمام این کارها ممنوع بود. خیلی وقت‌ها وسایل آموزشی را توی بیمارستان قایم می‌کردیم. رادیو، دست‌نوشته، خودکار، هر چیزی که از توی جاسازی آمده بود بیرون، می‌رفت بیمارستان. دکتر فرهاد هم کوتاهی نمی‌کرد. سر همین کارها چند بار دادگاهیش کردند، فرستادندش بغداد، زندان و کتک، ولی وقتی برمی‌گشت، دوباره همان بود که بود.

## فصل نهم؛ موصل ٤







پیگی

سوت آمار را زدند، آن هم سر ظهر؛ از آن آمارهای بی‌موقع. رسول توی صف نبود. می‌دانستیم جایی با رادیوش مشغول است، ولی کجا؟ نگهبان‌هایش از ته حیاط دویدند طرف ما. نفس نفس می‌زدند. رنگ به صورتشان نمانده بود.

- حاجی توی چاله‌ی راهروی دستشویی‌ها گیر کرده. تا اومدیم بجنبیم، سربازها ریختن تو.

سرباز عراقی ایستاده بود روی دریچه‌ای که رسول توی چاله‌اش کار می‌کرد و دستشویی‌ها را چک می‌کرد. رسول نه می‌توانست بیرون بیاید، نه همان جا بماند. سر آمار می‌فهمیدند که نیست، آن وقت اول از همه پای محمود گیر بود، بعد ارشد آسایشگاهش و تک‌تک هم‌اتاقی‌هایش. معلوم بود نگهبان‌ها دسته گل به آب داده‌اند. باید تا صدای سوت را می‌شنیدند، سه ضربه می‌زدند روی دریچه، دریچه را برمی‌داشتند و در می‌رفتند، که نکرده بودند. حالا وقت این حرف‌ها نبود. رفتیم بیمارستان. دکتر فرهاد، محمد، یکی از بهیارها، را فرستاد دستشویی بیدایش کند،

بکشانش بیمارستان، اسمش را توی مریض‌ها رد کند. فقط مریض‌ها حق داشتند سر آمار نیابند. توی آن راهرو چندتا از آن دریچه‌ها بود؛ هر کدام روی یک چاله، یک مربع نیم متری سیمانی که کانال راه آب ازش می‌گذشت. زمین را که می‌شستند، آب می‌رفت توی چاله‌ها، بعد هم توی فاضلاب.

رسول چندتا کاغذ و مقوا را به رنگ سیمان کف چاله رنگ زده بود، تا می‌نشست، کاغذها را می‌گذاشت روی سرش. اگر عراقی‌ها دریچه را بالا می‌زدند، در نگاه اول کله‌ی آدم نمی‌دیدند. یک‌دستی کار می‌کرد، پیچ‌های رادیو را بالا پایین می‌کرد، رادیو ایران را می‌گرفت و می‌گذاشت دم گوشش، با شانه‌اش می‌گرفت و تندتند می‌نوشت. گاهی سه ربع توی چاله چمباتمه می‌زد و کار می‌کرد.

محمد نه رمز می‌دانست، نه می‌دانست کدام چاله را باید بگردد. از دم در شروع کرد. دریچه‌ی اولی را بلند کرد و گذاشت زمین. صدای جیرجیر لولاهای زنگ‌زده‌ی دریچه مو به تن رسول سیخ کرد. صدا همین‌طور نزدیک می‌شد؛ دریچه‌ی بعدی، بعدی....

رسول آن زیر خودش را آماده کرد. اگر یک نفر بود، تا در دریچه را برمی‌داشت، می‌کشیدش پایین توی چاله و خفه‌اش می‌کرد. چه می‌دانست؟ در را رویش می‌بست و خودش را نجات می‌داد. روی زانوهایش آماده نشست و کاغذها را روی سرش نگه داشت. کف دست‌هایش عرق کرده بود. حس می‌کرد اگر بخواند بپرد بیرون، سر می‌خورد پایین. زانوهایش می‌لرزید، چشم‌هایش را بست، قدم‌هایش را شمرد. صدا نزدیک‌تر می‌شد. محمد دریچه را بلند کرد. چیزی ندید، حتا صدای نفس‌های بریده‌ی رسول را که از توی گوش‌هایش هم بیرون می‌زد، نشنید. فقط یک مشت کاغذ دید. دریچه را پرت کرد روی زمین، برگشت بیمارستان.

- اون تو کسی نیست.

- چرا هست. تو برو خوب بگرد، توی اون یکی دریچه، اون آخریه.

دوباره صدای پا، عرق سرد روی پیشانی رسول راه انداخت. پوتین نبود، مثل دمپایی بود.

- خدایا پس تو کدومه؟ کجا رو بگردم؟

رسول صدای محمد را شناخت.

- محمد من این جام.

- بیا بالا. زود باش.

کاغذها را از روی سرش برداشت، پرت کرد ته چاله. دریچه را کمی بلند کرد، صورت محمد را دید.

- من که این جا رو دیدم، کسی نبود.

- کاغذها رو دیدی، نفهمیدی.

- وایسا. عراقیه داره نگاه می‌کنه. وایسا یه خرده آب بیارم این جا رو بشورم.

دریچه را انداخت.

- تا گفتم، سریع بزن بیرون. کاری نداشته باش کی جلوته. یک‌راست برو

بیمارستان، پیش دکتر فرهاد.

نظیر پیچید سمت آسایشگاه.

- ۳۲۱، حالا.

رسول دست‌هایش را ستون کرد و پرید بیرون.

توی پیچ راهرو، نظیر سرش را برگرداند، دید کسی از توالت گوله کرد

طرف بیمارستان. دوید دنبالش.

- دکتر رضا.

- نعم.

- مَرافِق. انت فی مَرافِق؟

- لا. محمد فی مَرافِق. رسول هم مریض. داره قدم می‌زنه، محمد داره

دستشویی رو نظافت می‌کنه. یکی اون جا حالش به هم خورده.

- لا. انا شوف. من خودم دیدم. یکی دوید طرف بیمارستان.

– خب آگه دیدی، بیا بریم پیداش کنیم. ببین کجاست، بگیرش.  
چند بار تخت‌ها را شمرد. رسول که جلوی چشمش بود، یکی هم واقعاً  
مریض بود و سرم به دستش وصل بود، محمد هم توی توالت بود، دکتر  
فرهاد هم توی اتاقش کار می‌کرد، پس کی کم بود؟  
باتومش را محکم زد به پایش.

– بالآخره پیداش می‌کنم.  
نظیر را می‌شد با یک تکه گوشت خر کرد، ولی مقدار را نه. این ماند ته  
ذهنش، یک جایی تلافیش را دریاورد.

و

دکتر فرهاد را دست‌بسته و چشم‌بسته از اردوگاه بردند. این چندمین بار  
است، خدا می‌داند. استیشن دم در آماده بود. بچه‌ها تا دم در دنبالش  
رفتند. سربازها با کابل و باتوم دورشان کردند. محمود دلداریش می‌داد.  
– چیزی نیست. خدا کریمه.

هر چه باشد فرمانده اردوگاه بود. دوست فرهاد بود. آن روزها که تازه  
از انگلیس برگشته بود، توی سپاه کرمانشاه با محمود آشنا شده بود و تا  
حالا هشت سال است که این جا توی اسارت با هم هستند.  
محمود دستی می‌زند به شانه‌اش.

– خدا به همراست.

همه می‌دانستند دکتر فرهاد رابط بچه‌ها است. رادیو، کاغذ و قلمشان را  
توی بیمارستان قایم می‌کرد. از ژلاتین کپسول‌های رنگی و آنتی‌بیوتیک‌ها  
برای دهه‌ی فجر و نمایشگاه رنگ درست می‌کرد و خیلی کارهای دیگر.  
مقداد، نظیر و سلام هم می‌دانستند، ولی هیچ وقت نتوانسته بودند گیرش  
ببندازند. آخرین ماجرای رسول بود. نظیر همه چیز را دیده بود، ولی باز  
هم نتوانسته بود کاری کند. اصلاً فرهاد را ندیده بود که بخواد ببندازد  
گردنش، ولی حالا جلوی چشم همه می‌کشیدند و می‌بردندش، همیشه

هم بغداد و دادگاه و سلول و کتک.

خودش بهداری کوچک اردوگاه را بیمارستان کرده بود. شب‌ها تا دو و سه نصفه‌شب درس می‌خواند. توی آزمایشگاه کار می‌کرد؛ آزمایشگاهی که خودش درست کرده بود؛ با هیچی. با صلیب کنار آمده بود و برایش لوله‌ی آزمایشگاه و میکروسکوپ آورده بودند. توی همان آزمایشگاه، کم‌خونی و انگل را تشخیص می‌داد، با همین‌ها جلوی اسهال خونی را گرفته بود، حتا سربازهای عراقی هم می‌رفتند سراغش. گاهی بستریشان می‌کرد. خود صلیب مانده بود، چه‌طور می‌شود توی این چهاردیواری که حتا میز کار هم نبود، آزمایشگاه با این تشکیلات درست کنند. با نامه‌هایی که از طرف دانشگاهش از انگلیس می‌آمد، برایش کتاب‌های درسی و مرجع هم می‌آوردند. دانشگاه ابراز تأسف می‌کرد که یکی از بهترین شاگردهایش این‌طور گرفتار شده. برایش می‌نوشتند هر کاری بتوانند می‌کنند. فرهاد می‌خواست درس بخواند، کتاب‌ها را از طریق صلیب برایش می‌فرستادند.

پانصد کیلومتر راه را با چشم‌ها و دست‌های بسته بردندش. قبل از بغداد بیست و چهار ساعت عامریه نگهش داشتند. نه غذایی بود، نه آبی، نه جایی برای خوابیدن، بعد هم سلول‌های کوچک و تاریک و نمور بغداد برای بازجویی و محاکمه.

سه روز روی کف نمناک سلول، بدون پتو کتکش می‌زدند، بدون این‌که بدانند چرا. این‌ها فقط مسئول زهر چشم گرفتن بودند، نه سؤالی بود، نه جوابی، فقط کابل و شلنگ تا روز دادگاه.

دادگاه جالبی بود؛ نه دادستان داشت، نه وکیل مدافع، یک دادگاه نظامی. مجرم می‌ایستاد جلوی رئیس دادگاه که یک افسر عراقی بود، جرمش را می‌گفت، گناهکارش می‌کردند، مجازاتش را تعیین می‌کردند، بعد هم می‌بردندش بدون این‌که بتواند یک کلمه حرف بزند یا از خودش دفاع کند. - دکنتر فرهاد ملک.

- نعم.

- جرم شما رساندن مقدار زیادی شکر به اسراست که با آن حلوا درست کردند. حلوا توی اردوگاه ممنوع است.

- نعم.

- از تاریخی که اسرا آزاد می‌شوند و به ایران برمی‌گردند، شما بیست سال دیگر این جا می‌مانی.

دکتر یادش می‌آید که چند وقت پیش به خاطر یکی از بچه‌ها که خودش را تیغ زده بود، محاکمه شد. آن روز سی سال به محکومیتش اضافه شد، بعدها خبرش کردند که صدام بخشیدش. معلوم نبود چه کار می‌کنند، ولی یک چیز خوب معلوم بود؛ استخوان‌های ورم‌کرده، بدن کبود، بینی شکسته.

## فصل دهم؛ محمود، آزادی







## پیگ

مریض شده بودم و افتاده بودم گوشه‌ی آسایشگاه. توی این چند ماه نود کیلو شده بودم. بیش‌تر از سی کیلو وزنم زیاد شده بود. صورتم بدجور ورم کرده بود. چشم‌ها لای یف گونه‌ها دیده نمی‌شد. نمی‌توانستم راحت راه بروم؛ پاهایم به هم ساییده می‌شد. زخم‌های دست و پایم دوباره سر باز کرده بودند. زخم اثنی‌عشر، خون‌ریزی‌های پشت سر هم و بی‌دلیل. بعضی از دکترها می‌گفتند گواتر است، بعضی هم از به هم ریختن غدد حرف می‌زدند. این آخری که هضمش از همه سخت‌تر بود؛ سرطان. دیگر نمی‌توانستم مثل سابق کار کنم. استعفا دادم. عراقی‌ها حال و روزم را می‌دیدند، حرف‌های دکترها را هم می‌شنیدند. قبول کردند. محرم شد فرمانده اردوگاه. کارهایم سبک‌تر شده بود. بیش‌تر روزها توی آسایشگاه دراز می‌کشیدم. بچه‌ها هر جا گیر می‌کردند، می‌آمدند سراغم. همان‌طور خوابیده، کارها را روبه‌راه می‌کردم. همان روزها یک عده از یک آسایشگاه ساز مخالف می‌زدند، باکی؟ با همه. سرچی؟ سر هر چیز.

فرمانده عوض شده بود، تا جا بیفتد، کلی مکافات داشتیم. زمزمه‌ی این‌ها

از قبل هم بود، ولی جرأت نمی‌کردند دور بردارند. محرم بچه‌ی محبوب و آرامی بود. اگر کاری می‌خواستند بکنند، بهترین وقت بود. سر هر چیز غر می‌زدند؛ از ورزش و کلاس گرفته تا نماز و دعا و هر چیزی که می‌شد بهش گیر داد. چرا کلاس توی آسایشگاه ما است؟ چرا دعا سر جای من خوانده می‌شود؟ چرا معلم فوتبال؟ چرا این، چرا آن؟... عراقی‌ها را تحت فشار گذاشته بودند و مدام اعتراض و داد و بیداد می‌کردند. فرمانده عراقی اردوگاه تصمیم گرفت یک آسایشگاه جدید بسازد و این‌هایی که از دست همه شکار بودند را آن جا، جا دهد. همین کار را هم کرد. زیر تاقی حیاط، یک آسایشگاه زد، درست مثل همین‌هایی که داشتیم. توی همه‌ی آسایشگاه‌ها اعلام کردند که هر کی از ارشد و هم‌تاقی‌هایش ناراضی است، می‌تواند برود توی این آسایشگاه. از هر آسایشگاه شاید پنج شش نفر آمدند بیرون، ولی اکیب این‌ها یکهو هفتاد نفر بلند شدند؛ بیش‌تر از نصف آسایشگاه. شرایط سختی بود. بچه‌ها به اندازه‌ی کافی خسته‌ی طولانی شدن جنگ، بلا تکلیفی و یکنواختی زندگی بودند، حالا هم این وضعیت جدید. آسایشگاهی که کسی نمی‌توانست ارشدش شود، اگر هم یکی از خودشان ارشد می‌شد، دیگر کسی جلودارشان نبود. از بین بچه‌ها هم کسی دل و دماغ دردر نداشت. زندگی باید می‌گذشت، ولی همیشه یک عده، یک اتفاق، یک خیر مانعش می‌شد. به جای این‌که راه خودش را بگیرد و جلو برود، دور خودش می‌چرخید، آن قدر زیاد که سرگیجه می‌گرفت، حالش به هم می‌خورد.

محرم مانده بود دست‌تنها چه کند. با آن حال و روزی که من داشتم، حتا نمی‌توانست به من رو بیندازد. چند روز برای آزمایش، بیمارستان موصل، بیرون اردوگاه بستری شدم. وقتی برگشتم، وضعیت اردوگاه بدتر از آن شده بود که فکرش را می‌کردم. نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم ببینم اردوگاهی که با چنگ و دندان این همه سال سر پا مانده،

حالا به خاطر چند نفر که خودشان هم نمی دانستند چه می خواهند، به هم بریزد. فرماندهی احمد روزبهرانی را با حاج آقا یادم آمد، بعد هم مجید غلات با کلک‌هایی که هر روز پیاده می کرد تا کارها را پیش ببرد. علی را صدا زدم.

- محرم روش نمی شه به من بگه. تو برو بهش بگو من هستم، نگران این آسایشگاه نباشه.

- با این حال و روزت؟

- کاریت نباشه. فقط یه شرط داره. محمدعلی حدادی رو می خوام بیاد مسئول فرهنگی آسایشگاه بشه، چندتا از بچه‌هاش رو هم بیاره، خودت هم باید بیایی.

یک لیست هفت هشت نفری نوشتم دادم دست علی.

- به محرم بگو این‌ها رو تا غروب بهم برسونه، ارشد آسایشگاه می شم. محرم باورش نمی شد. نگران من بود، نگران اردوگاه هم بود. به نظیر و مقدار گفت «محمود می شه ارشد آسایشگاه.» آن‌ها هم از خداخواسته می دانستند اوضاع آرام تر می شود. بعد از آمار عصر، اکیپ هشت نفری آماده شد و رفت توی آسایشگاه جدید. یکی دو ساعت اول همین طور بی سروصدا گذشت. همه را می شناختم. حداقل پنج شش سال باهاشان زندگی کرده بودم، توی این مدت هم یک کاره‌ای بودم؛ یا ارشد یا مسئول یا فرمانده اردوگاه. هر کدام یک طوری کارشان به من افتاده بود، خیلی نمی توانستند ناسازگاری کنند.

وقت نماز، هشت نفری ایستادیم جلو. نماز که تمام شد، دعای بعد نماز را هم بلند خواندیم، بعد همه را جمع کردم. - برادرها یک صلوات بفرستید.

اخم‌ها رفت توی هم. لب و لوجه‌ها آویزان شد. به روی خودم نیاوردم. به سختی روی پا ایستاده بودم. پاهایم تحمل این وزن را نداشتند. گاهی روی زانو خم می شدم و دوباره کمرم را راست می کردم.

- بسم الله الرحمن الرحيم. آقایون خیلی خوش آمدید. این آسایشگاه با بقیه‌ی آسایشگاه‌ها هیچ فرقی نداره، ما هم مثل بقیه تابع قوانین اردو گاهیم. اخلاق من رو هم که همه تون می‌دونید. دیگه لازم نیست توضیح بدم.

گروه‌های غذایی و دسر و چای را مشخص کردم. جای کلاس‌ها را تعیین کردم. نوبت‌های بازی را یک بار مرور کردم، انگار نه انگار آمده بودند این جا که این کارها را نکنند. تندتند برنامه‌ها را ردیف کردم.

- خب. آقا محمدعلی امشب چند شنبه‌ست؟

- شب چهارشنبه.

- برنامه چیه؟

- دعای توسل.

- بسم الله.

صدا از کسی بلند نشد. همان طور رو به قبله تا آخر دعا ساکت نشستند. آسایشگاه صد و سی نفر شده بود. هیچ چیز نداشت؛ نه حیانه، نه پیت دستشویی، نه گونی برای دور پیت و دستشویی، نه ظرف آب جوش و سطل چای. تقسیم بیت‌المال تمام شده بود. همه‌ی آسایشگاه‌ها سهمشان را گرفته بودند. پولی نمانده بود که بشود چیزی خرید.

فردا صبح کارها شروع شد. با علی رفتیم حانوت خرید؛ با همان شیوه‌های قبلی. علی سر ممد گاوی را گرم کرد، من چندتا از جنس‌ها را بلند کردم. چندتایش را هم نسیه برداشتیم، بقیه را هم پول دادیم و خریدیم. ما دو نفر و حاجی صداقت، از معلم‌های قرآن، مسئول پیت توالت شدیم. حاجی صداقت مسئول حیانه هم بود. هرچه کار سخت بود، بین خودمان تقسیم کردیم. کسی نمی‌گفت دیروز محمود فرمانده اردوگاه بود، امروز مسئول پیت توالت.

با آن پاهای ورم‌کرده می‌نشستم روی زانوهایم و لب باغچه دولامی شدم، پیت را خالی می‌کردم، بعد با آب جوش و تاید چند بار می‌ساییدمش، تا ظهر می‌گذاشتم لب باغچه تا حسابی آفتاب بخورد و ضد عفونی شود.

همه‌ی این کارها را به‌سختی می‌کردم و نمی‌گذاشتم کسی کمکم کند. فردا شب مقدار آمد آسایشگاه که آمار بگیرد، بیش‌تر هم می‌خواست سر و گوش آب بدهد. بعد از آمار به عربی گفت «کی می‌خواه این جا بمونه؟»

من هم برای بچه‌ها ترجمه کردم. چند نفر دستشان را بلند کردند؛ علی و محمدعلی و همان هشت نفر، چندتا هم تک و توک.  
- کی می‌خواه برگرد آسایشگاه خودش؟  
پنجاه شصت نفر بلند شدند. مقدار خنده‌اش گرفت.  
- ها محمود! انت خلالت عبد.

یک ضرب‌المثل عربی بود. عبد پسر خرمافروش بود. خرماها را توی سبد می‌گذاشت روی سرش، می‌برد بازار که بفروشد. توی راه خرماها را یکی‌یکی می‌خورد. تا برسد بازار، همه‌اش تمام می‌شد.

- آسایشگاه تو مثل خلالت عبد، هر روز که می‌گذره، همه در می‌رن. به محرم گفتیم «اون‌هایی که با قصد و غرض او مدن، دارن برمی‌گردن. تو لطف کن نذار عراقی‌ها بچه‌های جدید رو انتخاب کنن، خودت بردار بیارشون؛ بچه‌های کاردرستی که خودشون کارها رو جلو ببرن؛ من دیگه توان ندارم.»

بچه‌ها به آسایشگاه‌هاشان خو گرفته بودند، با بغل‌دستی‌ها رفیق شده بودند، کسی دوست نداشت ول کند برود آسایشگاه جدید. از آن طرف، وضعیت من را می‌دیدند، شرایط سخت اردوگاه را هم، قبول کردند. فردای آن روز شصت نفر آدم درست و حسابی آمدند آسایشگاه؛ بیش‌تری‌ها یا معلم بودند یا مسئول جایی، کاری.

دو

شب بود، نشسته بودیم دور هم، هر کس مشغول کاری. ستوان ثابت آمد پشت میله‌های پنجره «محمود!»

- نعم.

به سستی پاهای ورم کرده‌ام را بلندم کردم و رفتم پشت پنجره. در گوشم گفت «امام قطع‌نامه رو قبول کرده، دیگه فردا می‌رید خونه.» می‌توانستم باور کنم؟ از آن خبرهای دروغ همیشگی بود؟ به روی خودم نیاوردم و رفتم دراز کشیدم سر جایم. روزنامه‌های عراقی هر روز از قطع‌نامه می‌نوشتند.

- همه‌ی دنیا قطع‌نامه را قبول کردند، جز ایران.

- ایران نمی‌خواهد غائله را ختم کند.

- مسئولین ایرانی حتا حاضر به مذاکره نیستند.

عراقی‌ها تمام بدبختی‌هایشان را از ما می‌دیدند. جنگ طولانی شده بود. عملیات‌های ما به جایی نمی‌رسید. عقب‌نشینی‌های پشت سر هم، اسرای جدید که بیش‌تر از قدیمی‌ها بودند. چند وقت بعد درهای آسایشگاه باز شد، سربازها ریختند تو، خبر را به همه دادند.

- بالأخره ایران قبول کرد.

کسی از جایش تکان نخورد؛ یک جور شوک بود با سکوت. مگر قرار نبود رزمنده‌های ما بیایند درهای اردوگاه را باز کنند، نجاتمان دهند؟ مگر قرار نبود حزب بعث سقوط کند، بیایند دنبلمان با عزت ببرندمان کربلا زیارت امام حسین؟ مگر نه این‌که راه قدس از کربلا می‌گذشت؟ ستوان ثابت پشت پنجره ایستاده بود و با باتومش می‌کوبید به میله‌ها، داد می‌زد.

- شادی کنید، خوشحال باشید، امامتون قطع‌نامه رو پذیرفته. می‌رید خونه‌هاتون.

اگر هم برگشتی در کار بود، چه برگشتی بود؟ روزنامه‌ی فردا صبح پیغام امام را نوشته بود.

- جام زهر را می‌نوشم و تمام مسئولیتش را به عهده می‌گیرم.

اردوگاه شده بود ماتم‌سرا. روزنامه دست به دست می‌گشت. هر کس

گوشه‌ای تنها کز کرده بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. هشت سال نشسته‌ای منتظر، تحمل کرده‌ای و حالا نمی‌دانی یکپو چه شده؟ انگار همه چیز یک‌باره فرو ریخته. بعد از قطع‌نامه من فقط چند ماه توی آن آسایشگاه بودم. هر روز حالم بدتر می‌شد، دوباره بردندم بیمارستان، ولی این دفعه طولانی.

میله

بیمارستان نیروی هوایی چیزی شبیه زندان بود؛ زندانی که بیمارستان شده بود، شاید هم برعکس. بیمار باید روی تخت می‌ماند، حتا اجازه نداشت از تخت پایین بیاید، در بخش قدم بزند و با کسی حرف بزند. دیوارهای دور زندان شده بود میله‌های دور تخت. درمان در کار نبود، فقط انتظار بود؛ انتظارهایی که بارها طعمش را چشیده بودم. نمی‌دانستم آخری هم دارد یا نه. نمی‌دانستم آخرش همان اردوگاه است یا نه؛ پایان ده سال. سی و هشت نفر در نوبت. عراقی‌ها هر روز چیزی می‌گفتند.

– باید با ایران به توافق برسیم که چند نفر می‌دهند تا شما را بدهیم.  
با همین حرف‌ها چند بار بازجویی می‌شدیم. مریض‌ها را می‌بردند اتاق بازجویی.

– می‌خواهی بمانی؟ می‌خواهی بفرستیمت یک کشور دیگر؟ آمریکا، انگلیس، فرانسه؛ هر جایی که بخوایی.

نماینده‌ی صلیب هم بود. با هم می‌پرسیدند و تو چه داشتی که بگویی؟ کجا را داشتی که بروی؟ می‌توانستی حتا بهش فکر کنی؟ شش ماه از پذیرفتن قطع‌نامه گذشته بود، دیگر مثل سابق سخت نمی‌گرفتند، نمی‌زدند، ولی فقط در بیمارستان.

پنج آذر ۶۷ بود، ساعت دوازده، بالأخره به توافق رسیدند و کارت‌های آزادی را امضا کردند. همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاد که فکر می‌کردیم خواب می‌بینیم. سوار هواپیما شدیم که برگردیم؛ برگردیم ایران. تمام فکر

و ذهنم توی اردوگاه بود؛ پیش بچه‌ها. حاج آقا و مجید و احمد که برده بودندشان، عمو فریدون و روح‌الله که خسته بودند، علی که خیلی زودتر از این‌ها بعد از الرشید قرار بود مبادله شود، محرم که باید تنهایی اردوگاه را فرماندهی می‌کرد. به مادر فکر می‌کنم؟ به پدر چه‌طور؟ خواهر برادرها؟ نمی‌دانم.

توی آسمان بالای ابرها بودم، ولی تمام وجودم، ذهنم و حواسم پیش بچه‌ها بود. سرم را توی پشتی صندلی هواپیما فشار دادم، چشم‌هایم را بستم و رفتم اردوگاه، توی آسایشگاه جدید، دراز کشیدم و پاهایم را گرم کرده‌ام را گوشه‌ی دیوار گذاشتم و به بچه‌ها نگاه کردم. یکی از نماینده‌های صلیب آمد کنارم، نشست.

– محمود! مراسم بزرگی براتون گرفته‌ن؛ یک جشن مفصل توی فردوگاه. نظرت چیه؟

– فقط دلم می‌خواست همه با هم برمی‌گشتیم.

شب رسیدیم فرودگاه مهرآباد. باران همه جا را شسته بود، بوی نم، بوی وطن توی دماغم می‌پیچید. استقبال، مارش نظامی، سرود ملی، من را می‌بوسیدند و بردند بالای تریبون.

– ده دقیقه سخنرانی کنید.

چه دارم که بگویم؟ دور و برم خالی است. بچه‌ها کنارم نیستند. بغض توی گلویم نشسته و گریه پشت پلکم. می‌گویم «بچه‌ها...» طور دیگری شروع می‌کنم.

– اسرا خیلی ناراحت قطع‌نامه بودن. سلامشون رو به امام می‌رسونم.

گفتم که به خاطر ما هیچ امتیازی به عراقی‌ها ندید... .

چهل و هشت ساعت قرنطینه بودیم در بیمارستان بقیه‌الله. فهمیدند که فرمانده اردوگاه بودم. تا چهار صبح یک‌بند مصاحبه. مصاحبه یا بازجویی؟ چه می‌دانم چه اسمی دارد. وزارت اطلاعات، سپاه، ارتش، هر جا که فکرش را بکنید. از اردوگاه می‌رسیدند، از عراقی‌ها، از صلیب. شاید از بچه‌ها هم.



چند روز بعد، جلوی سازمان هلال احمر خیابان شریعتی آمدند دنبالم که برم گردانند خانه. دست انداخته بودند دور گردنم و من را مدام می‌بوسیدند. نمی‌شناختمشان؛ پدر و برادرم آمده بودند. برادرم را به سختی می‌شناختم. بغلشان کردم، ولی چیزی حس نمی‌کردم. نمی‌دانستم خوشحالم؟ ناراحتم؟ نگرانم؟ اصلاً احساسی دارم؟ بقیه را نه، اصلاً نمی‌شناختم. ده سالش بوده، حالا شده بیست ساله، پانزده ساله بود، حالا بیست و پنج ساله. چه‌طور می‌توانستم بشناسم؟ کلی آدم‌های دیگر که دنبال خبری از بچه‌شان آمده بودند. خیلی‌ها را می‌شناختم، گم‌شده‌شان را می‌گویم. نمی‌توانستم جلو بروم. پیرزن عکس پسرش را به سینه گرفته بود، گریه می‌کرد.

- آگه خبری داری بگو.

زن جوان عکس شوهرش را داده بود دست دختر پنج ساله‌اش.

- بابای این بچه رو می‌شناسید؟

- می‌آم خونه‌تون. می‌آم.

### چهار

تست‌های روان‌شناسی بود که هر روز از طرف یک ارگان و سازمان ازمان می‌گرفتند. می‌خواستند بدانند افسرده‌ایم؟ مریضیم؟ شاید هم روانی شده‌ایم. حرف‌های زیادی به‌شان گفتم، تا دلشان می‌خواست؛ شاید یکیش را هم ندیدم عمل کنند.

آن روزها فقط پیش بچه‌ها بودم. دلم می‌خواست ولم کنند برگردم آن‌جا، یک بار دیگر با هم برگردیم ایران. آن وقت شاید با این چیزها راحت‌تر کنار می‌آمدم؛ غذای گرم و زیاد، رختخواب نرم و راحت، خانواده.

مادر را در خانه دیدم، خوشحال؟ نمی‌دانم. خوشحال بودم، ولی بی‌احساس، یک جور حس بی‌حسی.

ده پانزده روز در خانه زندانی بودم. می‌آمدند دید و بازدید، گاهی هدیه‌ای

می‌آوردند که با همان هدیه‌ها از بقیه‌ی مهمان‌ها پذیرایی می‌کردیم. مگر مادر و پدر پیر ده سال منتظر چه قدر داشتند که جوابگوی یک شهر باشند؟ دولت هم که کاری به این کارها نداشت. خودت بودی و این همه فشار که نمی‌دانستی چه طور تحملش کنی. حس می‌کردی توی این سن و سال یک بار هستی؛ یک بار سنگین روی دوش پدر و مادر بی‌رت. باید می‌رفتم بیمارستان بستری می‌شدم. برای من بهانه‌ای بود برای دور شدن. دلم می‌خواست بیایم بیرون، شاید آن‌ها هم نفسی بکشند. برگشتم تهران. ده روز بیمارستان بقیه‌الله بستری شدم. آزمایش‌ها شروع شد، بعد هم درمان. درمان طولانی بود. بالأخره مرخص کردند با کلی دارو و دستوره‌های جورواجور.

امام را ندیدم. می‌گفتند حالش خوب نیست. اجازه‌ی ملاقات ندادند. ولی هر چه باید می‌گفتم، به مسئولین گفتم. گفتم اگر بچه‌ها بیایند چه طور می‌آیند، با چه روحیه‌ای، چه چیزهایی می‌خواهند، چه جاهایی باید بروند، چه کارهایی می‌توانند بکنند که نه سربار شما باشند، نه خانواده‌شان. کدامشان دل به این حرف‌ها دادند؟ اصلاً کدامشان گوش دادند؟ توی اردوگاه به بچه‌ها می‌گفتم «فکر نکنید برسید ایران براتون چه‌ها می‌کنن. فکر نکنید همه مثل شما قاری قرآن شده‌ن، جامعه اون طوری که شما توی ذهنتون درست کرده‌ین نیست.»

دیگر نمی‌توانستم آن جا دوام بیاورم. باید کاری می‌کردم. کسی چه می‌داند، شاید زندگی روزمره تاب من را نمی‌آورد که یک روزمرگی دیگر بودم. مسافرت بهترین چیزی بود که آرامم می‌کرد. باید می‌رفتم دنبال خانواده‌های بچه‌ها؛ هر جا که بودند، هر جای ایران. ولی با کدام پول؟ وقتی رسیدیم تهران، بیست هزار تومان به‌مان هدیه دادند، بعد هم ولمان کردند به امان خدا. همان بیست هزار تومان شد هزینه‌ی سفرهایم. نمی‌دانستم با این پول تا کجا می‌توانم بروم، چه‌کار می‌توانم بکنم، ولی یک چیز را خوب می‌دانستم؛ باید می‌رفتم.

از شرق به غرب، از شمال به جنوب. از هر کس هر آدرسی داشتیم، با ارزان‌ترین وسیله؛ با اتوبوس. خیلی‌ها می‌دانستند برای پیدا کردن پدر و مادر بچه‌ها و از نگرانی درآوردنشان سفر می‌روم، وضعیت خانواده‌ام را هم می‌دانستند، ولی به روی خودشان هم نمی‌آوردند.

هر خانه که می‌رفتم، یک نامه می‌نوشتیم؛ دو خط. بعد به پدرش می‌گفتم دو خط هم شما بنویس، دو خط هم مادرش اضافه می‌کرد، خانم و برادر و خواهرش هم. امضایش می‌کردیم، حرف‌های خودمانی را هم بعداً آخرش اضافه می‌کردم. نامه‌ها را می‌دادم دست صلیب سرخ که مطمئن باشم به دست بچه‌ها می‌رسد.

اولین نامه به اردوگاه.

معلم‌ها:

به بچه‌ها بگویید درس بخوانند. تا می‌توانند درس بخوانند. اگر درس نخوانند، کلاهمان پس معرکه است. فکر نکنید برگردید این جا حلاوا حلواتان می‌کنند. هیچ کس هیچ کاری برایتان نمی‌کند. فقط خودتان و آن چیزهایی که با خودتان می‌آورید برایتان می‌ماند.

برای دکتر فرهاد ملک:

برایت راحت می‌نویسم فرهاد؛ مادرت از دنیا رفته. می‌گفتند این مدت اسارت تو، نه غذای گرم خورده، نه جای گرم خوابیده. می‌گفته چه طور بخوابم، چه طور بخورم، وقتی نمی‌دانم پسرم چیزی دارد بخورد؟ جایی دارد بخوابد؟ فرهاد، برادرت هم شهید شده. پدرت سالم است. این هم دست‌خطش.

برای مسعود قربانی:

برایت راحت می‌نویسم مسعود؛ پدرت فوت کرده. نامزدت ازدواج کرده، رفته و خبری ازش نیست. تریلی‌ات را یکی بالا کشیده. خانواده‌اش دلگیر شدند.

- چرا این‌ها رو برایش می‌نویسید؟

– به بچه‌ها قول دادم هر کسیتون مرده باشه، هر طوری شده باشه واقعیت رو می‌نویسم.

روحیه‌شان را می‌دانستم. هر خبر فوتی می‌رسید، بچه‌ها زود برایش ختم می‌گرفتند و به صاحب عزا سرسلامتی می‌گفتند. مراسم فاتحه‌خوانی، ختم قرآن و صلوات‌های دسته‌جمعی راه می‌انداختند، بعد هم تمام می‌شد می‌رفت.

برای روح‌الله ندرلو:

آمدم زنجان. خانواده‌ات را دیدم.

برای رسول ملایری:

زنت طلاق گرفته، رفته ازدواج کرده. در مغازه‌ات را پلمپ کرده‌اند.

برای عمو فریدون:

خانمت تحویل نگرفت. نامه‌هایی که منافق‌ها برایش فرستاده بودند را نشانم داد. خطش خیلی شبیه تو بود، ولی دقت که می‌کردی، می‌فهمیدی از روی خطت تقلید کرده‌اند. نوشته بود «او مدن من معلوم نیست، طلاق تو بگیر برو دنبال زندگیت.» به خانمت گفتم «برید یه قرآن بیارید، دست بذارم روش که این خط عمو فریدون نیست. عمو اون جا برای دو هزار نفر پدره، معلمه، کمکه. عمو اصلاً اهل این حرف‌ها نیست. روحش هم خیر نداره.»

دیگر پولی برایم نمانده بود. برگشتم بقیه را تلفنی پی‌گیری کردم و این شد که صف چند کیلومتری جلوی خانه‌مان درست شد. هر کس با یک عکس می‌آمد؛ خیر می‌خواست. بعضی‌ها را واقعاً ندیده بودم و نمی‌شناختم. مفقودالایر بودند، ولی از بیش‌ترشان خیر داشتم. امان از آن لحظه‌ای که می‌خواستی بگویی شهید شده، کشتندش، توی درگیری تیر خورده، پایش قطع شده، دستش را زیر شکنجه له کرده‌اند، چشمش از کاسه زده بیرون، یک روز بردنش دیگر نیامد، خیر ندارم، نمی‌دانم. آن قدر سخت بود که له می‌شدی، تا می‌شدی. جرأت نمی‌کردی سر بلند کنی و چشم توی چشمشان شوی. به هر سختی‌ای که بود، سر به زیر و

خجلت زده جواب می‌دادم.

قبول نکرد؛ مادر بود، هشت سال، نه سال منتظر. تمام این مدت به امیدی دل خوش کرده. با چشم‌های سرخش خم شد روی صورتم، التماس کرد. - یک بار دیگه. فقط یک بار دیگه نگاهش کنید، شاید اونی که شما فکر می‌کنید نباشه.

چه قدر بی‌پناه و خسته‌ای. چه قدر تنها و جدامانده‌ای. چه داری که بگویی؟ چه می‌توانی بکنی؟ گاهی هم می‌خندی. مادر تازه عکس پرسش را گرفته بود. دست راستش را عقب برده، روی کمرش گذاشته. توی عکس خوب معلوم نبود، قسم می‌دهد.

- شما رو به خدا راستش رو بگید محمودآقا. دستش رو قطع کرده‌ن؟ هر چه دلیل و قسم و آیه می‌آوردم که «یک‌وری ایستاده مادر. عکس رو از زاویه‌ی خوبی نگرفته‌ن.» گوشش بدهکار نبود. حرف خودش را می‌زد «فقط می‌خوام بدونم.»

- خب من هم که دارم می‌گم، تا سه روز پیش که من کنارش بودم، دست داشت. خنده‌ام می‌گیرد. اگر بچه‌ها بدانند پدر و مادرشان چه بلایی سرم می‌آورند. گاهی در طول روز حتا فرصت نمی‌شد چند دقیقه بلند شوم بروم دستشویی. از اذان صبح تا دوازده شب می‌آمدند و می‌رفتند. شرمنده بودم. خانه زیاد جا نداشت. پاییز بود و سرما و سوز. تا ته کوچه صف کشیده بودند. ساعت‌ها منتظر می‌ماندند. دسته‌دسته دور اتاق می‌نشستند. به‌سختی سلام و احوال‌پرسی و خوش‌آمد می‌گفتند. دلشان تاپ‌تاپ می‌کرد که عکس را از زیر چادر یا توی جیبشان بیرون بیاورند، بعد زل بزنند به چشم‌های من، به ابروهایم؛ اخم می‌کنم یا می‌خندم؟ صورتم باز می‌شود یا توی هم می‌روم؟ گاهی به حافظه‌ام شک می‌کنم. دیگر همه را با هم قاتی کرده‌ام.

کم‌کم نامه‌های بچه‌ها به دستم می‌رسید. جوابشان را می‌دادم.

- فلان فلان شده فکر کرده‌ای این جا سر گنج قارون نشسته‌م؟ هر یه

عکسی که سفارش می‌دی، صد و هفتاد تومن درمی‌آد. از کجا برات بفرستم؟ دیگه مثل سابق نیست. همه چیز فرق کرده. همه چیز ده بیست برابر شده. سپاه نهاوند استخدامم کرد؛ تعاون سپاه. کاری که نمی‌کردم؛ روزی چند ساعت می‌رفتم پشت میز می‌نشستم و برمی‌گشتم؛ همین. ماهی سه هزار تومان حقوق داشتم. می‌خواستم که حلال باشد، می‌رفتم و برمی‌گشتم. بیکار بودم. یک جورهایی سربار بودم. با همان پول اسمم را کلاس کنکور نوشتم. با بچه‌مدرسه‌ای‌ها سر یک کلاس می‌نشستم و درس می‌خواندم؛ روزی چهارده ساعت. بد هم نیست، این هم یک جور تجربه است. بیش‌تر از هر وقت حسرت می‌خورم که ای کاش من هم توی اسارت درس می‌خواندم. هیچ وقت فرصتش نشد. با آن همه کار حتا نمی‌توانستم فکرش را بکنم. باز خدا محمدعلی را خیر دهد، قرآنم را راه انداخت، حاج‌آقا هم نهج‌البلاغه را، انگلیسی را هم توی راهروها چند جمله‌ای با این و آن مکالمه کار کردم، گاهی هم با علی؛ همین. روان‌شناسی اصفهان قبول شدم. شاید هم می‌شد تهران قبول شوم یا حتا همان نهاوند، ولی انتخاب رشته بلد نبودم.

بچه‌ها برایم نامه نوشتند که «می‌خواهند ببرندمان کربلا». آرزویی که هیچ وقت به من قد نداد. قطع‌نامه را با تمام تلخی و سختیش بودم، ولی کربلا را نه. یادم نمی‌رود آن روزها مجید غلاث می‌گفت هر کدام از این بچه‌ها که برسند ایران، اول از همه مادرشان می‌پرسد «زیارت امام حسین رفتی؟» نمی‌پرسد چه‌طور رفتی؟ با عکس صدام رفتی؟ مصاحبه هم کردند؟ می‌پرسد «رفتی؟»

عراقی‌ها می‌گفتند اسرای ما را به‌زور می‌برند زیارت امام رضا، کلی هم تبلیغ می‌کنند، حالا صدام هم می‌خواهد شما را مهمان امام حسین کند. من این‌جا آرزوی یک لحظه‌ی آن‌ها را داشتم، چه تصمیم می‌گرفتند که بروند، چه نمی‌رفتند و دلشان می‌سوخت.

## فصل یازدهم؛ علی، موصل ۳







پیگی

چند ماه از آتش بس گذشته بود. روزنامه‌های عراق شروع کردند به تبلیغ. - صدام تصمیم گرفته تمام اسرای ایرانی را برای زیارت به عتبات عالیات و نجف ببرد.

روزنامه توی اردوگاه پخش شد. هر کس چیزی می‌گفت. بعد از قطع‌نامه بچه‌ها روحیه‌شان را از دست داده بودند، حال و حوصله نداشتند، ولی این خبر شور و شوقی توی اردوگاه راه انداخته بود. معلوم بود این ماجرا از طرف صدام بود، پس حتماً به نفع ما نبود، پس به ضرر مملکت هم بود و باید رویش مطالعه می‌کردیم. همین طوری سرسری نمی‌شد به‌شان جواب بدهیم. محمود رفته بود، باید محرم را کمک می‌کردم تا یک جوری این ماجرا را حل و فصل کنیم.

بیش‌تر بچه‌ها دلشان می‌خواست هر جوری هست بروند کربلا. دلشان گرفته بود، دل همه‌مان گرفته بود. آقای جمشیدی، روحانی اردوگاه، می‌گفت «تمامش توطئه‌ست. اون‌ها می‌دونن ما به چی حساسیم، دست روی همون گذاشته‌ند.» هر روز چند ساعت برای بچه‌ها سخنرانی می‌کرد.

- این‌ها می‌خوان از ما فیلم بگیرن، عکس صدام رو بزنن، بعد از این همه شکنجه و زجر همه چیز رو به نفع خودشون تموم کنن. زیارت امام حسین کم چیزی نیست، ولی الان آبروی اسلام تو خطره.

فرمانده عراقی هم کوتاه نمی‌آمد. دستور صدام بود. سردسته‌ها را می‌بردند بالا، می‌زدند و تهدید می‌کردند. آقای جمشیدی را هم دو روز بردند. هر چه قدر که می‌گذشت، فشار عراقی‌ها بیش‌تر می‌شد، ذوق و شوق بچه‌ها هم. به محرم می‌گفتند «نمی‌ذاریم از مون فیلم بگیرن، مصاحبه هم نمی‌کنیم، نمی‌ذاریم عکس صدام رو بزنن، پلاکارد دادن، دستمون نمی‌گیریم.»

تهدیدها از کتک و فحش گذشته بود. می‌گفتند «اگر نیایید، صد نفر از مهره‌های اصلیتون رو از اردوگاه می‌بریم، زندانشون می‌کنیم. از اردوگاه‌های دیگه جاشون می‌آریم. اردوگاه رو می‌ریزیم به هم. آخرش چه بخواین، چه نخواین می‌بریمتون. فکر کنید ببینید می‌ارزه از هم بیاشید؟»

محرم با ستوان ثابت، مسئول سیاسی ایدئولوژیک اردوگاه صحبت کرد. برایشان شرط گذاشتیم.

- می‌آییم، به شرطی که تبلیغات نباشه، عکس صدام نباشه، شعار نباشه، فیلم برداری نباشه.

قبول کرد. تمامش را نوشتیم، دادیم به‌ش امضا کرد. محرم برگه را داد دست من. گفت «علی! به همه‌ی بچه‌ها بگو.»

سکوت بی‌روح اردوگاه شکسته شد، انگار همه بلند شده بودند که بدونند و کاری کنند. می‌خواستیم برویم کربلا. کلی کار داشتیم. اردوگاه را گروه‌بندی کردند؛ گروه‌های سیصد نفری. هر گروه یک مسئول داشت، هر بیست و پنج نفر هم یک مسئول انتظامات و مترجم داشت که رابط بچه‌ها و عراقی‌ها بود. کارها شروع شد. نوار رنگی دور پتوها شد پارچه‌ی تبرکی و بین بچه‌ها تقسیم شد. پیراهن‌های پاره جانماز شد. نخ‌های زیرپیراهنی‌ها کشیده می‌شد برای گیوه و کلاه. خیاط‌خانه وصله‌پینه‌های هر روزش را تعطیل کرد. فقط جانماز می‌دوخت. چند روز

بیش تر به رفتن گروه اول نمانده بود. همه باید لباس های تمیز و اتوکرده و یک دست زرد با کتانی می پوشیدند. هر کس نداشت از بقیه می گرفت. با چندتا از بچه ها رفتیم آسایشگاهشان خداحافظی. همدیگر را بغل کردیم، در گوش هم درددل کردیم، گریه کردیم، بعضی ها عریضه نوشتند. معلوم نبود قسمت ما هم می شد یا نه. کارهاشان که حساب کتاب نداشت. مجید رضایی و بچه های آشپزخانه برای توی راهشان ساندویچ درست کردند؛ گوشت سرخ کرده و گوجه فرنگی را لای نان پیچیدند، دادند دست مسئول هر گروه. از دکتر فرهاد قرص و داروی ضداسهال و ضداستفراغ گرفتند. وسایل دوخت و دوز برای گلدوزی دور جانمازها، بطری آب و حوله و مسواک. این ها را لیست کرده بودیم و همه باید تهیه می کردند. هفت و نیم هشت شب، شام خورده و نخورده جمعشان کردند توی حیاط. اسم ها را خواندند. توی صف های پنج تایی نشستند. بچه ها نمی خواستند روی زمین بنشینند؛ لباس هاشان تمیز بود. دم در تک تکشان را گشتند. اتوبوس ها پشت در آماده بودند. هر بیست و پنج نفر با مسئولشان توی یک اتوبوس، ما هم از پشت میله های پنجره ی آسایشگاهمان نگاه می کردیم، گریه می کردیم، با سلام و صلوات راهشان انداختیم. سه آسایشگاه دو روز بود که خالی بود. کلید آسایشگاهشان را از عراقی ها گرفتیم، اتاق هاشان را تمیز و مرتب کردیم، ظرف های شام شب آخرشان را شستیم، همه جا را تزیین کردیم. دیوارها و ستون ها را پتو زدیم، کف آسایشگاه را با پتوهای یک دست سبز پوشاندیم، وسط هم چندتا پتوی رنگی، کج پهن کردیم. توی هر آسایشگاه سفره پهن کردیم، شیرینی و بیسکویت گذاشتیم، رویش را نایلون کشیدیم که خشک نشود. دور سطل چایشان چند دور پتو پیچیدیم که گرم بماند. یک طناب جلوی در آسایشگاهشان زدیم، چندتا نوشته رویش چسباندیم.

- زائرین کربلا خوش آمدید.

- قدمتان مبارک.

- زیارت قبول.

چهار صبح رسیدند. آن همه تدارک و ذوق بچه‌ها را که دیدند، خستگی از تیشان در رفت. شصت ساعت توی راه بودند. درها را که باز کردند، رفتیم دیدنشان. تمام اردوگاه صف کشیده بودند جلوی این سه آسایشگاه. عراقی‌ها باورشان نمی‌شد. فقط سه روز بود که از اردوگاه رفته بودند، ولی کلی حرف داشتیم که به هم بگوییم. آن روز تا عصر به دید و بازدید گذشت. گروه بعد، هفته‌ی بعد. هر هفته یک گروه را می‌بردند تا نوبت به ما رسید؛ گروه آخر. اطلاعات ما خیلی بیش‌تر از قبلی‌ها بود. می‌دانستیم توی راه دستشویی نمی‌برند. اجازه‌ی تجدید وضو نمی‌دهند. من مسئول گروه بیست و پنج نفری اتوبوسمان بودم، یزدان صالحیان هم کمکم می‌کرد. یک مقدار آب برداشتیم با چندتا حوله که بچه‌ها توی قطار بتوانند نشسته وضو بگیرند. چند دست لباس اضافی، زیرپیراهنی و زیرشلواری برای بچه‌هایی که لازمشان می‌شد.

هشت شب صدایمان کردند و بردندمان حیاط. دو ساعت تمام آن جا منتظر نشستیم تا اتوبوس‌ها آمدند. دوازده تا اتوبوس، پشت سر هم ردیف شدند. سوار شدیم. چندتا سرباز عقب، چند تا هم جلو نشستند. یک اتوبوس خالی هم از پشت سر می‌آمد. دو تا ماشین اسکورت هم جلو و عقب کاروان می‌آمدند. پرده‌ها را نکشیده بودند. بعد از شش هفت سال، بیرون اردوگاه را، پشت دیوارهای بلند و سنگی موصل را می‌دیدیم. کوچه می‌دیدیم، خیابان می‌دیدیم. آدم‌هایی جز خودمان، بدون لباس زرد با شماره‌ی بزرگ اسارت پشت سینه می‌دیدیم. خم شده بودم روی پنجره، دست‌ها را دور صورتم چسبانده بودم به شیشه. زور می‌زدم که ببینم. چشم‌هامان ضعیف شده بود، به‌سختی منظره را تشخیص می‌دادیم. سال‌ها بود که فاصله‌های دور را ندیده بودیم. حالا نمی‌توانستیم راحت ببینیم.

راه‌آهن موصل سی کیلومتری اردوگاه بود. از در اصلی راه‌آهن وارد نشدیم. انتهای خط بود شاید؛ وسط یک بیابان تاریک. بدویدو از اتوبوس پیاده‌مان

کردند، از یک تپه‌ی کوچک بالا رفتیم، به پله‌ها رسیدیم. پله‌ها را که بالا می‌رفتی، در قطار بود؛ قطار اتوبوسی. اول و آخر هر واگن سربازها نشستند، بعد از این‌ها توالی بود. بین هر سالن چندتا نگهبان گذاشته بودند. پنجره‌ها یک‌تکه و همه‌اش بسته بود. چراغ‌ها همه روشن. چیز زیادی دیده نمی‌شد. چیزی هم نبود، جز بیابان، ولی هر چه بود، بیرون اردوگاه بود، حتا اگر چندتا خار و خاشاک هم بود، برای ما دیدنی بود.

یک ساعت و نیم طول کشید تا زوزه‌ی قطار توی بیابان پیچید و چرخ‌های زنگ‌زده‌اش روی ریل‌ها تق و توقی کرد و راه افتاد. من و یزدان ردیف اول، جلوی بچه‌ها، کنار سرباز عراقی نشسته بودیم که به کارها راحت‌تر رسیدگی کنیم. تجربه‌ی جدیدی بود؛ قطار، سفر، زیارت. بچه‌ها نمی‌دانستند چه‌کار باید بکنند. تمام جزئیات را از گروه‌های قبل پرسیده بودیم. چند بار همه چیز را مرور کرده بودیم، با همه‌ی این‌ها یک جور سردرگمی و ناباوری توی دل همه بود.

صبح شده بود؛ وقت نماز. بچه‌ها به‌سختی با همان آبی که آورده بودیم، سر جایشان وضو گرفتند، حوله‌ها را روی پیشان پهن کردند که خیس نشوند. نماز را هم نشسته خواندند؛ نگذاشتند توی راهرو بایستیم. افسر نگهبان و افسرهای اطلاعاتیشان دوباره آمدند همه چیز را کنترل کردند، برای بار دوم آمار گرفتند و رفتند. چند ساعت بعد رسیدیم بغداد. ایستگاه را تخلیه کرده بودند. سوار اتوبوس‌ها شدیم و راه افتادیم سمت کربلا. دم‌دم‌های طلوع آفتاب بود. خیابان‌ها از باران شب قبل خیس بود. آسمان صاف و تمیز. به انتهای جاده که نگاه می‌کردی، انگار آسمان می‌خواست به زمین برسد. دو خط خاکستری و سرخ کم‌کم در هم فرو می‌رفتند، انگار می‌خواستند رنگ جدیدی بسازند؛ رنگ صبح، رنگ طلوع. خورشید از مشرق بیرون زده بود، ما فقط نصفش را می‌دیدیم، بقیه‌اش نبود، انگار جان می‌کند تا بیرون بزند.

اتوبوس سرعت نداشت. آرام و باحوصله کوجه‌های بغداد را رد می‌کرد.

یادم می‌آید روزها و شب‌هایی که این جا در الرشید بغداد، بخشی از یک سلول تاریک شده بودم، تار و پود بدنم از هم جدا می‌شد، کاری نداشتم جز این‌که شپش‌ها را بشمارم و خودم را ببینم که تمام می‌شوم. حالا بیش‌تر از هفت سال از آن روزها می‌گذرد. محمود آزاد شده و رفته ایران و من باز گذرم به این کوجه‌ها، به این مردم افتاده، ولی این بار نه به بهانه‌ی شکنجه، به بهانه‌ی کربلا؛ بدون محمود. اگر بود، حتماً این جا کنار من می‌نشست؛ مسئول گروه بود.

خیابان‌های خلوت اول صبح کم‌کم شلوغ می‌شد. مردم بیدار شده بودند و آمده بودند بیرون، شاید نان بخزند برای صبحانه؛ نان تازه و داغ. شاید بروند سر کار؛ دنبال زندگی. جنگ تمام شده بود، زندگی برگشته بود، ولی برای ما نه جنگ تمام شده بود، نه زندگی برگشته بود. کسی چه می‌دانست، شاید بعد از این ده سال، ده سال دیگر هم بود، شاید هم بیش‌تر؛ بیست سال.

بعضی‌ها کاروان ما را که می‌دیدند، دست تکان می‌دادند. بعضی‌ها بی‌تفاوت راهشان را می‌گرفتند و می‌رفتند. بعضی هم با غیظ تمام دهن کج می‌کردند و با اخم زیر لب فحش می‌دادند و آب دهان پرت می‌کردند. معلوم بود می‌دانستند این کاروان اسرا است به سمت کربلا.

قرار نبود از خیابان‌های اصلی بگذریم. اتوبوس‌ها راهشان را کج کردند. از حومه‌ی شهر، جایی که ازدحام مردم کم‌تر بود، به جاده‌ی اصلی کربلا رسیدند. اتوبانی بود عریض که وسطش را بلوار کرده بودند. نور زرد خورشید روی دشت پهن شده بود. کسی چیزی نمی‌گفت، فقط چشم بود که با ولع همه جا را می‌بلعید؛ نسیم خوش صبح را، دشت را، بیابان را، جاده را، بیرون اردوگاه را.

هر کس برای خودش زمزمه‌ای داشت؛ دردلی، راز و نیازی، دعایی. درخت‌های نخل از دور نزدیک می‌شدند، چندتایی هم ساختمان دیده می‌شد. زمزمه‌ها بلندتر می‌شد. به مهدی علاقبندان، مداح گروه‌مان، گفتم «شروع کن مهدی‌جان». انگار همه منتظر بودند. مهدی آرام می‌خواند،

بچه‌ها آرام گریه می‌کردند. سربازهای عراقی حتا رو برنگرداندند طرف ما؛ راحتمان گذاشته بودند. اتوبوس نرم و آرام راه می‌رفت، نم باران می‌زد به شیشه‌هایش. هیچ چیز نمی‌شنیدی، مگر صدای لیز لاستیک‌های چرخ روی آسفالت خیس و صدای مهدی و گریه‌ی بی‌صدا.

انتهای خیابان، اتوبوس از یک پیچ داخل شد. یک آن گنبد طلائی و بزرگ با پرچم سرخس که زیر باران تاب می‌خورد، جلوی حدقه‌های چشممان بیرون زد. از همان جلو تک‌تک بلند شدیم روی پا. بکھو انگار سکوت با همه چیزش شکست. گریه‌های آرام، شیون شد، فریاد شد. کم‌کم صحن هم دیده می‌شد. حس می‌کردی قلبت می‌خواهد خودش را پرت کند بیرون. نمی‌دانی چه می‌کنی، گریه می‌کنی؟ داد می‌زنی؟ ساکتی؟ نگاه می‌کنی؟ یک جمله می‌گویی «آقا، کاروان اسرا اومده زیارت.»

مردم را می‌بینی و نمی‌بینی. پشت اتوبوس‌ها می‌دویدند. زن‌ها چادر به سر، بچه بغل پشت سرت می‌دویدند. دست می‌کشیدند به گرد و غبار اتوبوس و می‌کشیدند به سر و صورتشان، به چشم‌های بچه‌هاشان. تو را، خاک تو را تبرک می‌کردند. می‌بینی؟

آن‌هایی که دور ایستاده بودند و می‌ترسیدند جلو بیایند، از همان جا برآیمان دست تکان می‌دادند. صورت را با دست‌ها پوشانده بودند، گریه می‌کردند. عجیب که این جا هم عراق بود. بغداد انگار کاروان اسرا را می‌گرداندند که هلله کنند، لعن و نفرین کنند، این جا انگار کاروان اسرا هم از مردم بودند؛ جنگ‌زده و دردمند.

اتوبوس ایستاد؛ درست جلوی حرم. پنجاه متر، شاید هم کم‌تر راه بود تا حرم. تا در حرم خودت را، پاهایت را، روی زمین می‌کشی. مگر می‌توانی روی پاهایت وارد شوی؟ نه. کفش‌هایت را می‌کنی. خودت را پهن زمین می‌کنی، سینه‌خیز می‌شوی، با آرنجت خودت را می‌کشانی. نمی‌خواهی ببینی، تا دستت ضریح را حس نکرده، نمی‌خواهی. سرت را می‌اندازی پایین، بدن بی‌جانت را آن قدر می‌کشی تا سردی میله‌های

فولادی ضریح از لای انگشت‌هایت به تمام سلول‌های بدنت برسد. حالا داد می‌زنی؛ دادی که ده سال گلویت را پاره کرده و بیرون زده. شوری اشک را توی دهانت، راه گلویت حس می‌کنی. داد می‌زنی. در و دیوار را می‌بوسی، خودت را می‌چسبانی، جدا نمی‌شوی، نمی‌توانی کلمه‌ای بگویی؛ فقط داد می‌زنی. این همه حرف داری، چند بار مرورشان کرده‌ای، ولی هیچ چیز نمی‌آید؛ هیچ چیز، فقط داد می‌زنی. صدایت گم می‌شود، انگار همه داد می‌زنند. کسی کاری به کارمان نداشت. سربازها مثل مجسمه ایستاده بودند عقب و نگاه می‌کردند.

شنیده‌ای که قتلگاه همان جا است؛ خیلی نزدیک. بلند می‌شوی، حس می‌کنی همه با تو بلند می‌شوند، می‌دوی، می‌دوند، سربازها جلویمان را می‌گیرند. مگر می‌شود تا این جا بیایی و گودال را نبینی؟ اصرار می‌کنیم. قبول می‌کنند. ده نفر ده نفر وارد می‌شویم، فقط دو دقیقه؛ دو دقیقه‌ای که تا عمر داری از یاد نمی‌بری. حالا آرام‌تری. گوشه‌ای می‌ایستی به نماز زیارت. علی‌اکبر را، علی‌اصغر را، حبیب بن مظاهر را، هفتاد و دو تن را، همه‌ی این‌ها را تازه می‌بینی.

امام؛ از همه پیش‌تر یاد امام بودیم «یا امام حسین، سلامت بماند، زنده بماند، بماند.»

تمام شد؛ نیم ساعت تمام شد. باید می‌رفتیم. نمی‌شد که با پای خودت بروی. دست‌ها را از ضریح می‌کنند؛ گاهی با باتوم، گاهی با کابل. عجیب بود، حتا توی حرم، کنار ضریح.

می‌بردندمان حرم حضرت ابوالفضل؛ از بین‌الحرمین. زمین خیس بود، پاهامان خیس شد. حس خوبی داشتیم. خنکی از نوک انگشت‌ها تا چشم‌ها راه می‌کشید. مردم دو طرف خیابان صف کشیده بودند. گاهی هجوم می‌آوردند طرفمان، دستمان را بگیرند، سلام کنند؛ نمی‌گذاشتند. آن قدر زیاد بودند که اتوبوس‌ها را آوردند دو طرف خیابان، راهرو درست کردند، از آن بین ردمان کردند. از لای اتوبوس‌ها دستی آمد جلو، میوه و



شیرینی تعارف کرد. سری جلو آمد، با چشم اشاره کرد که «بردار.» سرها پایین، با سکوت و گریه، آرام راه می‌رفتیم.

عباس؛ زیارت حضرت عباس بروی، آن هم برای بار اول، تنها باشی، اسیر هم باشی، دیگر هیچ، خیلی می‌چسبد. احساس می‌کنی ته دلت خالی شده. بی‌رنگ شده‌ای. انگار هیچ چیز نداری. اصلاً هیچ کس نیستی. بی‌خیال دنیا و آدم‌هایش. دودستی ضریح را می‌چسبی، سینهات را می‌چسبانی به پنجره‌اش. حرف نمی‌زنی. می‌گذاری خودش بگوید. همان سینهات که چسباندی به ضریح، می‌گذاری سرریز شود. چند دقیقه چشم روی هم می‌گذاری. خودش همه چیز را می‌گوید؛ همه‌ی آن‌هایی که کشیده‌ای و ندیده‌ای. همه‌ی آن‌هایی که دیده‌ای و نچشیده‌ای و صد هزار بار سخت‌تر از همه بود. همه را خودش می‌گوید. همین الان که این همه سال می‌گذرد، دلت غنج می‌زند برای آن احساس. می‌دانی هر کاری هم بکنی، دیگر احساس شدنی نیست؛ فقط همان یک بار، همان یک زیارت.

سینهات را که از روی سردی ضریحش می‌کنی، داغیش را تا ته قلبت حس می‌کنی، آن قدر که هیچ وقت آن طور داغ نشده‌ای. هنوز قفل دست‌هایت به ضریح باز نشده که می‌آیند تو. سرباز به ساعتش اشاره می‌کند. وقت تمام است، باید برویم. اشک امان نمی‌دهد. یادت نمی‌آید تا آن روز آن قدر از چشم‌هایت آب آمده باشد. سرباز جلو می‌آید. اشاره می‌کند که بلند شو. پایت که نمی‌رود. دستت که جدا نمی‌شود. اصلاً نمی‌توانی دل بکنی. سرباز دستش را بالا می‌برد، باتوم را بلند می‌کند و چنان محکم پایین می‌آورد که هم دست‌هایت کنده می‌شود، هم رد خون روی ضریح جا می‌ماند. دیگری هم که کز کرده بود و نگاه می‌کرد، جلو می‌آید و دستی می‌دهد تا به اکراه کمکش کند. اگر حرم عباس نبود، ابایی نداشت، تا می‌توانست می‌زد. چشم‌هایش می‌ترسید. می‌خواست هر کاری می‌کند، بیرون بکند. وقتی روی زمین می‌کشدت، ته نگاهت را می‌دوزی به حرم و تا می‌توانی خیره می‌مانی تا یادت نرود برای اولین

بار چه طور ابوالفضل را زیارت کردی.

فریادهای «یا حسین، یا ابوالفضل» بالا گرفته. هر چه می‌زنند، ما هم  
بیش تر داد می‌زنیم.

– واگذار تون می‌کنیم به ابوالفضل.

سرباز می‌خندد.

– ما می‌زنیمتون، شما از عباس کمک بگیرید، ببینید چه کار می‌تونه  
براتون بکنه؟

– آقا ببین. ما نمی‌خوایم بریم. ببین چه جوری به زور می‌برندمون.

سربازها به هم ریخته‌اند. دستپاچه بچه‌ها را می‌کشند روی زمین. با هر  
چه دم دستشان است، می‌زنند.

اتوبوس سرد و بی‌روح منتظرمان بود. نشسته بودیم؛ بدن‌های کوفته و  
دست‌های زخمی، چشم‌های سرخ و خیس و باز هم سکوت.

مردم با اتوبوس‌ها راه افتادند، می‌دویدند و دست تکان می‌دادند، گریه  
می‌کردند. هر چه داشتیم، برایشان پرت کردیم؛ جانماز، تسبیح، شال،  
پارچه، چند نفری خودکار داشتند، از صلیب گرفته بودند، لوله‌اش را پر  
کرده بودند با پیغام و شعار.

– به امید آزادی مردم عراق از دست صدام یزید کافر.

– به امید ریشه‌کن شدن حزب بعث.

خودکارها را پرت می‌کردند بین مردم. عکس امام را کلیشه کرده بودند  
به اندازه‌ی کف دست، می‌گذاشتند روی شیشه، دستشان را می‌چسباندند  
رویش. سربازهای اتوبوس متوجه نشدند. نمی‌دانستیم بین مردم هم  
نیروی اطلاعاتی داشتند. رفتیم نجف. جاده را خلوت کرده بودند؛ پرنده  
هم پر نمی‌زد. بین راه، نهر علقمه را دیدم، کوفه را هم، توفقی نداشتیم.  
رفتیم تا نجف. یازده صبح رسیدیم. نجف کمی بزرگ‌تر و تمیزتر به  
نظر می‌رسید. ایستادیم روبه‌روی حرم. هنوز نمی‌گذاشتند دستشویی  
برویم و وضو بگیریم. وارد صحن شدیم. مردم دور مسیر حرکتیمان جمع

شده بودند. هم‌دردی می‌کردند، مثل مردم کربلا. به صفمان کردند برای دستشویی. نشسته بودیم کف حیاط و چشم از حرم بر نمی‌داشتیم. منتظر بودیم تا نوبتمان شود. چه قدر کبوتر داشت این جا. بچه‌ها گفته بودند، برایشان نان خشک آورده بودیم. دست بردیم به کیسه‌ها مان دانه پهن کردیم روی زمین. حس می‌کردیم غربت ما را فهمیده‌اند. پرواز می‌کردند، نزدیک می‌شدند، نوک می‌زدند به دانه‌ها. از بالای سرمان اوج می‌گرفتند، دوباره برمی‌گشتند، انگار بالشان را می‌کشیدند روی سرمان، دل‌داری می‌دادند. غربت آن قدر زیاد بود که همان جا توی حیاط چندتایی عجیب زدند زیر گریه؛ دلشان گرفته بود حتماً.

وارد شدیم؛ سینه‌خیز و پراشک. زیارت‌نامه خواندیم، دعا، استغاثه و درددل؛ هر چه می‌توانستیم. نیم ساعت تمام شد. بیرونمان کردند. رفتیم غذاخوری پشت حرم و ایستادیم پشت میزها که ناهار بخوریم؛ برنج و قیمه، کمی بیش‌تر از همیشه. می‌دانستیم موقع برگشتن چیزی نمی‌دهند. هر کس کمی از غذایش را برداشت برای شب. کیسه‌ی بزرگی درآوردم و غذای همه را جمع کردم. نان و خرما هم بود؛ همه را بردیم داخل اتوبوس. آخر سفر بود. بچه‌ها باز هم دست‌بردار نبودند. اعلامیه‌های عربی برای مردم پرت می‌کردند. این بار دیگر فهمیدند. بیرون شهر اتوبوس‌ها را نگه داشتند. دنبال کسی می‌گشتند که بزندش، بگویند تو سرگروهی، دجالی. بیدایش کردند، نه از اتوبوس ما. علی اقبالی بود با هشت نفر دیگر. تفتیش‌ها شروع شد. کیسه‌ها مان را ریختند بیرون. جانمازها را پاره کردند؛ همان‌هایی که تبرک کرده بودیم. بغداد سوار قطار شدیم. از علی اقبالی خبری نبود. توی یکی از کوپه‌ها زندانی بود. بعد فهمیدیم که تا صبح می‌زدندش. وقت شام میزها را باز کردیم و برای هر کس یک نایلون کوچک دادیم که بیندازد روی میزش. به هر کس چند قاشق برنج و قیمه، نصف پرتقال، نصف یک خرما، کمی نان و دوغ رسید. قاشق‌ها مان را درآوردیم و همه با هم شروع کردیم. انگار در شیک‌ترین هتل، بهترین غذا را سرو کرده بودند. سربازها باحسرت

به این همه آرامش و صفا نگاه می‌کردند، حتا چندتایشان با چشم‌های خیس. یکی از سربازها رفت به اتاقش با یک ظرف بیرون آمد. هشت تا دلمه از توی ظرف بیرون آورد، گذاشت روی نایلون من. تشکر کردم، گفتم «خودمون غذا داریم.» اصرار کرد. می‌دانستم رد احسان خوب نیست. یک بار دیگر تشکر کردم و برداشتم. دلمه‌ها را نگاه کردم؛ هشت تا بود و ما بیست و پنج نفر. هفت هشت سال بود که هیچ کدامان دلمه ندیده بودیم. یادمان رفته بود چه مزه‌ای است. با یزدان دست به کار شدیم. بیست و پنج تکه‌شان کردیم. سرباز دوباره برگشت و دید چه‌طور به هر کس یک بند انگشت رسیده. خجالت کشید.

– والا من نمی‌دونستم. این رو فقط به خودت دادم. نداشتیم برای همه بیارم، کم بود، والا عیبیه، بد خجالت می‌کشم.

– ما هر چی داریم، با هم می‌خوریم. توی اردوگاه هم همین طوری زندگی می‌کنیم. همه چی کمه، خیلی کم، ولی مال همه‌ست.

به موصل رسیدیم؛ به خانه‌مان. با دنیای بیرون اردوگاه خداحافظی کردیم.

هو

– رادیو ایران فقط قرآن پخش می‌کنه.

مسئولین رادیو خبر را به بچه‌ها رساندند. ساعت هشت و نیم صبح بود. درهای آسایشگاه‌ها باز شده بود، همه آمده بودند بیرون. از آمار صبح خبری نبود. کاری به کارمان نداشتند. رادیوی اردوگاه روشن شد. صدای گوینده‌ی عرب از پشت بلندگوها تمام اردوگاه را برداشت.

– رادیو ایران از صبح امروز برنامه‌هایش را قطع کرده و فقط قرآن پخش می‌کند.

خبر مهر سکوت به دهان همه زد. همه ساکت فقط گوش می‌دادیم، نه کلاسی، نه ورزشی، نه کاری. سر جایمان می‌خکوب شده بودیم. گاهی راه می‌رفتیم، قدم می‌زدیم، تندش می‌کردیم، کندتر. فقط صدای دمپایی‌ها بود

که روی آسفالت حیاط کشیده می‌شد. سر به زیر، گوش‌ها تیز، گاهی با نگاه بلندگوها را گوش می‌دادیم. کسی جرأت نمی‌کرد حدس بزند، تا چه رسد چیزی بگوید. ارشدها می‌دویدند. مسئول‌های رادیو نبودند. جایی گوشه‌ای خبر می‌گرفتند. همه منتظر، نگران، بی‌تاب. از گوینده‌ی عراقی رادیو چیزی در نمی‌آمد، شاید هم خود عراقی‌ها قطعش کرده بودند.

بالآخره سر ظهر از رادیوهای خودی خبر رسید. ارشدها و مسئول‌های فرهنگی جمع شدند تا خبر را بگیرند و تکثیر کنند برای آسایشگاهشان. از اتاقشان صدای شیون بلند شد؛ بلندتر. داد می‌زدند. هر کس هر جا بود نشست؛ کنار باغچه، توی راهرو، وسط حیاط. همه می‌دانستیم، نمی‌خواستیم باور کنیم. یک هفته‌ای می‌شد که روزنامه‌های عراقی از امام می‌نوشتند. بیمارستان بود. می‌خواستند عملش کنند. این‌ها حرف‌هایی بود که عراقی‌ها توی گوش ما می‌خواندند که روحیه‌مان را از دست بدهیم. چند وقت بعد مسئولین رادیو خبر را تأیید کردند. آقای رفسنجانی توی نماز جمعه پیام امام را به مردم داده.

– دعا کنید خدا مرا بپذیرد.

جمع شدیم توی آسایشگاه. قرار بود خبر را من بخوانم. بچه‌ها روی زانو قد می‌کشیدند که بهتر بشنوند. برگه را گرفتم جلویم. چند بار با نگاه زیر و رویش کردم.

– بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم.

صدایم می‌لرزید. خودم را نگه داشتم. چند نفر آن جلو زدند زیر گریه.

– انا لله و انا الیه راجعون.

نمی‌توانستم، نمی‌خواستم جلوی خودم را بگیرم، زدم زیر گریه؛ بلند بلند. دیگر از عراقی‌ها هم نمی‌ترسیدیم. دیگر از هیچ کس نمی‌ترسیدیم. چیزی برایمان نمانده بود که بترسیم. صدای گریه‌ی بچه‌ها آسایشگاه را برداشته بود. کم‌کم شیون شد، بعد هم فریاد، زار می‌زدند. صدا توی تمام اردوگاه پیچیده بود، حتماً به دفتر فرمانده عراقی هم رسیده بود. کسی

جلو نیامد. صدایم را بلند کردم، می‌خواستم خبر را بخوانم، نمی‌شد، صدایم گم شده بود، خفه شده بود.

شب شده بود؛ نه آماری، نه سربازی. خبرها تکمیل شده بود؛ از بیمارستان، از آخرین حرف‌های امام و تمام ماجرا لحظه به لحظه. گریه‌ها تمامی نداشت. فردا صبح همه آماده‌ی عزاداری بودند. سربازها جلو نمی‌آمدند. برنامه‌ی عادی رادیو عراق قطع شده بود؛ فقط قرآن پخش می‌کردند، پشت هم نوار عوض می‌شد. صدا به صدا نمی‌رسید؛ قرآن بود و گریه.

فرمانده عراقی آمد پایین. همه را جمع کرد. بچه‌ها منتظر بودند حرفی بزند که نباید، آن وقت خدا می‌دانست که چه می‌شد.

– رهبر شما از دنیا رفته، ما به شما تسلیت می‌گوییم. ده روز عزای عمومی توی اردوگاه است.

سینه‌زنی، عزاداری، ختم قرآن، فاتحه‌خوانی، ختم صلوات. هر روز از صبح تا شب برنامه داشتیم. ساعت به ساعت اخبار خوانده می‌شد.

– وداع چند میلیونی مردم در مصلا. هلی‌کوپتر نمی‌تواند بنشیند. مردم از سر مزار خاک تربت برمی‌دارند.

این جا در اردوگاه خبرها خوانده می‌شد، بدون هیچ تصویری، ولی همه‌اش مثل پرده‌ی سینما توی ذهن‌ها مجسم می‌شد و اشک.

چهل روز گذشت، ولی هنوز اردوگاه به حال عادی برنگشته بود. هر کس منتظر بهانه‌ای بود که بزند زیر گریه. حاج‌آقا به بچه‌ها قول داده بود اگر حافظ قرآن شوند، می‌بردشان ملاقات امام، حالا نصف بچه‌ها حافظ قرآن شده بودند. تا دیروز جنگ بود، مانده بودیم تا جنگ تمام شود، جنگ هم که تمام شد، خبری نشد. حالا هم که امام رفت، مانده بودیم این جا، معلوم نبود تا کی.

بعد از قطع‌نامه خیلی‌ها افسرده شده بودند، روحیه‌شان را باخته بودند. چند نفر آن قدر خودشان را باختند که دق کردند و از دنیا رفتند. در قبرستان اسرای عراق دفن شدند؛ بی‌هیچ نشان و اثری. به صلیب سرخ فشار آوردیم تا مذاکره کنند که حداقل پیرمردها و مریض‌ها

را مبادله کنند، قبل از این‌که این جا دق کنند. صلیبی‌ها حتا این کار را هم نمی‌توانستند بکنند. چند بار لیست مریض‌ها را نوشتند؛ لیست‌های سیصد نفری، دویست نفری، دسته‌بندی و شماره‌گذاری و رتبه‌بندی می‌شد. امیدوارشان می‌کردند. لحظه‌ی آخر می‌زدند زیر همه چیز. مذاکرات صلح ژنو به جایی نمی‌رسید. هر بار جلسه‌ی بعد، چند ماه عقب می‌افتاد. تا شروع می‌شد، بچه‌ها امید می‌گرفتند، اخبار را پی‌گیری می‌کردند. همان بود که بود، اتفاقی نمی‌افتاد، فقط زمان جلسه‌ی بعد معلوم می‌شد؛ چهار ماه، شش ماه بعد. زمان به‌سختی می‌گذشت. دیگر نه کلاس، نه برنامه‌ی فرهنگی، نه مسابقه، هیچ چیز جوابگو نبود؛ بریده بودیم.





## فصل دوازدهم؛ موصل ٤





پیگی

تیترا اول روزنامه‌ی صبح عراق نوشته بود «کویت بخشی از خاک عراق است.» چه قدر هم باغرور از بزرگ شدن مرزهاشان می‌گفتند. تا دیروز حرف عقب‌نشینی و مبادله‌ی اسرا بود. ایران عقب‌نشینی عراق را از مرزهایش می‌خواست و بعد از آن تبادل اسرا. عراق هم می‌گفت ایران اسرا را فراموش کرده، برایشان مهم نیست چه بلایی سر اسرا می‌آید. حالا که کویت را گرفته بود، اسرا موضوع دست دوم روزنامه‌ها شده بودند. بچه‌ها منتظر بودند تا اسرای کویتی را هم به‌شان اضافه کنند. می‌خندیدند.

- کویتی‌ها مایه‌دارن، آگه بیان وضع ما هم خوب می‌شه. خبری نشد. اردوگاه آن‌ها جدا بود. عراق تحریم اقتصادی شده بود، جیره‌ی غذایی کم شده بود، حانوت جنس نمی‌آورد. همه گرسنه و خسته بودند، اعتراض که می‌کردیم، می‌گفتند «تحریم است، چیزی نداریم به‌تان بدهیم.» تا دیروز سربازهاشان را معاف کرده بودند که «دیگه تموم شد. بعد از ده سال برید خونه‌هاتون.» امروز دوباره همه را احضار کردند. اسرا مانده بودند، نگاه می‌کردند، می‌شنیدند، منتظر بودند کسی می‌آید دنبالشان؟

یازده صبح بود؛ سه‌شنبه، بیست و یک مرداد شصت و نه. رادیوی اردوگاه را روشن کرده بودند، گوینده به عربی می‌گفت «خبر، جداً مهم.» همه زند زير خنده. لحن صدایش مثل همانی بود که می‌گفت «خارک را غرق کردیم. اثری از آن باقی نمانده.» صدای بلندگو بیش‌تر شد.

– صدام حسین در جواب نامه‌های رفسنجانی، قرارداد ۱۹۷۵ را پذیرفت. آنچه که شما خواستید به تحقق پیوست. ما قرارداد را می‌پذیریم. مبادله‌ی اسرا هم از حسن نیت ماست. از روز جمعه به دستور صدام مبادله شروع می‌شود.

شوخی یا جدی خوشحال شدند. این رادیو عراق بود که می‌گفت هر چه که خواستید، به دست آوردید؛ این هم از آزادی. حتا اگر شوخی هم بود، مثل همان شوخی‌هایی که این چند وقت روی سر بچه‌ها خراب شده بود، برایشان یک دنیا بود. کسی به برگشتن فکر نمی‌کرد. امام که نبود، توی این چند وقت هم آن قدر دروغ گفته بودند که دیگر کسی برای شادی کردن حس نداشت. روزهای اول که از این دروغ‌ها تحویل بچه‌ها می‌دادند، آماده می‌شدند، وسایلشان را جمع می‌کردند، عکس می‌گرفتند، نامه می‌دادند، آدرس و شماره‌ی تلفن از هم می‌گرفتند، ولی امروز از این خبرها نبود، انگار رفتن و ماندن فرقی نداشت.

فقط سه روز مانده به جمعه. هر چه می‌خواهی خودت را گول بزنی، باز هم ته دلت انگار خالی می‌شود، چیزی از قلبت می‌گذرد. جرأت نمی‌کردند کلاس‌ها را تعطیل کنند. اگر باز هم دروغ بود، چی؟ معلم‌ها به بچه‌ها می‌گویند «این سه روز را تحمل کنید، ببینیم چه می‌شود.»

کلاس‌ها بود، ولی ناآرام و بی‌حوصله. انگار زنگ تفریح می‌خواهد بخورد، ولی نمی‌خورد. همه این و پا و آن پا می‌شدند. سرها توی کتاب‌ها بود، ولی فکرها؟

چهارشنبه صبح، اول وقت، یک کامیون لباس و کفش نو آوردند. معلم‌ها سر کلاس با شاگردها خداحافظی کردند، حلالیت طلبیدند، کلاس‌ها را

تعطیل کردند. قرار بود کسی از این زندگی ده ساله چیزی به دل نگیرد. همشهری‌ها کنار هم جمع شدند، یادگاری به هم می‌دادند؛ عکس، قاب، گل‌دوزی، تسبیح، خداحافظی. درست مثل روزی که قطع‌نامه را قبول کرده بودند؛ چهار پنج گروه سرود پنجاه نفره، چند گروه تئاتر و کلی تدارک. آماده شده بودند برای برگشت. بعد از آن خداحافظی، دو سال دیگر با هم زندگی کردند، عکس‌های یادگاری را به هم برگرداندند، امام را از دست دادند. این دفعه از این خبرها نبود؛ یک پا می‌رفت، آن یکی پس می‌کشید. در بیت‌المال شکر و نان و شیر خشک و هر چه که بود، بین بچه‌ها تقسیم کردند، کتاب‌های کتاب‌خانه را هم. یک اتاق گذاشته بودند برای وسایل نو؛ جوراب و لباس زیر، حتا گرم‌کن‌هایی که صلیب آورده بود. هر چه نو بود، جمع کردند، هدیه دادند به سربازهای عراقی. مستحق بودند. با میل و رغبت قبول کردند.

جمعه اولین گروه را با لباس‌های نو از اردوگاه بردند. می‌گفتند «هر گروه هزار نفرند. از تمام اردوگاه‌ها.»

شنبه صبح سرگرد عراقی با یک گروه از صلیب آمد اردوگاه. علی را صدا زد. - مترجم اردوگاه بیاید. پنج تا مترجم خبره‌ی دیگر هم می‌خواهیم. علی با پنج نفر دیگر رفتند اتاق فرمانده. مهربان و خوش‌برخورد شده بود. گفت «اردوگاه‌های دیگر کار مبادله به‌سختی جلو می‌رود، مترجم ندارند. بیایید کمک تا زودتر همه را راه بیندازیم.»

مجید رضایی هم با مترجم‌ها بود؛ قبول نکرد.

- حتا یک دقیقه هم بیش‌تر نمی‌مونم.

خسته بود. ابوجاسم، افسر عراقی آمد جلو.

- بمون مجید. فردا با اولین گروه می‌فرستمت، فقط امروز رو کمک کن.

- امکان نداره، نمی‌مونم.

براندازش کرد.

- نمی‌ذارم بری. ریشت رو نزدی.

- والله یک روز هم صبر نمی‌کنم. جنگ کویته، زد و فردا همه چی ریخت به هم. من نمی‌مونم.

یکی از بچه‌ها گوشه‌ی حیاط اصلاح می‌کرد. رفت جلو، تیغ را از دستش گرفت.

- ده ساله که فعل حرام انجام داده‌یم، این یک بار هم روش. علی ماند. لباس مرتب تشنان کردند، روی لباس‌ها یک تکه پارچه‌ی مربع زرد سنباق کردند. حرف تی را با رنگ قرمز رویش نقاشی کردند، یعنی Translator؛ مترجم.

مترجم‌ها را با سرباز عراقی و نیروی صلیب سوار لندکروز کردند. آرم صلیب رویش داشت. اولین بار بود که این طور از اردوگاه بیرون می‌رفتند؛ ماشین شخصی، با عزت و احترام.

موصل دو اردوگاه خیبری‌ها بود. خیلی چیزها ازشان شنیده بودند. حسن رادیو توی این اردوگاه بود. کلی جان‌کنده بود تا کمی شرایط را برایشان تعدیل کند؛ کسانی که دیوارهای اسارت را با میدان جنگ اشتباه گرفته بودند و تمام این چند سال را جنگیده بودند و شکنجه شده بودند.

علی و مترجم‌هایش پشت سر صلیب رفتند توی اردوگاه. بچه‌ها هاج و واج نگاهشان می‌کردند. مگر می‌شد اسیر ایرانی با صلیب همکاری کند، با صلیب بیاید، با صلیب برود، لباس مرتب داشته باشد؟ علی چندتاشان را که آمده بودند موصل چهار می‌شناخت. آشنایی که داد، کم‌کم اعتماد کردند، بعد برایشان توضیح داد.

- ما هم مثل شما اسیریم. قراره چهار پنج روز دیگه آزاد شیم. از اردوگاه موصل چهار اومده‌یم کمک کنیم کار شما زودتر پیش بره.

بعد از ناهار کار شروع شد. علی اسم‌ها را پشت بلندگو می‌خواند؛ مهم‌ترین کاری که عراقی‌ها نمی‌توانستند بکنند. اسم‌ها ایرانی بود، نه عربی و نه انگلیسی. نه صلیب از عهده‌اش برمی‌آمد، نه عراقی‌ها. اشتباهی می‌خواندند، بچه‌ها نمی‌فهمیدند، بلند نمی‌شدند. کلی وقت تلف

می‌شد. اعصابشان خرد شده بود. سرگرد عراقی رفت بیرون، لیوان آب خنک آورد داد دست علی. دستمال داد دستش تا عرقش را پاک کند. لیست‌ها مرتب شده بود. بچه‌ها از سردرگمی درآمده بودند. اسم‌ها را تندتند می‌خواند، بچه‌ها سوار اتوبوس‌ها می‌شدند. اردوگاه خالی می‌شد و سکوت تنها چیزی بود که از یک زندگی ده ساله باقی می‌ماند. ته اردوگاه دوتا اتاق بود؛ یکی زندانی‌های سیاسی، یکی هم مریض‌ها. به‌شان گفته بودند که شما را با هواپیما می‌فرستیم. توی این سال‌ها به اسم مریض چند بار مبادله‌شان کرده بودند، تا پای هواپیما برده بودند و هر بار برگشته بودند اردوگاه و حالا که همه رفته بودند، هنوز تکلیفشان معلوم نبود. علی چندتایی را می‌شناخت؛ از موصل چهار آورده بودندشان. صورت‌های شکسته، دندان‌های ریخته، موهای سفید. وقتی از هم جدا شده بودند، هر دو جوان بودند، شاید بیست و یکی دو سال. حالا دیگری را می‌دید که آینه‌ی خودش بود. چه‌قدر پیر و شکسته و ناامید شده بودند. یکی دستش را از لای پنجره آورد بیرون. - تو رو خدا علی، بگو ما رو با همین سالم‌ها ببرن. ما هواپیما نمی‌خوایم ما رو پیاده ببرن.

دو

موصل دو

اسم حسن توی لیست سری دوم بود. با این پرونده‌ی قطوری که داشت، محال بود آزاد شود. بی‌خیال نشسته بود سر گونی‌ها، جاذرفی می‌دوخت. توی اردوگاه ولوله شده بود. همه می‌دویدند، از سربازها خبر می‌گرفتند، ولی حسن کاری به این کارها نداشت، به فکرش هم نمی‌رسید آزادش کنند. اگر هم می‌خواستند آزادش کنند، باز هم فرقی نمی‌کرد. نوجوانی و جوانیش این جا جنگیده بود و زندگی کرده بود. بخشی از این جا شده

بود، آن قدر که این جا را می‌شناخت، خانه و زندگی و کوچه خیابان‌های اصفهان را نمی‌شناخت.

هفت هشت تا از مأمورهای امنیتی عراق آمده بودند اردوگاه را تحویل بگیرند. بچه‌ها به‌شان می‌گفتند ساواکی. آقای هاشمی، فرمانده اردوگاه، با معاونش، احمدی، دنبالشان بودند. به حسن گفتند «نمی‌خواهی بری؟» سرش را از روی نخ و سوزن بلند نکرد.

– ما رو که نمی‌ذارن بریم، دارن مسخره‌مون می‌کنن؛ به پدري ازشون دربیارم. – حسن، دم آخری شر درست نکن.

کریم از افسرهای اردوگاه بود، فارسی را کامل می‌دانست. حرف‌هاشان را شنید، ولی به روی خودش نیاورد. جلو رفت و تا توانست برای ساواکی‌ها چاپلوسی کرد.

– سیدی، توی این اردوگاه، فرماندهی ما طوری بود که هیچ کس جرأت نداشت خلاف کند.

خون حسن به جوش آمد. چه کارهایی که توی این اردوگاه با این خیبری‌های عصا قورت‌داده نکرده بود، چه بلاهایی سر عراقی‌ها نیاورده بود و چه کتک‌هایی که نخورده بود. گونی را پرت کرد گوشه‌ای و صاف ایستاد جلوی ساواکی. کریم را نگاه نکرد، گفت «ازش بپرسید این جا چی خیلی ممنوعه؟»

کریم گفت «سرکه. سرکه مثل بمب.»

حسن پوزخند زد. نمی‌ترسید. بچه که بود، زیر آن همه شکنجه نترسید، حالا که برای خودش مردی شده بود و یک جای سالم هم توی بدنش نداشت، از چه بترسد؟

– سیدی! برای این که به‌تون ثابت کنم این‌ها همه‌ش حرف مفتیه، عراقی برای ما هیچی نبود، می‌خوام یه چیزی به‌تون نشون بدم. ساواکی قیافه‌ی مغرور آدم دلسوزی را به خود گرفته بود. – چی داری پسرم؟



بیش تر بچه‌های اردوگاه که عیدها و جشن‌ها شربت سرکه‌شیره می‌خوردند، می‌دانستند حسن رادیو چه دارد. احمدی آمد پشت سر حسن با اشاره و نگاه که «این کار رو نکن.» گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود؛ هیچ وقت نبود. با مشت کوبید توی دیوار بین دستشویی‌ها. دیوار پوک بود. فرو رفت. یکی دیگر، گچ‌ها خرد شد ریخت زمین. دستش را برد تو، گفت «سیدی بشمر.» خودش شروع کرد «واحد، ثانی...» تا چهل. چهل تا دبه‌ی ریز و درشت بیرون کشید. دستش را تکاند و خاکش را گرفت. با احتیاط، انگار می‌خواست مین خنثا کند، در یکی از دبه‌ها را باز کرد، گرفت جلوی دماغ بزرگ و پر جوش ساواکی، گفت «سیدی، بو کن. سرکه‌ست، نه؟ خودم با خرما انداختم. خوب شده؟»

در دبه را بست، صدایش را کمی پایین آورد و زل زد توی چشم‌های وق‌زده‌ی ساواکی که حالا ریخت آدمی که نه راه پس دارد نه راه پیش را گرفته. گفت «عراقی هیچ کاری با ما نتونسته بکنه، ما هر کاری خواستیم کردیم.» ساواکی خودش را جمع و جور کرد. چوب تعلیمیش را بالا آورد و آرام زد به شانه‌ی حسن، لبخند محوی ته صورتش نشست.

- احسنت.

حسن می‌دانست این احسنت، یعنی کتک، یعنی شکنجه، حتا دم رفتن. چه فرقی می‌کرد؟ ده سال کتک خورده بود، این هم رویش. کفش‌های نو را بین بچه‌ها تقسیم می‌کردند. کوچک‌ترین شماره، سی و شش، را به حسن دادند. می‌شناختندش، می‌دانستند بزرگ پا است، حسن هم می‌دانست که خبرهایی هست، به کریم گفت «سیدی، یک جفت کفش به ما بدین که اندازه‌ی پامون شه. می‌ریم خونه لاقفل بگیم بعد از ده سال یک جفت کفش اندازه به‌مون دادن.»

- برو دم دستشویی، جلوی اتاقم، الان می‌آم یکی بهت می‌دم.  
با هم قرار گذاشته بودند، می‌خواستند دم آخری یک یادگاری خوب روی صورتش بگذارند. جلوی در به‌ش گفتند «برو دستشویی، یه آفتابه

آب بیار. می‌خوایم دست‌ها مون رو بشوریم.»  
چندتایی ایستاده بودند توی دستشویی، آن‌هایی هم که بیرون بودند، آمدند تو. در را بستند. کریم آمد جلو، آستینش را بالا زد، بازوهای ورزشکاریش زد بیرون.

– برای من سرکه می‌چینی، هان؟ حالا این رو یادگاری برای مادرت ببر. هفت هشت نفری ریختند روی سرش. کف دستشویی خون راه افتاد. حسابی که دق دلیشان را خالی کردند، بند کتانی شماره‌ی سی و شش را به هم گره زدند، انداختند دور گردنش، فرستادندش بیرون.

همه نشسته بودند منتظر. علی اسم‌ها را خوانده بود. یکی کم بود؛ حسن، حسن یزدانی، حسن رادیو. از ته راهرو لنگ‌لنگ آمد و نشست ته صف. افسر عراقی پشت بلندگو گفت «تکمیل شد. کسی امانتی، ساعتی، انگشتری چیزی از کسی گرفته بگوید، همدیگر را حلال کنیم.»

کسی چیزی نگفت. باز هم حسن نتوانست آرام بنشیند. سر و صورت خونیش را از بین جمعیت بالا کشید.

– سیدی، من یه امانت دارم پیش شما. یه ماشین داشتم، باهاش بازی می‌کردم، گفتید رادیوست، تا تونستید من رو زدید، چند ماه تموم شکنجه‌م کردید، ازم گرفتیدش، اون رو بدید به من، خاطره‌ست برام.

میله

### موصل چهار

شش بعدازظهر بود. کارها تمام شده بود، علی و گروه مترجم‌هایش برگشتند اردوگاه خودشان. بچه‌ها دورشان حلقه زدند. علی با محرم و ابوجاسم افسر عراقی هماهنگ کرد و به تمام اتاق‌ها سر زد و برایشان توضیح داد چه چیزهایی می‌توانند ببرند، چه کارهایی باید بکنند، اول کجا می‌روند، بعد چه می‌شود.

صبح همه به صف منتظر بودند تا علی اسم‌ها را بخواند. آن‌هایی که

اسمشان در لیست بود، می دانستند نوبتشان کی می شود. هر کس را که می خواند، وسایلیش را می گرفت توی بغلش و می دوید. تا او بلند می شد، نفر پشتی هم پاشنه ی کفش کتانی نویش را می کشید، بندهایش را یک بار دیگر سفت می کرد، ساکش را توی دستش جابه جا می کرد، آماده می شد که بدود. علی چند ثانیه صبر می کرد. او هم چنان منتظر بود، اسمش را نمی خواند، نگاهشان به هم می افتاد، علی می خندید؛ سرکارش گذاشته بود. با سر اشاره می کرد که «خداحافظ.»

نفر پشتی می دانست که نوبتش است، نگذاشت علی اسمش را بخواند، بی اختیار دوید. علی اسم او را جا انداخت و بعدی را خواند. داشت می دوید که یکهو ایستاد؛ اسمش نبود. بغض کرد. کسی حواسش به او نبود. نمی دانست چه کند. بین زمین و هوا گیر کرده بود. علی چشمکی زد و خندید و اسمش را خواند.

کم کم اردوگاه خالی می شد. مترجم ها دیگر نمی توانستند صبر کنند؛ خانواده هاشان منتظر بودند. علی می دانست بیش تر از این انتظار، خانواده اش را می شکنند. به افسر عراقی گفت «ما می خواهیم با گروه بعد برگردیم.» - پس تمام اون حرف هایی که از ایثار و فداکاری زدی دروغ بود؟ مگه نگفتی امت اسلام باید به خاطر هم ایثار کنن؟ حالا حاضر نیستی به خاطر بچه های خودتون حداکثر یک ماه بیش تر بمونی، کارشون زودتر راه بیفته؟ همه ش شعار بود؟

- ده ساله که این جا هستم، حالا این ده سال بشه ده سال و یک ماه، ده سال و دو ماه چه فرقی می کنه؟ خانواده های ما هر روز پای رادیو و تلویزیون دنبال اسم ما می گردن، دیگه بسشونه. ما از بچه هایی که موندن یک گروه براتون تربیت می کنیم، روال کار رو به شون یاد می دیم، اون ها هم به گروه بعدی یاد می دن، دست تنها نمی موندن.

## چهار

علی وسایلش را داد دست بچه‌ها که دم مرز ازشان بگیرد. رفت پای بلندگو، اسم‌ها را تندتند خواند. بچه‌ها زیر آفتاب کلافه شده بودند. تا جان داشت، اسم‌ها را سریع خواند. مترجم‌هایی که همراهش بودند را فرستاد توی اتوبوس‌ها و خودش رفت توی آسایشگاه با بچه‌هایی که فردا قرار بود تعویض شوند، خداحافظی کرد و راه افتاد. افسر عراقی گفت «علی! تو با اتوبوس نو، با ما بیا.»

یک جیب ارتشی بود. علی جلو نشست و بقیه عقب. جلوی کاروان اتوبوس‌ها راه افتادند. علی پشت سرش را نگاه می‌کرد؛ باقی‌مانده‌ی ده سال زندگی با سرعت دور می‌شد، کوچک می‌شد و محو. سرش را از پنجره گرفت بیرون، هوا را تا ته ریه‌هایش فرو داد؛ این هوای آزادی بود، باید باورش می‌کرد.

راه‌آهن موصل با همان قطارهای زنگ‌زده منتظرشان بود. بچه‌ها گروه‌گروه سوار می‌شدند، روی صندلی‌ها جا می‌گرفتند، علی همین‌طور مشغول کار بود که یک گروه عالی‌رتبه با سربازهایشان آمدند داخل محوطه‌ی راه‌آهن. علی را بردند جلو، معرفی کردند.

- یکی از اسراست که برای تعویض خیلی کمکمون کرده.  
استاندار موصل بود.

- عربی بلدی؟

- کمی.

شروع کرد به سخنرانی از کویت، از وضعیت جنگ.

- این حق ما بود. کویت بخشی از خاک ماست. صدام فرد بسیار خوبییه والله. آدم مسلمون و خوبییه. کسیه که به فکر اسلامه. ما منتظریم که رفسنجانی توی جنگ کویت کمکمون کنه. ما رو کمک کنید، تنهامون نذارید، به مقاماتتون بگید که ما رو توی این محاصره‌ی اقتصادی تنها نذارن.

حرف‌هایش که تمام شد، به محافظ‌هایش گفت «خب حالا این برادرمون،

این رفیقمون داره می‌ره، ایرانیه، یادگاری بهش بدین.» علی هم همین‌طور فقط نگاه می‌کرد. یکیشاں ساعت قشنگی دستش بود، معلوم بود گران‌قیمت است. دستش رفت سمت ساعتش، چند لحظه مکث کرد، بعد به استاندار گفت «والله خریدمش فلان قدر دینار.» استاندار برگشت طرف یک سرباز دیگه، او هم الکی دست برد توی جیب‌هایش، اشاره کرد که «چیزی ندارم.» آخر سر خود فرماندار دست کرد توی جیبش، یک دانه هل پرزگرفته درآورد داد به علی، گفت «بیا این هم یادگاری ما به شما. این رو با خودت ببر.»

پوزخندی بهش زد، هل را گرفت بین انگشت‌هایش فشارش داد؛ پوک بود. صبح فردا رسیدند بغداد. با اتوبوس‌ها راه افتادند سمت مرز. توی راه مردم عراق دنبال ماشین‌ها راه افتاده بودند، می‌رقصیدند، اسفند دود می‌کردند، نقل بخش می‌کردند، بچه‌ها هم دست تکان می‌دادند و هر چه داشتند برایشان پرت می‌کردند؛ خمیر دندان و مسواک نو، شال، تسبیح، هر چه که بود. از دور چادرهای بزرگ و سیاه معلوم بود، پشمی بودند؛ چیزی از جنس پوست بز. همه جمع شدند کنار هم، علی بلندگو را گرفت.

– به ترتیب شماره به صف وارد مرز ایران می‌شیم، سوار اتوبوس‌های ایرانی می‌شیم....

اشک بود؛ چیزی که از بالای ماشین صلیب توی صورت تک‌تک بچه‌ها می‌دید.



## مرز ایران و عراق

نشسته بودیم توی چادر مشکی پشت سیم خاردارهای مرز. فقط چند قدم مانده بود، ولی معلوم نبود همین چند قدم چه قدر طول بکشد، چند ساعت؟ چند روز؟ شاید هم چند ماه.

راننده‌های ایرانی از پشت سیم خاردارها برای سربازهای عراقی سیگار

پرت می‌کردند، سربازها سیگار را از روی زمین برمی‌داشتند، می‌گذاشتند گوشه‌ی لبشان، پکی می‌زدند و پوزخندی، بعد هم به عربی فحش‌های ناموسی می‌دادند. راننده‌ها نمی‌فهمیدند چه می‌گویند، ما که می‌فهمیدیم. حسن تاب دیدن این چیزها را نداشت؛ هیچ وقت نداشت. سرش را از درز چادر بیرون آورد، داد زد «ندین به‌شون، دارن فحشتون می‌دن.» نمی‌فهمیدند؛ فاصله زیاد بود. باید کاری می‌کرد. عباس را صدا زد؛ عباس جمالی، همان همشهری کوتاه و تپلش را. نشانش داد که چه خبر است، عباس گفت «ول کن حسن تو رو خدا.» ول نکرد. شلوارش را کند و از چادر زد بیرون. سرباز جلویش را گرفت.

- کجا؟ چرا این طوری؟

- شکم خرابه، باید برم توالت.

- این جا توالت نیست. باید صبر کنی.

- نمی‌تونم.

راه افتاد پشت چادرها، سرباز هم دنبالش. حسن یقه‌اش را گرفت، سفت دستش را گذاشت روی اسلحه که کاری نکند. عباس با بچه‌ها آمدند، سی چهل نفری ریختند سرش. حسن اسلحه را پرت کرد گوشه‌ای تا می‌خورد می‌زدندش، بعد هم فرار کردند.

یکی از مترجم‌ها به داد حسن رسید.

- آخه این چه کاری بود کردی دم رفتن؟

- پدرسوخته نمی‌دونی چه فحش‌هایی می‌داد.

- خودت رو بنداز زمین، مثل غشی‌ها، من الان صلیب رو می‌رسونم.

بچه‌ها را به صف کردند. حسن افتاده بود جلوی چادر، دست و پا می‌زد. آمدند سراغش. می‌خواستند دستبند بزنند، برش گردانند عقب که صلیب رسید. مترجم به انگلیسی با هول و ولا داد می‌زد «این سابقه داره، تشنجیه. زدن توی سرش، خون لخته شده.» به دستش سرم وصل کردند. آمبولانس صلیب آمد. هر طوری بود از دست عراقی‌ها

کشیدندش بیرون و گذاشتندش پشت آمبولانس. همین طور ساکت و بی حرکت خوابیده بود روی تخت. دم مقر عراقی‌ها آمبولانس را نگه داشتند. فرمانده عراقی در را باز کرد، کسی مثل جنازه دید. سرش شلوغ بود، بحث نمی‌کرد. یک قرآن کوچک گذاشت کنارش «هدیه‌ی حزب بعث.» بعد هم آمبولانس ایرانی آمد روی خط مرزی، تخت‌ها را عوض کردند و حسن را معاوضه کردند. راننده ایرانی بود، حسن زد زیر خنده. نشست روی تخت و سرم را از دستش کشید بیرون. می‌دانست بچه‌ها دارند فحشش می‌دهند. حداقل چند ساعتی معطلشان می‌کنند تا حسن رادیو را پیدا کنند.

- این جا ایران نیست مگه؟ پس این‌ها چرا این طوری می‌کنن؟ می‌رقصن؟  
- برای او مدن شماست. خوشحالی می‌کنند.

چه قدر کتک خورده بود، وقتی می‌خواست صدای بلندگوی آسایشگاه را قطع کند که سر نماز ترانه نگذارند. این جا کردستان بود. چادر زده بودند؛ هر چهار نفر یک چادر. بعد از شام از بلندگو صدایش زدند. می‌داند چه خبر است. یک اتاق دوازده متری با یک میز، مثل میز بازجویی، چهار نفر با کلی پرونده و کاغذ و ورق نشسته‌اند.

- اسم جاسوس‌ها رو بده. کی اون جا جاسوسی می‌کرد؟

حسن یاد حاج آقا افتاد. روی میز خم شد، سرش را نزدیک برد.

- نگاه کن، اون وری‌ها پشت ما درنیومدن، شما که دیگه هیچ کاری نمی‌تونید بکنید. من فقط یه چیزی می‌دونم، جاسوس خودم بودم. مگه دنبال جاسوس نمی‌گردین؟ حسن رو بگیرین. گشنه‌م بود، جاسوسی کردم. سیگار نداشتم، جاسوسی کردم. زیر شکنجه دندون‌هام خرد شده بود، جاسوسی کردم.





## فصل سیزدهم؛ آزادی





پیگی

تهران، خیابان آزادی. احمد روزبهرانی، طه پسرش و طیبه دختر ده‌ساله‌اش را که تا آن روز ندیده بود، کنار خودش توی ماشین جا داده. نگاهشان می‌کند. بچه‌ها چشم از پدر بر نمی‌دارند.

طه می‌گوید «بابا می‌خوام برای دوربینم فیلم بخرم ازت عکس بگیرم.» احمد به راننده اشاره می‌کند «آقا قدرت، نگه دار.»

یازده سال است که این طور خرید نکرده. دست طه را می‌گیرد، می‌رود توی مغازه. با خودش پول ندارد، سخت است، ولی می‌پرسد «بابا پول داری؟» فیلم را می‌گیرد.

- سیصد و پنجاه تومن.

- مرد حسابی دوربینش رو خریدم دویست تومن.

مرد پوزخندی می‌زند.

- مگه شما مال اصحاب کهفی که از هیجی خبر نداری؟

طه اشاره می‌کند.

- بابام آزاده‌ست. تازه اومده.

فرودگاه اصفهان. مسعود قربانی با هم قطارهایش منتظرند تا ببینند تهران. سالن ترازیت فرودگاه است. می‌روند که بستنی بخرند. ده سال است که بستنی ندیده‌اند. بیست هزار تومانی که به‌شان داده‌اند را در جیبش لمس می‌کند. یک دوپست تومانی بیرون می‌آورد، می‌رود جلوی بوفه می‌گوید «آقا ده تا بستنی بده.» مرد پول را نمی‌گیرد، تعارفشان می‌کند که مهمان باشند. مسعود قبول نمی‌کند. توی این ده سال برای هر چیزی پول داده، می‌گوید «نه، باقیمانده هم مال خودت.» فروشنده می‌خندد، می‌داند آزاده است، می‌داند از قیمت‌ها خبر ندارد، به روی خودش نمی‌آورد، بستنی‌ها را می‌دهد.

نشسته‌اند روی صندلی‌های سالن، بستنی‌ها را گاز می‌زنند. مزه‌ی یخ بستنی زیر دندان‌های زهوار دررفته‌شان گزگز می‌کند. خانمی میان سال از جلوی‌شان رد می‌شود. ماتوی گشاد و مشکی پوشیده است، موهایش هم معلوم نیست، ولی چادر ندارد. چشم‌هایشان چهارتا می‌شود. — مگر می‌شود؟

مسعود می‌گوید «حتماً خارجی.» می‌شنوند که فارسی حرف می‌زند. — حتماً خارج زندگی می‌کنه، اومده سر بزنه برگرده.

هنوز شهر را ندیده‌اند، از چیزی خبر ندارند.

فرودگاه مهرآباد، تهران. موزیک و استقبال رسمی و پذیرایی. مردم ریخته‌اند دم در؛ منتظر. کسی مسعود را صدا می‌کند؛ به اسم و فامیلی. دور و برش را نگاه می‌کند. کسی را نمی‌شناسد. برمی‌گردد، حتماً اشتباه شنیده. دوباره می‌شنود «مسعود. مسعود قربانی.» کسی را نمی‌بیند. همه مردم‌اند؛ دور و ناآشنا. پسر جوان جلو می‌آید. به‌سختی ته‌ریشش دیده می‌شود. نوجوان است. دست می‌اندازد دور گردن مسعود، می‌بوسدش، گریه می‌کند «مسعود، منم محسن، داداشت.» نمی‌شناسدش. هر چه به ذهنش فشار می‌آورد، نمی‌تواند صورت محسن هفت هشت ساله را جای این پسر جوان بگذارد. هیچ کس را نمی‌شناسد؛ خواهر و برادرها، فامیل،

خاله و دایی، هیچ کس را. فقط وقتی می‌رسد خانه، مادرش را می‌شناسد که نتوانسته بیاید فرودگاه.

آبادان. فرزانه نمی‌رود مرز، نمی‌رود تهران، نمی‌رود فرودگاه. نشسته پشت در خانه‌ی پدرش کشیک می‌کشد. علی نامزدش است، باید برود دنبالش. نمی‌خواهد خودش را به کسی تحمیل کند. علی باید دوباره بخواهدش، از نو انتخابش کند. نباید فکر کند چون ده سال چشم به راهش بوده، حالا مجبور است که بیاید و بگیردش. شاید توی این ده سال خیلی چیزها عوض شده باشد، حتا علی. ولی این روزها نه مریض‌ها، نه بیمارستان، نه هیچ چیز دیگر سرگرمش نمی‌کند. فقط دلش می‌خواهد چمباتمه بزند پشت در و فکر کند.

علی مادر و پدرش را که می‌بیند، خودش را می‌رساند آبادان. فرزانه را همان طور منتظر می‌بیند. انگار همان ده سال پیش است، همان طور بی‌طاقت منتظرش است. می‌آوردش تهران، عروسش می‌کند.

دو

## تهران

بیست روز بعد حاج آقا با گروه آخر آمد. بچه‌ها رفتند فرودگاه استقبالش. می‌پرسید «کی اومده، کی نیومده؟» از حسن می‌پرسید. گفتند «برگشته، سری دوم بوده.» همان جا افتاد به خاک. سجده کرد.

– آگه حسن اومده باشه، همه اومدن، کسی رو نگه نداشتن.  
همه برگشتند. تب روزهای اول خوابیده. هر کس رفته خانه‌اش. همه چیز از سر گرفته شده.

مجید رضایی رفت دانشگاه امیرکبیر.

– دانشجوی سال اول عمران بودم، با ده سال اسارت.  
قبولش نکردند.

– از آن روزها خیلی گذشته، نمی‌توانید برگردید.

چه کار کند؟ نمی‌تواند کنج خانه بنشیند. می‌رود درس بخواند و دوباره کنکور بدهد. آشپزخانه‌ی موصل با آن همه دود و دماش نگذاشته بود درس بخواند، حالا باید بخواند. یک سال کلاس کنکور می‌رود و درس می‌خواند. زبان انگلیسی دانشگاه شهید بهشتی قبول می‌شود. باید برای خودش درآمدی داشته باشد. نمی‌تواند که هر روز از پدرش پول توجیبی بگیرد. می‌رود سپاه، کار نیمه‌وقت می‌گیرد. پدر می‌گوید «خانه‌ای اجاره کن، سر و سامانی بگیر.»

سیزده هزار تومان حقوق می‌گیرد، هفت هزار تومان اجاره‌ی خانه می‌شود. گفته‌اند اگر درس بخوانی دو هزار و پانصد تومان دیگر هم کم می‌کنیم. دیگر چیزی باقی نمی‌ماند. نمی‌خواهد پیش کسی دست دراز کند. همین هست که هست، باید بسازد و بپذیرد. درس را رها می‌کند، کار می‌کند. حالا هم که بازنشست شده، رفته حج و اوقاف و سرآشپز یکی از هتل‌های ایرانی است در مکه. برای زائرهای ایرانی غذا می‌پزد. دکتر فرهاد برمی‌گردد انگلیس. خیلی راحت می‌پذیرندش. دو سال باقی‌مانده‌ی درسش را هشت ماهه تمام می‌کند. درس‌های نگذرانده را بدون دردسر برایش ارائه می‌کنند. بیش‌ترش را توی اردوگاه خوانده. می‌گوید کلاس نمی‌آیم، فقط امتحان می‌دهم. قبول می‌کنند. امتحان‌ها را به خوبی می‌دهد، فارغ‌التحصیل می‌شود.

مادر را که از دست داده، دست پدر را می‌گیرد و می‌روند سفر؛ چند ماه انگلیس، بعد هم حج. برای تخصص، رشته‌ی ژنتیک را انتخاب می‌کند. برمی‌گردد انگلیس. باید دوره‌ای را در آفریقا بگذرانند. با همسرش چند سالی می‌روند آفریقا. تخصصش را که می‌گیرد، برمی‌گردند ایران. ایران را خیلی دوست دارد. دلش می‌خواهد هر جای دنیا که می‌رود، برگردد این جا زندگی کند. مطب می‌زند و شروع به کار می‌کند. نمی‌تواند دوام بیاورد. شیوه‌ی کارش را این جا نمی‌پسندند. دارو نمی‌دهد. مریضی که دارو نگرفته، انگار دکتر نرفته. طبابت را رها می‌کند می‌رود پیش پدر؛ تجارت.

روح‌الله رفت زنجان پیش خانواده‌اش. پنج شش ماه از برگشتنش گذشته، ولی هنوز حالتش جا نیامده و زیاد بیرون نمی‌رود. تحمل رفت و آمد و سر و صدا را ندارد. هر کس حرف می‌زند، انگار با پتک می‌کوبند توی سرش. حرف‌هایی توی کوچه و خیابان می‌شنود.

- می‌گویند آزاده‌ها بچه‌دار نمی‌شوند. مشکل اعصاب و روان دارند.... هزار و یک چیز دیگر که تحملش سخت است؛ خیلی سخت. اعلام می‌کنند آزاده‌ها بیایند روغن بگیرند، نمی‌گویند چه قدر، چه شکلی. می‌رود صف می‌ایستند؛ چند ساعت تمام. یک کیلو و دو بیست و پنجاه گرم روغن می‌دهند. رسول ازدواج کرده با یک همسر شهید. شکنجه‌ها کار خودش را کرده، از همه هم بیش‌تر ضربه‌های مشعل. دکترها جوابشان کرده‌اند.

- شما بچه‌دار نمی‌شید. مگه این‌که معجزه بشه.  
نذر می‌کند، از خدا می‌خواهد. خدا نذرش را قبول می‌کند. حالا دختر کوچکش را بغل گرفته.





## فصل چهاردهم؛ حسن، تهران





پیگی

حاج آقا رفته است مجلس؛ نماینده‌ی تهران شده. من راننده‌اش شده‌ام، هنوز هم جلوی بقیه صدایم می‌کند «حسن آقا جون».

صبح‌ها برای نماز صبح می‌رود مسجد محل. مردم می‌دانند. می‌آیند صف می‌کشند، درددل می‌کنند، نامه می‌دهند. صبح‌ها نیم ساعت زودتر می‌روم دنبالش. عبا و عمامه را می‌گذارد پشت ماشین، شلوار گرم‌کن با یک پیراهن یقه سه سانتی می‌پوشد و از سیدخندان تا مجلس می‌دود. من هم با پیکان دنبالش یواش حرکت می‌کنم تا راحت بدود. امروز کمی دیر شده. تا هفت تیر می‌دود. بهم اشاره می‌کند که «بزن کنار». سوار می‌شود. حسابی سرخ شده. عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند. پایم را می‌گذارم روی پدال گاز، یکهو پیرمردی می‌دود جلوی ماشین. شیشه را می‌کشم پایین، سرم را می‌برم بیرون.

- هو، حواست کجاست؟

حاج آقا هنوز عبا و عمامه تنش نیست، می‌گوید «بزن کنار».

- دیر شده حاج آقا.

فرمان را از دستم می‌کشد.

- وایسا.

می‌ایستم.

- می‌ری پایین، پیداش می‌کنی، عذرخواهی می‌کنی. آگه داری من رو

زود می‌رسونی مجلس، به خاطر همین هاست که بهش گفتی هو.

می‌دانم هر چه بگویم افاقه نمی‌کند. می‌پریم پایین، بالای پل هوایی

پیدایش می‌کنم. دستش را می‌گیرم.

- حاج آقا ببخشید. جوونی کردم. اشتباه کردم.

پیرمرد هاج و واج نگاهم می‌کند. قیافه‌ی کسی را دارد که هم باور

نمی‌کند، هم آن قدر دلش پر است که می‌خواهد سرم داد بزند.

- آخه تو جای پسر منی. چرا جوون‌ها این جور شده‌ن؟ ببینم اون‌ی که

تو ماشین باهات بود حاج آقا ابوترابی بود؟

- شناختیش؟

- توی این همه آدم، اون‌ه که از این کارها می‌کنه.

چند وقت بعد حاج آقا پیاده‌روی‌ها را شروع کرد. سال اول فقط سه نفر

بودیم. نماز صبح را حرم امام خواندیم، زدیم بیرون. هجده روز طول کشید

تا رسیدیم مشهد. سال دوم هفتاد هشتاد نفر شدیم. سال سوم بالای دویست

نفر بودیم؛ با یک وانت و یک پیکان. وانت آب می‌آورد، من هم با پیکان

جلو می‌رفتم تا برای شب شام ردیف کنم و جا جور کنم و حمام کرایه کنم.

حاج آقا بیش‌تر روزها روزه است. پا به پای بقیه راه می‌رود، می‌دود، حتا

یک بار هم سوار پیکان نمی‌شود. بعد از ظهرها چند ساعتی بچه‌ها را می‌دواند،

من را هم. مجبورم می‌کند ماشین را بدهم دست یکی از بچه‌ها و بدوم. هنوز

ریه‌هایم خوب نشده. کاری به این کارها ندارد. بعد از نماز مغرب و عشا هم

چند ساعتی راه می‌رویم، بعد توی مسافرخانه‌ای سر راه می‌خوابیم.

رسیدیم نیشابور. گمانم سه صبح است. همه خوابیم؛ توی یکی از همان

مسافرخانه‌ها، نه مثل موصل روی سیمان یخ‌زده‌ی کف اردوگاه، روی

تخت خوابیده‌ایم، ولی مثل موصل کنار هم هستیم.  
کسی کف پایم را می‌خاراند، مثل همان روزهایی که شکنجه می‌شدم.  
ناول‌های پایم را می‌مالیدند تا خوابم ببرد. بیدار می‌شوم، دست می‌کشم  
به پایم. دست چروک و نرمش را حس می‌کنم. پتو را کنار می‌زند.

- حسن! می‌آی بریم حمام؟

- نصفه‌شبه‌ها.

- پاشو بریم. الان خوبه.

بقچه‌ی لباس‌ها را می‌زیم زیر بغلمان و راه می‌افتیم. حمام جایی است  
توی سینه‌ی کوه، جای دنج و باصفایی است. آب داغ داغ است. از دیروز  
عصر دربست کرایه‌اش کرده‌ایم. لنگ می‌بندیم، می‌رویم تو. هیچ کس  
نیست آن موقع شب. حاج‌آقا حسابی من را چرک می‌کند، بعد هم من  
او را. همدیگر را مشت و مال می‌دهیم، کاسه‌کاسه آب داغ روی سر هم  
خالی می‌کنیم، هر دو سرخ شده‌ایم از آن همه بخار. صورت حاج‌آقا گل  
انداخته؛ چه قدر دوست داشتنی شده. چه قدر کیف می‌کنم آن موقع شب با  
هم‌ایم؛ تنها. بعد از چند وقت کار و بدوبدو.

حاج‌آقا می‌گوید «همیشه آرزو داشتیم میثم و یاسر رو ببرم حمام. حالا تو  
رو آوردم.» من را آورده بود این جا که این‌ها را بگوید؟ شاید هم بگوید که  
«هیچ نترس. توی این راه، آقا امام رضا جلوی بچه‌ها می‌ره، راه رو برایشون  
باز می‌کنه، یه دنیا هم که اتفاق بیفته، بچه‌ها طوریشون نمی‌شه.»

دم غروب پیکانم چپ کرده بود. چهار نفر توش بودند؛ چیزیشان نشده  
بود. از عصر تا حالا دماغ بودم. این‌ها از عراق سالم برگشته بودند، حالا  
نباید این‌جا طوریشان می‌شد.

- مرگ و زندگی که دست من و تو نیست. این‌ها صاحب دارن، می‌دونی؟  
آرام شدم، دلم قرص شد. می‌دانم او چیزهایی می‌بیند که هیچ کدامان نمی‌بینیم.  
لباس حاج‌آقا را از توی بقچه بلند کرده‌ام و یک بقیه سه سانتی نو، مثل  
همانی که داشت، برایش گذاشته‌ام. مال خودش نخ نما شده. خوب نیست

جلوی بچه‌ها، توی مجلس. آستینش را گرفتم دستم، پیراهن را زیر پایم می‌کشم. می‌خواهم پاره‌اش کنم تا دیگر آن را نپوشد. حاج‌آقا سرش را از توی حمام می‌آورد بیرون.

– این‌که مثل تو بی‌وفا نیست که پاره شه، بی‌خودی زور نزن، اون پاره بشو نیست.

لباس را ازم می‌گیرد، می‌برد تو، می‌شوردش، بعد هم خیس تنش می‌کند. هشت و نیم نه صبح صبحانه را خورده‌ایم. دوباره راه می‌افتیم. حاج‌آقا بلندگو را می‌گیرد، دعا می‌خواند، شعر می‌خواند، زیارت امام رضا می‌خواند، از همان جا به آقا سلام می‌دهد. دیگر کم مانده.

می‌رسیم حرم. همه می‌دوند تو و دور ضریح حلقه می‌زنند و گریه می‌کنند. انگار همان روز است؛ همان روزی که رفته بودیم کربلا، با مقداد و سلام و نظیر.

آقابزرگ و خانم‌بزرگ و حاج‌خانم هم آمده‌اند استقبال حاج‌آقا. می‌رود دست و پای پدر و مادرش را می‌بوسد. بعد هم می‌رود توی حجره در را می‌بندد. حجره توی صحن امام خمینی است. هر چه بچه‌ها می‌آیند دنبالش، نمی‌رود حرم. سر به سرشان می‌گذارد. آن جا راحت‌تر است. دلش می‌خواهد تنها باشد و از دور زیارت کند. می‌روم توی حجره.

– برای نماز مغرب و عشا که می‌آیی بریم تو؟

– نه، نماز می‌خونم بعد.

– دلت می‌آد؟ این همه راه کوبیدیم اومدیم تا این جا، اون وقت نمی‌آی بریم تو؟ بی‌حوصله است.

– حسن جان بذار همین جا باشم، ول کن ما رو، شما برید.

– بچه‌ها واستادن بیرون منتظرتن، اگه نیایی، نمی‌رن تو.

بی‌میل است. به هر زوری است، راضیش می‌کنم و می‌رویم تو.

تمام این سال‌ها این حجره است و او که زیارت‌نامه‌ها را از آن جا

می‌خواند، حرف‌هایش از همان جا است. گاهی بچه‌ها کم می‌آورند، هجوم می‌آورند به حجره، کتابی می‌نشینند پشت سرش تا دم در، حتا بیرون. برایشان زیارت‌نامه می‌خواند.

دو

صبح‌ها که می‌رویم مجلس، از توی ماشین صف بلند مردم را می‌بیند که آن موقع صبح توی سرما ایستاده‌اند که شاید شیر گیر بیاورند، شاید هم کمی روغن کوبنی. سر می‌گذارد به داشبورد و به پهنای صورت اشک می‌ریزد. غصه‌ی تک‌تک آدم‌هایی که می‌آیند و درد دل‌هاشان را می‌گویند، می‌خورد، زرد می‌شود، مریض می‌شود. بیش‌تر وقت‌ها نفر سوم چهارمی توی ماشین هست که حرف بزند و درد دل کند. چه کاری برایشان بکند، چه نکند، از پا درش آورده.

گاهی حاج‌خانم برایم درد دل می‌کند.

– ما سه دهه با هم زندگی کردیم، حاج‌آقا همه‌ش رو زندان بوده. ده سال اول یا فراری بود یا توی زندان‌های ساواک. ده سال دوم توی عراق. ده سال آخر هم توی همین مملکت زندانیه. تو از میثم و یاسر بیش‌تر باهاس بودی؛ بیست سال زندان رو باهاس زندگی کردی. هیچ وقت مثل اون روزی که تونستی یه خونه برای خودت بخری، خانمت رو بیاری پیش خودت خوشحال نبود.

حرم حضرت معصومه بود. همان جا دم در ایستاد به التماس کردن.

– دومرتبه صبح شد. باید مردم رو ببینم و توی صورتشون شرمنده شم؛ نمی‌تونم. کاری از دستم بر نمی‌آد. حق این ملت نیست این طور صدمه ببینن. این آخری هر جا می‌رفت زیارت، بی‌تابی می‌کرد، گریه می‌کرد، می‌گفت «از خدا بخواهید من رو بیره.»

یک بعد از نیمه شب است، صدای زنگ تلفن بلند می‌کند. حاج آقا است.

می‌خندد «خواب که نبودی؟»

- نه. این موقع شب کی خوابه؟

باز هم می‌خندد.

- صبح بیا دم در خونه کارت دارم.

- کجا؟

- تهران. بیا کارت دارم.

نباید می‌پرسیدم، ولی پرسیدم.

- چیزی شده؟

- نه، چیزی نشده. بیا می‌خوام ببینمت.

می‌دانم که با آقا بزرگ می‌خواهد برود مشهد؛ یک سفر کاری. دلم را

صابون می‌زنم. حتماً می‌خواهد من را هم ببرد. دیگر چیزی نمی‌پرسم.

صبح است، هنوز هوا روشن نشده و سرما کمی می‌گزد. حاج آقا نیست؛

رفته مسجد، نماز. می‌دانم برای نماز که می‌رود، یکی دو ساعت پای

درددل مردم است. نمی‌روم بالا که مزاحم حاج خانم نشوم. من را که

ببیند، یخچال را خالی می‌کند. همان جا روی زمین پیاده‌رو، سجاده

می‌اندازم و نماز می‌خوانم. می‌نشینم توی ماشین. تا می‌شود صندلی را

عقب می‌دهم، سرم را می‌گذارم روی پشتی ماشین. چشم‌هایم را می‌بندم،

تقلاً می‌کنم که بخوابم؛ خوابم می‌برد.

کسی می‌زند به پنجره‌ی ماشین. چشم‌هایم را باز می‌کنم؛ آفتاب زده.

دستم را سایه‌بان می‌کنم. از پشت شیشه‌ی بغل دوتا سنگک برشته می‌بینم

که بخار ازش بلند می‌شود. شیشه را می‌کشم پایین. حاج آقا می‌خندد.

- من رو صدا کردی این همه راه از اصفهان پیام این جا که به ریشم

بخندی؟

- دوست داشتم بیای این جا، دهنتم باز بمونه، بخندم.



برمی‌گردد که برود بالا، چند قدم عقب می‌آید، یک تکه نان می‌کند، می‌دهد دستم. دستش را می‌گیرم.

- چی کارم داری؟

- هیچی، می‌خواستم ببینمت.

- همین؟ می‌خواستی به ریش ما بخندی دیگه.

- می‌ری خونه، ولی هیچ رقم دختر من رو اذیت نمی‌کنی ها.

خانمم را خیلی دوست دارد، حاج‌خانم هم خیلی دوستش دارد، همیشه می‌گوید «حسن، اگه این دختر من خوب نبود، نمی‌داشت تو این طوری پیش ما بمونی، به مون سر بزنی.»

حاج‌آقا می‌رود بالا، چند دقیقه بعد دوباره برمی‌گردد. باز هم سفارش می‌کند.

- یادت نره ها، نری خونه اذیت کنی.

می‌اندازم به شوخی.

- بیا بگیر، نخواستیم، یه لقمه نون دادی به مون، نمی‌خواد این زن رو این طوری سوار ما کنی.

کمی سکوت می‌کند، نگاهم می‌کند؛ از آن نگاه‌هایی که کار را سخت می‌کند. نگران می‌شوم. دلم شور می‌افتد.

- حالا جدی چه کارم داشتی؟

- هیچی. می‌خواستم ببینمت که دیدم. حالا برو.

من و من می‌کنم.

- ما رو می‌بری مشهد؟

جدی می‌شود.

- اصلاً حرفش رو هم نزن.

- من باهات می‌آم.

- صحبتش رو هم نکن. این دفعه می‌خوام تنها باشم.

- حاج‌آقا بزرگ رو که می‌بری.

- نه، براش بلیت هواپیما گرفتم. پشت من می‌آد.

می خواست تنها برود. نمی توانستم مجبورش کنم. پیاده می شوم، با هم روبوسی می کنیم، سفت و سخت هم دیگر را بغل می گیریم، التماس دعا می گویم.

- ما رو می بردی بهتر بود ها.

سوارم می کند که دیگر چیزی نگویم. سرش را از پنجره می آورد تو، در گوشم می گوید «دختر من رو نبری اذیت کنی ها».

دو روز گذشته است، موسوی زنگ می زند.

- کجایی حسن؟

- تهران.

- تهران چی کار می کنی؟

- اومدم بی حاج آقا. می خواست بره مشهد، من رو نبرد.

- پس هیچی.

قطع می کند. چند دقیقه بعد دوباره زنگ می زند.

- کجایی؟

- توی پیاده رو.

- ماشین نداری؟

- چرا توی پارکینگه.

- یه سر برو خونه ی حاج آقا.

- خونه ی حاج آقا چه خبره؟

- هیچی. دم خونه شون شلوغه. برو یه سر بزن.

خبر را آورده اند. حسن، تو باید باور کنی. هر کس هم باور نکند، تو می توانی. مگر ندیدی چه طور سفت بغلت کرده بود، چه قدر سخت می بوسیدت، چه قدر دلش تنهایی می خواست؟

از بچه ها پرس و جو می کنم. کسی چیزی نمی گوید، فقط گریه می کنند. یاسر صدایم را می شنود، پنجره ی اتاق را باز می کند، سرش را می آورد بیرون.

- حسن، برو اون کت شلوار قهوه ایت رو بیوش بیا که حاج آقا خوشحال بشه.

هر وقت این لباس را می پوشیدم، حاج آقا می خندید، می زد پشتم و می گفت «یادش رفته پیر شده.»

پاهایم، زانوهایم... از پشت می افتم روی زمین. روی دست بلندم می کنند، می برندم جایی دور از چشم؛ توی زیرزمین. چند وقت بی هوشم؟ نمی دانم. به هوش که می آیم، آن قدر گریه می کنم، داد می زنم، تا حالم جا بیاید. همان شب حاج خانم را می برم قزوین؛ بالای سر حاج آقا. نه سر صحنه‌ی تصادف و ماشین له شده‌اش. حاج آقا توی تابوت می خندد؛ آرام می شویم. خیلی شلوغ است. مردم به سر و سینه می زنند، نمی گذارند تکان بخوریم. حاج خانم می خندد.

- نگلی حاج آقا رفته، هر کاری دلت می خواد بکنی، خونه‌ی ما کم بیایی. پلک می زند، نمی گذارد اشکش بریزد.

تابستان هفتاد و هشت، صحن امام رضا، همان حجره‌ای که آن جا خلوت می کرد، همان حجره‌ی روبه روی حرم، همان جا زمین را می کنند. حاج آقا را برده‌اند داخل حرم، طواف دهند. هیچ وقت دوست نداشت قاتی شلوغی‌ها زیارت کند. حجره‌ی دنج خودش را بیش تر دوست داشت، می دانند یا نه؟ نمی دانم.

هفتاد ساعت تشییع شده بود؛ قزوین، قم، حالا هم مشهد. نگرانم. هفتاد ساعت زیر آفتاب. نکند خدای نکرده بو گرفته باشد؟ به برادر حاج آقا می گویم «کسی نیاد تو. آماده باشیم تا آوردن سریع بذاریمش توی خاک.»

جمعیت پشت حجره به سر و سینه می زنند؛ هم آنهایی که ده سال اسارت، برایشان پدری کرده بود و هم مردم کوچه و خیابان، آن قدر بودند که نتوانی از جای تکان بخوری.

می گویم «می شه من برم پایین؟»

پیرمرد که قبر را می کند، می زند زیر گریه.

- آگه بیای پایین، دیگه دلت نمی خواد بری بالا. این همه تا حالا قبر کردم، همچین چیزی ندیده‌م.

یاسر می گوید «بذار این بره پایین.»

می روم داخل گودال، از حال می روم، پیرمرد دستم را می گیرد.

- حس کردی بو رو؟

آوردندش. خوابیده است. هر وقت می آمد حجره، روی پای خودش

می آمد و بیتوته می کرد. خدام حرم یادشان رفته از تبرکی حرم بیاورند و

بپاشند روی قبر. قبر بوی عجیبی می دهد؛ بوی یاس است؟ گلاب است

یا بوی گل‌هایی است که توی باغچه‌ی موصل می کاشتم؟

داخل قبرم، دستم می لرزد، تمام بدنم هم. پدرم را، رفیقم را، همه کسم را

می خواهم بگذارم توی این گودال.

داد می زنم.

- به خدام بگید این جا تمام معطرهای دنیا رو ریخته‌ن، دیگه نمی خواد

چیزی براش بیارین.

کفن سفید و خیسش را می زنم کنار تا صورتش را ببینم، مثل همیشه

می خندد، چه قدر نورانی و سفید شده، انگار پیشانی‌ش عرق کرده، انگار

از پیاده روی آمده؛ صورتش گل انداخته.

## ■ اعلام

- آباد، معصومه ۲۹  
 آبادان ۳۰۱، ۶۶، ۳۴، ۲۰  
 آزموده، حلیمه ۲۹  
 آفریقا ۳۰۲، ۲۲۰  
 آلمان شرقی ۱۵  
 آمریکا ۲۵۵، ۱۸۲، ۱۳۳، ۶۴، ۳۵  
 آهنگران، محرم ۲۰۱، ۲۰۰، ۲۴۹-۲۵۱  
 ۲۹۰، ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۵۶، ۲۵۳
- ابوتراپی، علی اکبر ۴۵، ۴۹، ۵۲-۵۰  
 ۵۹-۵۷، ۶۴-۶۲، ۶۷، ۶۸، ۷۵-۷۳، ۸۰  
 ۸۱-۱۰۱، ۹۸، ۱۰۷-۱۰۳، ۱۱۷-۱۱۳،  
 ۱۲۵، ۱۳۳، ۱۵۹-۱۴۱، ۱۶۳-۱۶۱، ۱۶۵،  
 ۱۷۶-۱۶۸، ۱۸۸-۱۷۸، ۱۹۱، ۱۹۳،  
 ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۳، ۲۳۵،  
 ۲۵۱، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۷۸، ۲۹۵، ۳۰۱،  
 ۳۱۵-۳۰۷
- ابوتراپی، میثم ۱۸۷، ۳۰۹، ۳۱۱  
 ابوتراپی، یاسر ۱۸۷، ۳۰۹، ۳۱۱، ۳۱۴،  
 ۳۱۶
- ابوجاسم ۲۸۵، ۲۹۰  
 اتریش ۲۲۰  
 احمد هاشم ۲۰۸  
 احدی، علی محمد ۲۲۸  
 احمدی ۲۸۸، ۲۸۹  
 اریل ۲۱۳  
 ارتش ایران ۱۲۴  
 استخبارات ۹۹، ۹۱، ۸۷، ۸۰، ۶۹  
 ۱۴۴، ۱۵۶، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۵  
 اصفهان ۳۱۲، ۳۰۰، ۲۸۸، ۲۶۲  
 افغانستان ۲۲۲، ۲۲۰  
 اقبالی، علی ۲۷۵  
 الانبار (اردوگاه) ← عنبر  
 امیدیه ۶۶  
 امیرکبیر (دانشگاه) ۲۰۲
- امینی، رجبعلی ۱۶۰، ۱۶۲  
 انگلیس ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۵۵، ۳۰۲  
 اوستا عسگر ۲۱۵، ۲۱۶  
 ایران ۵۷، ۶۰، ۶۴، ۶۵، ۷۷، ۸۲، ۱۰۹،  
 ۱۱۱، ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۴۷-۱۴۹، ۱۵۷، ۱۶۲،  
 ۱۶۶، ۱۷۵، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۶، ۲۱۲، ۲۱۴،  
 ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۵۴،  
 ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۷۰، ۲۷۶، ۲۸۳،  
 ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۰۲
- بابایی، عزیز ۲۰۳  
 بدر (عملیات) ۱۹۷  
 بعقوبه ۸۳، ۸۷  
 بغداد ۱۷، ۴۱، ۸۷، ۹۱، ۹۲، ۹۹، ۱۷۲،  
 ۲۱۰، ۲۱۵، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۶۹-۲۷۱، ۲۷۵،  
 ۲۹۳  
 بقیةالله (بیمارستان) ۲۵۸، ۲۵۶  
 بوشهری، بهروز ۲۸-۲۶، ۱۵۱  
 بیات، غلامرضا ۱۲۵، ۱۴۵، ۱۴۷،  
 ۱۴۸، ۱۹۸  
 بیاتی، فریدون ۵۲، ۵۳، ۵۷-۵۵، ۵۹،  
 ۶۴، ۶۸، ۹۹، ۱۱۵، ۱۲۵، ۱۴۵، ۱۴۹،  
 ۱۵۰، ۲۰۰، ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۵۶، ۲۶۰  
 بیگدلی ۲۹، ۳۵، ۳۶، ۱۵۱  
 بین‌الفقین (اردوگاه) ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹  
 بهرامی ۲۹
- پاک‌نژاد ۲۹، ۳۵  
 پاوه ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۷
- تکریت ۱۵۶، ۱۸۷، ۲۱۰  
 تندگویان، محمدجواد ۲۷  
 توپسکان ۱۲۳، ۱۸۲  
 تهران ۳۴، ۳۵، ۲۵۸، ۲۶۲، ۳۰۱-۲۹۹،  
 ۳۰۷، ۳۱۲، ۳۱۴  
 جمالی، عباس ۶۴، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۷۱

- ۲۹۴  
 جمشیدی ۲۰۰، ۲۶۵، ۲۶۶  
 چمران، مصطفی ۸۲، ۸۳، ۸۶
- حاج قاسم ۲۰۳، ۲۰۲، ۱۰۶  
 حاج مهدی ۱۰۵، ۱۰۶  
 حارس ۱۸۲، ۱۸۴  
 حدادی، محمدعلی ۶۸، ۲۰۰، ۲۳۵  
 ۲۳۸، ۲۵۳-۲۵۱، ۲۶۲  
 حزب بعث ۲۵۴، ۲۷۴، ۲۹۵  
 حقیقت (روزنامه) ۵۱
- زارعی، قدرت ۷۸  
 زردبانی، علی ۴۷، ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۵۷  
 ۶۷-۶۲، ۱۵۱، ۱۹۹، ۲۲۲-۲۲۰، ۲۵۱  
 ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۶۶، ۲۸۷-۲۸۵  
 ۲۹۳-۲۹۰، ۳۰۱  
 زنجان ۲۶۰، ۳۰۳  
 ژنو ۲۷۹
- سازمان ملل متحد ۶۴، ۲۲۰، ۲۲۲  
 سامعی، علی ۷۳، ۷۸  
 ساواک ۵۰، ۳۱۱  
 ساواک عراق ۱۸۷  
 سجاد ۲۲۳، ۲۲۸  
 سرگرد خلیل ۲۰۵، ۲۰۶  
 سرگرد طه ۲۳۲  
 سرگرد محمد ۲۲۰  
 سرمندی، رضا ← دکتر رضا  
 سلام ۲۴۴، ۳۱۰  
 سلیمانیه ۱۰۱  
 سنج ۳۴  
 سوئیس ۵۹، ۶۴  
 سیدان، احمد ۱۷۴، ۱۷۵
- شرافتی، محمود ۳۴، ۴۰-۳۶، ۷۴، ۹۹  
 ۱۰۱، ۱۵۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۹۳، ۲۰۴
- خارک ۲۸۴  
 خالقی ۲۹، ۳۵، ۳۶، ۳۹  
 خرمشهر ۱۷، ۲۰، ۵۰، ۹۴، ۱۳۹، ۱۸۳  
 خلخال، صادق ۱۰۷  
 خمینی، سیدروح‌الله ۴۹، ۸۶، ۱۱۰  
 ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۸۷  
 ۲۳۰-۲۲۷، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۷۲، ۲۷۴  
 ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۰۸، ۳۱۰  
 خوزستان ۸۷، ۱۶۴  
 خیر (عملیات) ۱۹۱
- دکتر رضا ۱۱، ۵۰، ۹۳، ۹۴، ۱۲۵  
 ۱۳۱-۱۲۹، ۱۳۳، ۱۵۲، ۱۷۵، ۲۴۳  
 دکتر عظیمی ۳۴، ۳۵  
 دکتر علی ۱۳۳، ۱۸۲  
 دکتر فرهاد ۵۰، ۹۳، ۹۴، ۱۳۳، ۲۱۷  
 ۲۳۲، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۵-۲۴۳، ۲۵۹، ۲۶۷  
 ۳۰۲
- رجایی، حسن ۲۰۱  
 رجوی، مسعود ۱۴۶  
 رحمتی، علی ۱۹۱  
 الرشید (زنداد) ۱۲، ۱۷، ۴۰، ۴۱، ۱۵۰  
 ۱۵۱، ۱۵۶، ۲۱۰، ۲۵۶، ۲۷۰  
 رضایی، مجید ۲۰۵-۲۰۲، ۲۰۸

قبرس ۲۲۰، ۲۲۱	۲۴۱، ۲۳۷، ۲۳۶، ۲۳۳، ۲۳۰، ۲۰۹، ۲۰۸
قدس ۲۵۴	۲۷۰، ۲۶۵، ۲۴۴
قربانی، محسن ۱۲۳، ۱۱۵، ۷۴	صالحیان، یزدان ۲۷۶، ۲۶۹، ۲۶۸
۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۱، ۳۰۰	صداقت ۲۵۲
قربانی، مسعود ۱۳۷، ۱۳۸، ۸۸	صدام حسین ۱۱۱، ۱۵۵، ۱۵۶، ۲۱۴
۱۴۴-۱۴۲، ۱۸۵، ۲۵۹، ۳۰۰	۲۴۶، ۲۶۵، ۲۶۴، ۲۷۴، ۲۸۴، ۲۹۲
قزوین ۳۱۵، ۵۰	صلیب سرخ ۳۹، ۵۱، ۵۲، ۵۶-۵۹
قصر شیرین ۳۴، ۸۲، ۸۴، ۸۸، ۲۰۲	۶۷-۶۱، ۱۰۳، ۱۱۱-۱۰۷، ۱۲۰، ۱۵۰
۲۱۵	۱۸۲، ۱۹۲، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۲۰
قم ۳۱۵	۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۴۵، ۲۵۵، ۲۵۹
کاظمین ۲۱۱	۲۷۴، ۲۷۸، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۳، ۲۹۴
کانادا ۳۵	طارق عزیز ۲۲۲
کریلا ۲۵۴، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷	طالقانی، محمود ۱۶۱
۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۵، ۳۱۰	طایفه نوروژ، حمید ۹۸، ۹۹، ۱۴۵
کردستان ۲۹۵	۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۲-۱۶۰، ۱۷۱، ۱۸۱، ۱۸۵
کرمانشاه ۲۴۴	۲۳۰
کریم ۱۷۶، ۱۷۷	عامریه ۲۴۵
کشفی، حسن ۷۳، ۷۵، ۷۶	عبدالجبار ۱۹۹-۱۹۷، ۲۰۲
کمیانی، قاسم ۱۱۵، ۱۲۵، ۵۴	عراق ۵۱، ۸۲، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۳۷
کوفه ۲۷۴	۱۸۷، ۱۹۷، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲
کوهپاره ۲۹، ۳۶	۲۶۵، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۷۸، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۸
کوی ذوالفقاریه ۲۰	۲۹۳، ۳۰۹، ۳۱۱
کویت ۱۸۹، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۹۲	علاقبندان، مهدی ۲۷۰، ۲۷۱
گاردی، حسین ۹۴	علقمه ۲۷۴
گردان ۱۴۳ ۸۲	علی‌لو ۱۷۱
گروه زاغی ۱۹۱	العماره (بیمارستان) ۱۴۲
گلستان سعدی ۲۳۴	عمر مختار (فیلم) ۱۴۶
گیلان ۳۵	عمو جلیل ۱۲۵
لندن (دانشگاه) ۱۳۳	عمو فریدون ← بیاتی، فریدون
محمد (بهیار) ۲۴۴-۲۴۲	عنبر(اردوگاه) ۴، ۱۳۸، ۱۴۴، ۱۸۶
محمد رسول‌الله (فیلم) ۱۴۶	۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۲
محمد هادی ۱۱، ۱۲، ۱۱، ۴۵، ۱۰۲، ۱۲۱	غلات، مجید ۱۰، ۱۱، ۴۶، ۴۹، ۵۰
۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۷، ۲۰۷، ۲۵۲	۵۸، ۵۹، ۶۴، ۶۵، ۷۴، ۱۷۵-۱۷۳، ۱۹۷
	۱۹۸، ۲۰۰، ۲۵۱، ۲۵۶، ۲۶۲

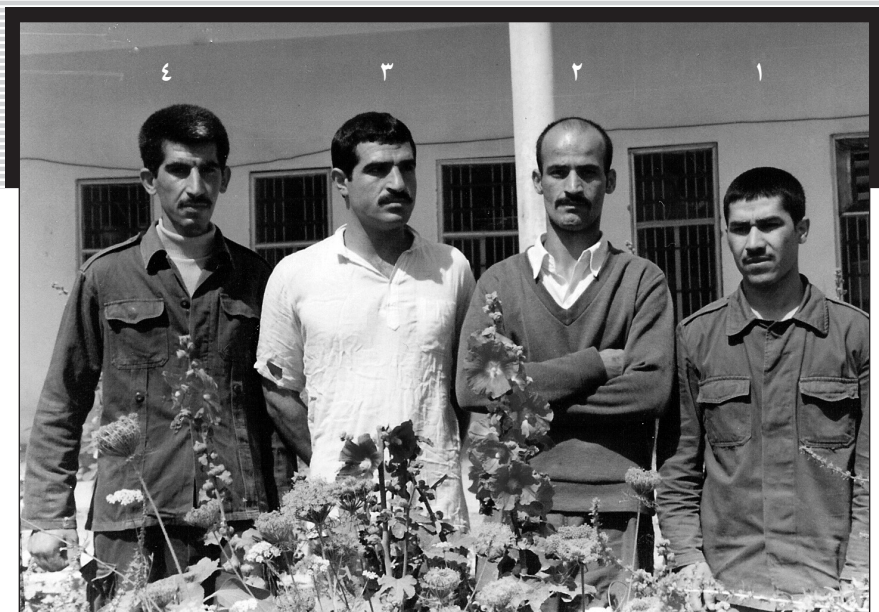
محمدی، حسن ۲۲۸، ۲۲۷، ۷۳  
 مشعل ۹۱، ۹۰، ۸۸، ۸۲، ۷۵، ۷۴، ۴۵  
 ۱۱۲-۱۱۷، ۱۱۸، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۶۴،  
 ۱۶۵، ۱۷۳-۱۷۵، ۱۷۸، ۳۰۳  
 مشهد ۳۱۲-۳۱۵، ۳۰۸  
 مقداد ۲۵۱، ۲۴۴، ۲۳۲، ۱۹۸، ۱۷۲،  
 ۲۵۳، ۳۱۰  
 مکه ۳۰۲  
 ملایری، حسین ۸۹، ۸۴، ۸۳  
 ملایری، رسول ۹۹، ۶۹، ۶۴، ۵۹،  
 ۱۱۳، ۱۴۵، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۵، ۲۰۹، ۲۳۲،  
 ۲۴۴-۲۴۱، ۲۶۰، ۳۰۳  
 ملکی، فرهاد ← دکتر فرهاد  
 ممد گوی ← محمد هادی  
 موسوی، عبدالرزاق ۶۸، ۲۳۰، ۲۳۱،  
 ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۷، ۳۱۴  
 مولایی، اصغر ۷۵، ۷۴  
 مهرآباد (فرودگاه) ۲۵۶، ۳۰۰  
 ناطق نوری، عباسعلی ۶۸  
 ناهیدی، فاطمه ۲۹  
 نجف ۲۷۴، ۲۶۵  
 ندرلو، روح الله ۵۲، ۵۳، ۵۷-۵۵، ۵۹،  
 ۶۰، ۶۴، ۶۸، ۶۹، ۷۷، ۸۲-۷۹، ۹۴،  
 ۹۹، ۱۱۳، ۱۴۵، ۱۵۳-۱۵۰، ۱۸۱-۱۷۴،  
 ۱۸۸، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۱۰-۲۰۶،  
 ۲۱۶-۲۱۴، ۲۲۹، ۲۳۲، ۲۵۶، ۳۰۳،  
 نظیر ۱۷۱، ۱۹۸، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۱،  
 ۳۱۰  
 نهاوند ۲۶۲، ۳۴  
 نیسی، کریم ۱۶۸-۱۷۲، ۱۶۵، ۱۶۴،  
 ۱۸۱-۱۷۸، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۸۸-۲۹۰  
 نیشابور ۳۰۸  
 هاشمی، علی اکبر ۱۲۳، ۱۲۲، ۱۱۵، ۵۹،  
 ۱۲۵، ۱۲۶، ۲۰۰-۱۹۷، ۲۸۸  
 هاشمی، حسین ۹۹  
 ۳۲۰

هتل شرایتون ۱۱۶  
 هلال احمر ۲۵۷، ۶۶  
 همدان ۳۴

یحیوی ۲۷، ۲۶  
 یزدانی، حسن ۲۹۴، ۲۸۶-۲۹۰، ۱۹۷،  
 ۲۹۵، ۳۰۱  
 یونان ۲۲۰



تساویر



۱. موسی الرضا داورزنی ۲. مجید رضایی ۳. علی سیف ۴. یزدان صالحیان



۱. حسن رجایی ۲. علی ساعت‌لو ۳. علی زردبانی ۴. علیرضا کودک‌عباسی (عباسیان‌فر)



۱. مهدی داستانیان ۲. علی زردبانی ۳. سید یاسر آقامحمد ۴. محمد فرهود ۵. محمد کرمعلی  
۶. خانعلی صادقی ۷. حسن کاوه ۸. رضا سرمدی (دکتر رضا)



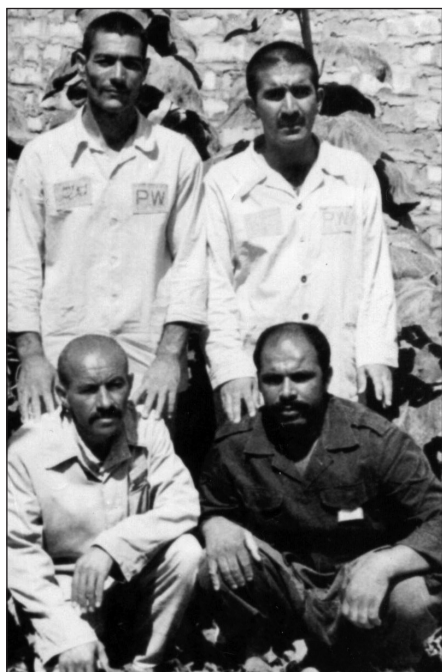
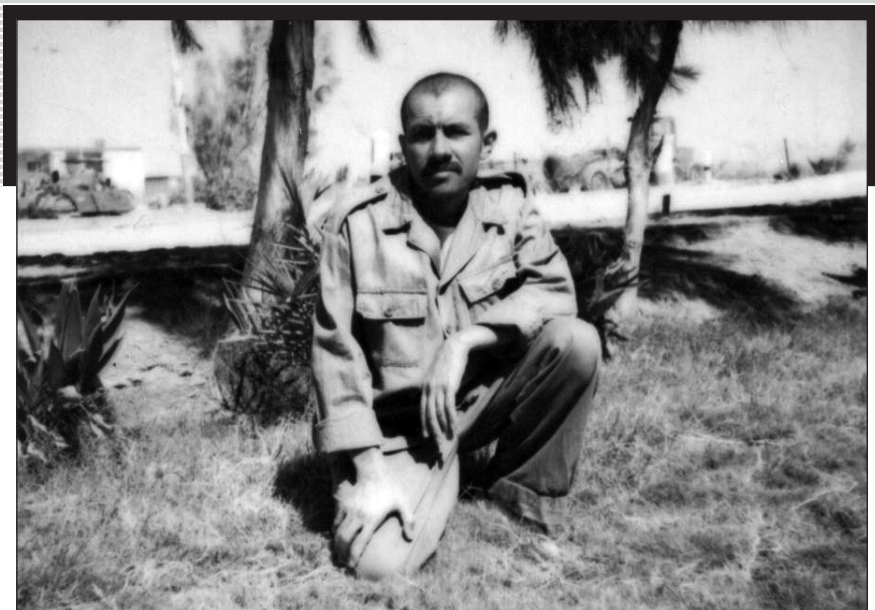
۱. کریم نیسی ۲. احمد بایرامی ۳. حاج جواد هاشمی نژاد ۴. فریدون بیاتی



۱. محمود شرافتی ۲. مهدی رحمتی ۳. جواد خیاط حسینی ۴. محمد کر معلی ۵. حسن حاج فرجی  
۶. علیرضا قدیم ۷. عادل خوری



۱. فریدون بیاتی ۲. روح الله ندرلو ۳. مجید رضایی



سید آزادگان، مرحوم علی اکبر ابوترابی در  
اسارتگاه موصل



## محور کوه خان

یحیی نیازی

صفحه ۱۲۴

اکنون که سال‌ها از جنگ گذشته، خیلی از بچه‌های جنگ‌رفته هم مثل بقیه‌ی مردم سرگرم زندگی عادی‌شان هستند، اما ته دلشان چیزهایی هست که از شان جدا نمی‌شود؛ حسی که گاهی با غربت و گاهی با غرور است. هم‌کلامشان که می‌شوی، می‌فهمی که چه قدر حرف ناگفته دارند. نورعلی غریبی یکی از همین‌هاست. وقتی جنگ شروع شد، پانزده سالش بود. درس و مدرسه و روستا را گذاشت و رفت و دیگر برنگشت تا وقتی که توی کردستان رفت روی مین و با دو چشم نابینا و دو پای قطع‌شده و تنی پر از ترکش برگشت.

«محور کوه‌خان» روایت نورعلی غریبی است از تابستان و پاییز شصت و سه در منطقه‌ی بانه و جریان مجروحیتش.



سه روز محاصره  
علی رضا اشتری  
صفحه ۱۹۲

آن‌هایی که هنگام جنگ هشت‌ساله‌ی ایران و عراق به جبهه‌ها رفتند و تنور جنگ را داغ‌نگه داشتند، حتماً از آن دوران خاطره‌ها و روایت‌هایی دارند که شاید خیال‌کنند برای جوانان امروزی، فقط قصه‌هایی پرهیجان و جذاب است. حتا بعضی از این‌ها فکر می‌کنند که امروزی‌ها، آن‌ها را نمی‌فهمند و کارهایشان و انگیزه‌ها و فکرها و آرمان‌هایشان را درک نمی‌کنند، یک عده هم به جای ناامید شدن، آن را که دیده‌اند روایت می‌کنند تا در عمل معلوم شود این بازار خریداری دارد یا نه.



شلحه جزیره‌ای است پر از نخل در منطقه‌ی عمومی شلمچه‌ی عراق، کنار اروند صغیر و جاده‌ی فرعی بصره. محمد هادی با یک گروهان از گردان المهدی لشکر ده سیدالشهدا، سه روز در شلحه، در محاصره بوده است. این کتاب روایت او از رهایی شائزده هفده نفر بازمانده از بچه‌های گردانش است؛ بچه‌هایی که توانستند از این محاصره دربیایند.

## از مجموعه‌ی روایت نزدیک

---

سه روز محاصره  
علیرضا اشتری

اشغال؛ تصویر سیزدهم  
محمد رضا ابوالحسنی

پنج روز پدافند  
علیرضا اشتری

بی سیم عملیات کرکوک  
یحیی نیازی

انرژی اتمی  
یحیی نیازی

محور کوه‌خان  
یحیی نیازی

موصل  
نقیسه ثبات